

آآ دستامو از سقف بسته و مثل يك شيء بي ارزش
ارزیابیم میکنه یه شلاق تو دستشه که مدام باهاش
بهم ضربه میزنه:

-حقیري! کثیفی! دختره دهاتی!

با نفرت نگاهش میکنم که سرشو میاره جلو چشای سرد
و مغرورشو با وقیحانه میخ نگاه میکنه:

-بهت اجازه دادم نگاه کنی؟

و ضربه محکم شلاق روی تنم میشینه و جیغ میزنم!
میخنده مثل دیوونه ها! خنده اش عصبیه!

میره پشتم می ایسته و لباسمو جر میده یهو سردی
چاقو رو روی کمرم حس میکنم! تمام وجودم به لرزه
در میاد و می نالم:

-داری چیکار میکنی؟!

بی رحمانه چاقو رو درست جایی میکشه که با شلاق زخم
کرده. جیغی از ته دل میزنم که چاقو رو میندازه
زمین و دستمال سفید شب زفافمون رو برمیداره:
-اونا خون بکارتتو میخوان ولی من فقط بهشون خون
میدم!

درحالی که از درد کمرم هق هق میکنم شروع میکنم به فحش دادنش. خاتون می گفت شب زفاف درد داره ولی من نمی دونستم اینطوری!

در حجله رو باز میکنه و دستمال رو پرت میکنه سمت جمعیت و صدای کل زن ها و شادی میاد.

مهمونی ادامه پیدا میکنه و من با لباس حجله ام از درد به خودم می پیچم! فکر می کردم وقتی عروس خانزاده میشم زندگی شاهانه ای در انتظارمه ولی این وحشی بازیا رو نمیدونستم.

صدای پاهاشو که نزدیک میشه می شنوم. خم میشه و چاقوی آغشته به خونم رو برمیداره و جلوی صورتم تکون میده:

-اممم کجا بودیم؟!

و با لحنش ترسناکی ادامه میده:

-پوست صورت دختر ۱۳ساله باید مثل پوست بچه ۲ماهه صاف و لطیف باشه، نه؟ خوب نمیشه خط خطی کنم؟! هوم؟

چشم بیش از اندازه گشاد میشه و اون چاقو رو نزدیک صورتم میکنه. جیغ میزنم:

-نه تورو خدا... نه... کمک...کمک... یکی به دادم
برسه!

پهنای چاقو رو به صورتم میکشه. انگار داره از این
کارش لذت میبره! با لبخند میگه:
-بترس! زن باید از شوهرش بترسه!

بعد خودشو مشغول فکر کردن نشون میده:

-اوه! تو هنوز زخم نشدی نه؟! انقدر کثیف و چنندش
به نظر میرسی که دلم نمیاد نزدیکت شم! باید اینجا
بمونی! مثله تیکه آشغال! چه باحال! آشغال! اسم
تو چیه?!

حق کردم که با چاقو ضربه ای به گونم زد:
-اسمت چیه?

با گریه گفتم:
-نارین!

تیزی چاقو رو روی گونه ام فشرد:
-بگو آشغال!

سعی کردم سرمو عقب بکشم ولی چاقو رو بیشتر فشرد:
-اسمت چیه?

تن و بدنم از ترس میلرزید وحشت زده سردی چاقو ته
دلم رو خالی میکرد.

فقط سیزده سالمه و بی پناهی رو با تمام وجودم حس
میکنم. تند تند میگم:
-آشغال... اسم آشغاله...

چاقو رو بالا میبره با وحشت چشامو میبندم که با یه
حرکت طناب بالا سرمو میبره. محکم روی زمین میفتم
طوری که سرم جلوی پاهاشه!

چونه ام درد میگیره. از درد ناله خفیفی میکنم که
فریاد میزنه:
-بلند شو!

بلند میشم که کمرم از درد تیر میکشه. هنوز جای
زخم چاقو می سوزه. به زور می ایستم با خشم بهم
نگاه میکنه:

-یه آشغال ۱۳ساله نمیتونه زن من باشه، این رو
فهمیدی?!!

فکم میلرزه و با ترس تو خودم جمع میشم که فریادش
منو از جا میپرونده:

-فهمیدی?!!

تند تند سرمو تکون میدم که با پوزخند و تحقیر
سرتاپامو برانداز میکنه:

- این خراب شده رو مرتب کن و رو تخت منتظرم بمون.

همین که داخل دري که گوشه اتاقه میشه من هم زمین
میخورم. پاهام تحمل وزنمو نداره. زانو هامو بغل
میکنم و هق هق از بین لبام خارج میشه.

من خونوادمو میخواستم. زیر لب اروم زمزمه میکنم:

-مامان... (هق میزنم) بابا... (هق میزنم)
نرگس... (هق میزنم) خان داداش...

سردمه تنم درد میکنه من باید برم... من بغل
مامانمو میخوام! اینجا کدوم جهنمیه؟؟

وقتی گفتن خان ده من رو واسه پسرش خواستگاری کرده
خونواده ام خیلی خوشحال شدن. ولی من از عروس شدن
میترسیدم آخه عمه خانم می گفت نمی تونم بازی کنم
و باید سنگین باشم!

با این حال چون مامان گفت با این کارم اونا هم
وضعیتشون خوب میشه و دیگه بابا مجبور نیست تو
بیچار مردم کار کنه قبول کردم!

البته قبول کردنم یه چیز کاملاً نمایشی بود واسه اینکه اونا قبل گفتن به من قبول بریدن و دوختن!

حالا من جای بازی کردن با عروسک پارچه ایم توی یه حجله بودم تا شب زفافم رو با خان بگذروم ولی هیچوقت فکر نمی‌کردم حجله به این وحشتناکی باشه.

از درد زخم روی کمرم به خودم می‌پیچم. مامان نگفته بود شب حجله مرد زن خودش رو میزنه. از چیزی به اسم بکارت حرف زده بود که با بوس یه همچین چیزایی از بین میره.

چرا نگفته بود قراره منو کتک بزنن تا بکارتم از بین بره؟ بینیمو بالا میکشم. از همه متنفرم!

اگه می‌دونستم عروس بودن چنین عواقبی داره از خونه فرار می‌کردم ولی چنین جایی نمی‌ومدم!

پسر خان از اون دري که داخلش شده بیرون میاد. یادم میاد موقع رفتن گفت اطراف رو مرتب کنم ولی با اون درد مگه میشد تکیون خورد؟ با ترس به کنج تخت میرم که با اخم نگاه میکنه:

-لباساتو در بیار! سریع باش!

پتو رو روی سرم میکشم و جیغ میزنم:

-نه!

مثل بید به خودم می‌لرزم و از مامان و بابا واسه سپردنم به این آدم وحشی متنفر میشم!

صدای نزدیک شدن قدم هاش و بعد اون کشیده شدن پتو از روی سرم دلمو تو هم میپیچونه. اشکام گونه هامو خیس میکنه و تو چشای یخ زده و بی رحمش زل میزنم:
-تو رو خدا ازم دور شو!

دست بالا اومده اش که آماده فرود روی صورتمه مشت میشه. یه قدم به عقب برمیداره و رو به من میگه:
-از اینکه قبول کردی زنم شی پشیمونت میکنم!

از در حجله بیرون میره. هق هق ام اوج میگیره. با دستای سرد و لسم لبه پتو رو می گیرم و روی خودم می کشمش.

اگه زن شدن این بود من هیچوقت اینو نمی خواستم!

جشن و صور عروسیم تا صبح ادامه داره. مردم میخندن و شادی می کنن ولی عروس گوشه حجله داره از قصه دق میکنه.

نمیدونم خانزاده کجا رفته! ولی آرزو میکنم کاش هیچوقت برنگرده.

هوا گرگ و میشه که از کمر درد چشم باز میکنم. تن نحیفم رو تکون میدم و چشم تو اتاق می چرخونم.

انگار هنوز برنگشته! ساعت تقریباً ۵ صبح میشه یه ملافه میپیچم دورم.

یه ملافه میپیچم دورم و از حجله بیرون میام هیشکی بیرون نیست و حیاط بخاطر جشن دیشب بهم ریخته بنظر میرسه.

درمونده اطراف رو نگاه میکنم. دلم فرار میخواد به جایی که خودمو بغل بگیرم و واسه زخمای روی تنم اشک بریزم.

صدای رو می شنوم:

-وای خانم جان چرا پا برهنه هستی؟ بیا... بیا بریم داخل...

به سمت پیرزن با پوست چروکیده اش بر میگردم. چشاش مهربون و گرمه. بازوم رو میگیره و همراهش میشم.

وارد عمارت بزرگی میشیم که به اندازه غم من بزرگه! و به اندازه بزرگیش احساس تنهایی میکنم!

همونطور که دستام بین بازوی پیرزنه نرده های چوبی رو میگیرم. برای لحظه ای دلم ضعف میره و چشم سیاهی. سکندری میخورم که اون منو محکمتر میگیره:

-خانم؟ حالتون خوبه؟

دستمو به سرم میگیرم:

-سرم گیج رفت.

و پشت بند این حرفم روی پله ها جا میگیرم.
دلسوزانه نگاهم میکنه:

-بیاید ببرمتون به اتاق تا بعد شیرداغ بیارم.

تشکری زیر لب میکنم و دوباره بلند میشم. این دفعه
نمیذارم بازومو بگیره و پشت سرش به راه میفتم.

در قهوه ای سوخته معرق کاری شده ی زیبایی می
ایسته که تا حالا مثلشو تو روستا ندیدم.

خونه ما گاه و گلی بود ولی اینجا فرق داشت. همه
چیز برق میزد و زیبا بود.

داخل میشم و اتاق بخاطر پرده ها تاریکه. پیرزنه
قدم برمیداره و پرده ها رو میکشه ولی با دیدن
جسمی روی تخت وحشت زده و بریده میگه:

-آ...ق...ا...ا...ا...آقا...بخشید...شرمند... فکر
نمیکردم اینجا باشید که خانم رو آوردم...

خان زاده رو می بینم که روی تخت نیم خیز شده و با
نیم تنه برهنه و چشایی خواب آلود ما رو از نظر می
گذرونه.

پیرزن عقب عقب از اتاق خارج میشه و من هنوز
بلاکلیف اون وسط ایستادم. موقع بیرون رفتن صداشو
می شنوم:

-الآن شیر میارم.

اون میره و من با نفرت به قیافه به ظاهر مظلوم و خواب آلود خانزاده خیره میمونم.

طولی نمیکشه که ابروهاشو تو هم می کشه:

-کی گفته باید اونجا بمونی و زل بزنی به من؟!!

نمیدونم این حاضر جوابی از کجا به مغز سیزده ساله و خام میرسه:

-زن باید پیش شوهرش باشه اینطور نیست؟

قهقهه ای بلند سر میده طوری که حس میکنم عقلش رو از دست داده. بعد چند دقیقه خنده اش جاشو به اخمی ترسناک میده:

-یک بار دیگه اسم نحست رو کنار اسم بیاری
نمیدارم آفتاب فردا رو نمیبینی!

یه قدم جلو میرم با وجود لرزیدن پاهام از ترس:
-تو کتاب قصه هایی که عمو عارفم داشت همیشه کسایی که همدیگه رو دوس داشتن باهم ازدواج میکردن! شما چرا با من ازدواج کردید؟

-شر و ور نگو اصلا کسی بهت گفت حرف بزنی؟ حرف نزن
لال مونی بگیر!

شونه بالا میندازم و موهایی که دورم ریخته رو عقب میدم:

-حرف زدن دو تا آدم باهم مشکلی داره؟ نمیتونید جای این حرف ها بهم جواب بدید؟!

با خشم بلند میشه و نزدیک میاد. از ترس نفسم حبس میشه ولی تموم جسارتم رو جمع میکنم عقب نرم و همونطور بی حس و سرد تو چشاش زل بزنم.

دستشو بالا میبره:

-جواب بلبل زبونیات چکه! حالا کجا بودیم؟

لب میزنم:

-چرا دیروز اون رفتار رو باهام داشتید؟ کمرم زخمه... نمیتونم به پشت بخوابم... همه بعد ازدواج این کارها رو میکنن؟

چونم رو بین دستاش گرفت و سفت فشرد:

-دلم میخواد فکت رو بشکونم تا کمتر بجنبه! یا خفه شو یا از اتاق گمشو بیرون!

چشام از اشک پر میشه. میتونه توهین کنه ولی جواب دادن بلد نیست. فکم بین دستاش درد میگیره و چیزی تا شکستنش نمیمونه.

در زده میشه و اون پیرزنه با لیوان شیر تو سینی نزدیک میاد و اون دستشو عقب میگیره.

پیرزن شیر رو به سمت میگیره:

-بفرمایید خانم...

ولی قبل اینکه من برش دارم دستای اون جلو میاد و زیر سینی میزنه. لیوان میفته روی زمین و هزار تیکه میشه:

-هه خانم؟ این زن با کلفتای این خونه فرقی نداره!

و با خشم تو چشم زل میزنه:

-حق نداري به خدمتکاراي من دستور بدی! خودتم باید شونه به شونشون کار کنی! فهمیدی؟!

-لبریز از نفرت میشم و یه قدم به عقب برمیدارم:

-پس خدمتکارا پیش موجود وحشی مثل شما نمیخوابن!

همین که بهش میتوپم دستش بالا میره و روی صورتم میخوابه. سیلی که بهم میزنه برای لحظه ای دنیا رو جلو چشم سیاه میکنه.

لبمو میگزم و بغضم رو قورت میدم:

-میرم پیش بقیه خدمتکارا...

و به سرعت از اتاق بیرون میرم. با هق هق از پله ها پایین میرم که سینه به سینه ی مردی در میام.

نمیشناسمش ولي به نظر جوون میاد با کنجکاوِي منو
از نظر مي گذرونه. لباساي پاره ام خجالت زده ام
میکنه و هنوز از خشم نفس نفس میزنم.

صداش آرومه:

-حالت خوبه؟

چشاش بنظر مهربون میاد. میخوام جوابشو بدم که
صدای پیرزنه که له له کنان دنبالمه میاد:
-خانم... جان... خانم جان....

ولي يهو شك زده میگه:

-آقا یزدان شمايید؟ الهي من قربونتون برم...

پیرزن چند تا پله رو زودتر پایین میاد و جلوي
چشاي وق زده ي من خم میشه تا پای اونو ببوسه!

متعجب به فرد ناشناس روبه روم نگاه میکنم که خم
میشه و دست پیرزن رو میگیره و اجازه این محبت
افراطی رو بهش نمیده!

یه بوسه روی دستاي اون میزنه:

-منو به گناه ننداز خاتون... شما جای مادرمی.

پیرزن با بغضی که صداشو گرفته میگه:

- این عمارت بدون شما سوت و کور بود آقا... .

حوصله م داره سر میره از حرفاشون! میخوام برم و خودمو با این لباس های نامناسب یه جای گور به گور کنم.

ولی اون بازوم رو می چسبه:

-تو زن برادرمی؟

چشام پر از ترس میشه. این برادر همون حیوونه؟

لبمو میگزم و میگم:

-ب..بله!

میخنده و دندوناش ردیف میشه:

-من یزدانم... ببخشید تا الان افتخار اشنایی باهاتون رو نداشتم بانو!

چشام متعجب میشه! منم انتظار مهربونی از اون رو نداشتم. ادامه میده:

-هر چند برادرم هم فك کنم همون دیشب باهاتون آشنا شد همین طوره؟!

و پوزخندی میزنه که پیرزن به بازوش آویزون میشه:

-آقا اتاقتون رو براتون آماده کنم؟ چیزی میخواید؟

نگاهشو از من کن سوالشو بی جواب گذاشتم میگیره:

-بگید برام آب داغ کنن. میخوام حموم کنم.

و یه نگاه به من میندازه میره. پیرزن هم پی اوامر اون من رو فراموش میکنه. پوفی می کشم و کلافه وسط پذیرایی مجلل عمارت میمونم که حالا با بالا اومدن خورشید روشن شده و فضای زیبا و دکوراسیونش تو دیدمه.

اهالی به زودی بیدار میشن و من موندم چه غلطی بکنم. قصد ندارم از چشمشون قایم شم. باید یه جوریه به خانزاده هالی می کردم که کارش اشتباهه!

واسه همین به یکی از صندلی های سلطنتی عمارت تکیه میدم و منتظر بقیه میمونم.

کم کم سر و کلشون پیدا میشه. میتونم پدر و مادر خانزاده رو تشخیص بدم. با دیدن من ابروهای خانم بالا میپره ولی واسه شوهرش تو هم گره میخوره.

انگار مردهای این خانواده با مهربونی رابطه خوبی نداشتن! با دو قدم خودش رو به من میرسونه:

-تو عروس این عمارتی؟!!

لبامو بهم میمالم و صدایی مثل "بله" ازش خارج
میشه. چشای سردش ترس رو به دلم می لرزه. چقد
شبه چشای پسرشه!

همونقدر وحشی و بی احساس:

-کی به تو گفته حق داری اینطوری وسط عمارت ول
بچرخي سليطه!

دستش رو بالا میاره که زنش از لباسش می چسبه:

-خواهش میکنم خشایار خان آروم باشید...

از این مرد هم متنفر شدم! چقدر مثل پسرش بی رحم و
عوضی بود. این خانواده هر چقدر تو روستا ثروت و
اسم و اعتبار زیاد داشتن برعکس اخلاق نداشتن!

فکم روی هم فشرده میشه. آرزو میکنم کاش یه پسر
بودم و می تونستم تو دهن همشون بزوم!

ولی امثال پدرم رو به یاد میارم که با وجود مرد
بودن بازم نمیتونن جلوی اینا مقاومت کنن!

خشایار خان انگشت اشاره اش رو به سمت میگیره و
با خشم میگه:

-تو وظیفه ات اینه خفه خون بگیری و واسه شوهرت
پسر بیاری!

به تنم لرز میاد. من؟ من بچه از کجا بیارم؟! من که خودم بچه بودم! کسی جرعت نداشت روی حرف خان حرف بزنه. ولی من این چیزا رو نمی‌میفهمم و مثل بقیه از مقامش نمیترسم. لرزون میگم:

-بچه؟ بگید کجاست برم بیارم... بخدا من نمیدونم
پسر بچه خانزاده کجاست!

صدای داد خان دیوارهای عمارت رو به لرزه در
میاره:

-من رو مسخره میکنی دختره ابله؟!

از ترس سرم به سینه ام می‌چسبه و آرام میگم:

-نه به خدا!

زنش نزدیک میاد:

-بچه است نمی‌فهمه شما ببخشیدش...

صدای خان زاده که داره یکی یکی از پله‌ها پایین
میاد به گوش میرسه:

- پس خودتونم قبول دارید یه دختر بچه رو به عقدم در آوردید؟!

مادرش سرزنشگر میگه :

- اهورا...

خشایار خان به سمت پسرش برمی گرده و با حرص میگه :

- این دختر این ریختی وسط عمارت چیکار داره؟!
میخوای سر زبونا بیفتیم؟!

خان زاده رو به روی پدرش قرار می گیره . جفتشون خشن و بی پروان . رو به روی هم آماده حمله بنظر میرسند! با خشم می توپه :

- نه! من جلو اینکه سر زبونا بیفتید رو گرفتم...

دست من رو میگیره و مجبورم میکنه بچرخم . لباس پاره ام کاملا کمرم رو در معرض دید قرار داده . خان زاده ادامه میده :

- با این...

مادرش هینی میکشه و من چشم پر میشه. امیدوارم پدرش این پسر سرکش رو که این بلا رو سرم آورده تنبیه کنه.

می شنوم:

-تو چیکار کردی پسره ی عوضی؟!!

نگاهشو نمی گیره و بنظر خان اصلا از پررویی پدرش راضی نیست:

-آبروداری کردم!

و بعد این حرف کاسه صبر خان لبریز میشه و صدای سیلی که تو صورت پدرش میزنه تو سالن عمارت می پیچه!

از ترس دستمو روی صورتم میذارم و جای صورت خان زاده گز گز رو روی پوستم حس میکنم.

کمی عقبتر میرم تا بینشون قرار نگیرم. آرزو میکنم تا از این مکانه نفرین شده محو شم ولی محاله!

صدای نفس نفس زدن های خان زاده رو میشنوم خون جلوی چشماشو می گیره. هر چند بعد مکالمه ی چند دقیقه ایم از خشایارخان متنفر شدم ولی چشامو می بندم تا اگه بی حرمتی بشه نبینم.

ولي صدای یزدان پسر کوچیک خان کمی اوضاع آشفته رو از فضا دور میکنه:

-همتون برای خوش آمد گویی به من جمع شدید؟!!

خان زاده ناباور برمیگرده:

-داداش...!

یزدان خان چند تا پله رو یکی میکنه و خودش رو به آغوش برادرش میندازه و یه صحنه هندي خلق میکنه:

-منم دلم واستون تنگ شده بود!

خشایار خان با تک سرفه ای اظهار وجود میکنه ولي غرور اجازه نمیده به سمت پسرش پرواز کنه و به آغوش بکشدش:

-کی برگشتی؟

یزدان خان از برادرش جدا میشه و نمیداره عقده بغل کردن تو دل پدرش بمونه. بغلش میکنه و میگه:

-خواستم تا عروسی داداشم برسم ولي نشد...!

بعد سراغ مادرش میره و حس میکنم که همه در شوک برگشته پسر کوچیک خونواده منو به فراموشی می

سپارن واسه همین تک سرفه ای واسه اظهار وجود میکنم.

که خان یادش میفته باید اخم کنه و برمیگرده سمت پسرش اهورا و انگشتش رو به نشانه تهدید تکون میده:

-از این قضیه به راحتی نمیگذرم! آبروی من بچه بازی نیست که تو بهم بریزیش... تا کجا میخوای بتازونی؟

و اون با دل پرش میتوپه:

-تا وقتی شما یاد بگیری این زندگی منه و حق انتخاب دارم... تازه چهلیم زنم گذشته و تو برام عروس میاری؟!

یزدان خان از دست مادرش که دور بازوش پیچیده شده رو پس میزنه و نزدیک پدر و برادرش وامیسته.

انگار اونم به اندازه من از گلاویز شدن این دو گرگ وحشی میترسه! هیچ کدوم قصد کوتاه اومدن ندارن!

خان پوزخندی میزنه و یه قدم به پسرش نزدیکتر میشه:

-بی عرضگیت رو تقصیر اون خدا بیامرز ننداز! تو نتونستی شب حجله با یه دختر ۱۳ساله بخوابی!

همین حرف اهورا خان رو جری تر میکنه پدرش دست گذاشته رو غرور مردونه اش:

-من بی عرضه ام؟! من تموم تحقیرای شما رو تحمل کردم با حرفای دو هزاریتون و بخاطر وارث بودنم زندگیم به گه کشیده شد... ولی پسر کوچیکتون فرنگ رفته و تحصیل کرده!

نفسی گرفت و داد زد:

-منه بدبخت یه تنه تموم امر و نهی هاتون رو انجام دادم ولی این دختر...!

مکثی می کنه و منو به سمت خودش میکشه. طوری که پشتم به اونه و سرفرو افتادم به طرف خان. شونه هامو بین پنجه هاش میگیره و تکونم میده:

-این لقمه ای که برای من گرفتی لایق من نیست... و بعد این حرف هلم میده سمت برادرش:

-به پسرکویکت بگو شب زفاف رو باهاش تجربه کنه... و در ادامه با غیظ میگه:

-برای حفظ آبروت!

درحالی که تعادل من رو از دست دادم و تو بغل یزدان خان افتادم مخم سوت میکشه. سرم رو میارم بالا که چشم به چشاش میفته.

اونم به اندازه ی من از گفته ی برادرش چهارستون بدنش به لرزه در میاد.

سریع من رو پس میزنه که خودم رو جمع و جور میکنم. ناباور میگه:

-خان داداش...

ولی اون به سمت پله ها برمیگرده و از اون محیط متشنجی که درست کرده فرار میکنه.

همه چهارنفری که تو حال ماتشون برده اعضای خانواده ی خان هستن، جز پیرزنی که خدمتکاره و بنظر دایه پسرهاست.

خان نگاهشو از پله میگیره و روی صورت تک تک ما میچرخونه:

- گوش کنید ببیند چی میگم! که اینجا شد همین جا خاک میشه... یه کلمه از حلقوم کسی بپره زندگیشو حروم میکنم!

بر میگرده و با انگشت اشاره من رو نشون میده:

-هیشکی نمی فهمه اون دختر از حجله باکره بیرون اومده!

جیک کسی در نمیاد و من با بچگیم می فهمم اوضاع داغونه. با توضیحات اطرافیانم فهمیدم چیزی این وسط درست نیست!

و خانزاده نباید تو حجله با چاقو اون بلا رو سرم بیاره و یه کار دیگه باهام کنه. با این وجود می خواستم بیخیال همه اتفاق ها گم شم و برم!

با اشاره خان پیرزنی که میفهمم بهش بی بی حمیرا میگن به سمت میاد و بازو میگیره:

-بریم رختو عوض کن دخترکم...

همراهش به اتاق کوچکی که حدس میزنم ماله خودشه میره. اشاره میکنه بشینم و خودش له له کنان میره تا برام لباس بیاره.

اتاق کوچک با یه پنجره رو به حیاط که داخلش یه تخت و کمد آینه بود. با فرش پر نقش زرشکی روی زمین.

حتی اتاق خدمتکارشونم بهتر از خونه ماست! نه بوی نم خفه ات میکنه و نه سرما لرز به تنت می ندازه.

یه چراغ نفتی هم روی میز گرد و کوچک کنار تخته .
همه جا تمیز و بی گرد و خاکه . همه چیز کامله ولی
چرا در و دیوار های این خونه حس زندگی به آدم
نمیدن و بیشتر به قفس شباهت دارن؟!!

پوفی میکشم که بی بی حمیرا در رو باز میکنه . دستش
پره و لباسایی که آورده رو روی تخت میذاره :

- دخترکم میتونی بپوشیش مادر؟ یا کمکت کنم؟

با محبت حرف میزنه و به آدم حس خوبی میده . لبخندی
میزنم :

- میتونم ..

پشتشو بهم میکنه :

- من پیش در می ایستم ... تموم شد بگو پیام داخل .

چشمی میگم و لباسم رو در میارم . دامن چین دار
ابریشمی و پیرهن بلندش رو تنم میکنم . مثل لباس زن
های روستاست و من اصلا خوشم نمیاد از این لباس ها .

خیلی دست و پا گیرن . نمی تونم باهاشون بازی کنم
و تو باغ بدوم . آهی میکشم و یادم میفته زن خان

زاده باید تموم کودکیش رو رها کنه و سر سنگین باشه.

به بی بی میگم بیاد داخل و اون بعد این حرفم میاد و کنارم روی تخت می شینه. شونه ای که به احتمال زیاد از اتاق مشترکم با خانزاده آورده رو به دست میگیره و شروع میکنه به شونه کردن موهام.

همونطور زیر لب شعر محلی زمزمه میکنه. صدایش برام مثله لایه میمونه. نتونستم خوب بخوابم واسه همین بی صبرانه منتظرم کارش باهام تموم شه.

بعد شونه کشیدن موهام شروع به بافتنشون می کنه.

موهای بلندم رو از دو طرف می بافه و میاره جلو و کلی سوره و آیه تو صورتم فوت میکنه. تشکری می کنم و خواب آلود نگاهش میکنم.

لبخندی به روم میزنه و من خمار سرم رو روی بالشت میذارم:

-خیلی خوابم میاد... فقط چند لحظه چشامو می بندم... زود بیدارم کنید...

آخر جمله ام رو درحالی میگم که لبام تکون نمیخورن و شاید صداهای ناواضحی به گوش اون میرسه.

خواب به دنیام حاکم میشه و روح خسته ی سیزده ساله
ام کمی آروم می گیره .

بعد چند ساعت وقتی چشمامو باز میکنم محیط ناشناس
خواب آلودگی رو از سرم میپرونه .

سیخ می شینم و چشمامو میمالم . بخاطر زخم کمرم یه
طرفه خوابیدم و تنم خشک شده . کمی کتفم رو ماساژ
میدم و به قیافه داغونم تو آینه رو به روی تخت زل
میزنم .

عروسی یهویییم و همه اتفاقا مثل یک فیلم از جلوی
چشم عبور می کنن . آهی می کشم و از جا بلند میشم .

شروع به قدم زدن توی اتاق می کنم که در باز میشه
حرف بی بی حمیرا نصفه میمونه :
-خانم جان شاید خوابه... .

با دیدن زن خان سرم رو پایین می ندازم که نزدیک
میاد :

-تو نباید اینجا باشی برگرد به اتاقت... .

آروم لب میزنم :

-ولی خانزاده گفتن حق ندارم باهاشون تو یک اتاق
بمونم... .

بی حوصله میگه:

-دنبالم بیا...

نگاهی به بی بی میکنم که پلکاشو یبار باز و بسته میکنه:

-برو دخترکم...

سرم رو تگون میدم و دنبال همسر خان به راه میفتم. بی بی خیلی زود میفهمه واسه اینکه من "خانم" بشم زوده و من رو دخترم صدا میکنه.

نمی دونه تو این لحظات چقدر این محبت هاش میتونه دلگرم کنه. برای بار دوم تو امروز پله ها رو بالا میرم و جلوی در معرق کای شده می ایستم.

منتظرم که اون در رو باز کنه که بر میگرده سمتم و بر اندازم میکنه:

-پسرم رفته بیرون فعلا کسی تو اتاق نیست... تو برو تو اگه اومد حرفی نزن باشه؟ من هم برم ببینم برات کاجی آماده کردن یا نه!

اینو میگه و میره. ولی من داخل نمیروم چون یه ترس عجیبی تو دلم به اون اتاق دارم. می خوام به دیوار

تکیه بدم که یاد زخمم می‌فتم. آهی میکشم و پشت سرش صدای پاهایی رو می‌شنوم که از پله بالا می‌اد.

قلبم به طپش می‌فته که مبادا باز با خانزاده رو بروشم. اعتراف می‌کنم که ازش می‌ترسم. همونطور دست به دهن کز می‌کنم کنار در که با دیدن یزدان دلم آرام می‌شم.

برقی که چشای این پسر داره تو چشای هیچکدوم از اعضای این خانواده نیست! انگار فقط اون می‌تونه مهربونی کنه.

با دیدنش خفه می‌گم سلام که با خنده نگاهی به سر تا پام می‌کنه:

- اینا چیه تنت کردی؟! -

متعجب به لباسی که اکثرا تموم زن‌های روستا می‌پوشن می‌کنم و دستی به پارچه ابریشمیش میکشم:

- این لباسه! شما ندیده بودید تا به حال؟

و با همون چشای درشت شده زل می‌زنم بهش و منتظر جوابش می‌شم.

همونطور که میخنده نزدیک میشه. چون ازش ترسی ندارم می ایستم تا نزدیک شه. رو به روم قرار می گیره:

-اممم لباسه ولی بنظرت تو گم نشدی توش؟ خیلی برات بزرگه!

شونه ای بالا میندازم:
-بی بی حمیرا برام آوردش...

دستش روی شونه هام می شینه مثل برق گرفته ها نگاهش میکنم. نکنه اونم اذیتم کنه؟! با همون لبخند کنج لباس میگه:

-هر لقمه ای که هر کی برات گرفتن میخوری دختر؟! مگه خودت دست نداری؟

منو می چرخونه و همونطور که شونه هام بین پنجه هاشه به سمت اتاق مشترکم با برادرش هدایتم میکنه:

-بیا ببینیم اینجا چی پیدا می کنیم که مناسب یه بچه ۱۳ساله باشه...

لبام به لبخند می شینه. بهم میگه بچه ۱۳ساله یعنی مثل بقیه انتظار نداره مثل زن خانزاده رفتار کنم؟

دیگه ازش نمی ترسم! بنظر واقعا با بقیه این موجودات درنده فرق میکنه!
داخل اتاق که میشیم شونه هامو ول میکنه و کنارم می ایسته:

-لباسات کجان؟

شونه بالا می ندازم:

-مگه قراره لباسای من اینجا باشه؟

اوهومی میکنه:

-آره اینجا اتاق تو هم محسوب میشه پس وسایلات اینجاست.

-نه امکان نداره! چون یادمه مامانم گفت وسایلامو برندارم که لایق خونه خانزاده نیست. اونا برام لباس و وسایلی نو میخرن!

می خنده:

-پس بریم وسایلی تازه ات رو پیدا کنیم...

کمد رو باز میکنه و از روی شونه نگاهی بهم می ندازه:

- او ه... اسمت چي بود؟

لب میزنم:

- نارین...!

و اون حرفش رو میزنه:

- بیا بین اینجا چقدر لباس های قشنگ هست برات!

با هیجان به سمتش قدم بر میدارم که کمرم تیر میکشه. صورتم رو جمع میکنم و دستمو به کمرم میگیرم.

آخی از بین لبام خارج میشه و همین باعث میشه چند ثانیه بعد یزدان نگران دست رو بازوم بذاره و پرسه:

- حالت خوبه؟ چي شد؟

دستمو از روی کمرم برداشتم:

- نمیدونم چرا قدم برداشتم کمرم تیر کشید... جاي زخمم...

-بذار ببینم...

اینو میگه و پشتم قرار میگیره و بلوز ابریشم رو بالا میده لمس انگشتش رو کنار زخمم حس میکنم و لب میزنه:

-اوه اوه... این باید بخیه میخورده...

انگشتشو نوازش وار دورش میکشه و ادامه میده:

-درد داره نارین؟

لب هام آویزون میشه و دستامو تو هم می پیچم:

-اوهوم... وقتی راه میرم لباسم بهش میخوره جونم در میاد...

-باید یه چیزی بزنیم نرم شه... پوست زخمت زمخت شده...

اینو میگه و میخواد بلوزمو رو ول کنه که یهو در با شدت باز میشه و گرگ زخمی میاد داخل. چهره درهم اهورا خان واقعا وحشت آورده و دلم رو از ترس به طیش میندازه.

یزدان خان کمی ازم فاصله میگیره که اون با
پوزخندی میگه:

-کنه داشتی حرفمو گوش میدادی برادر؟!!

-چه حرفی رو؟

یزدان خان متعجب اینو میگه که داداشش می توپه:

-شب زفاف با همسرم!

ابروهام بالا میپره. تا الان که من رو آشغال خطاب
میکرد. یهو چی شد که شدم همسرش؟!!

یزدان ابروهاش رو تو هم می کشه و با بدخلقی میگه:

-داداش دارم خودخوری میکنم احترامت رو نگه دارم!
فک کنم دیگه وقتشه من و تو بشینیم مردونه صحبت
کنیم...

اهورا خان بی توجه به هر دوی ما شروع به باز کردن
دکمه های پیرهن سفیدش میکنه:

-فکر نکنم حرفی واسه گفتن باشه، سر میز نهار می
بینمت...جای در رو که میدونی؟!!

از این بی احترامی که به داداشش می‌کنه حتی منم حرص می‌گیره. یزدان با قدم های محکمی به سمت در میره منم میخوام دنبالش برم که بازوم توسط اهورا خان کشیده میشه.

زل میزنه تو چشمای سرکشم و می غره:

-تو کجا؟

چشمام از تعجب درشت تر از حد معمول میشن. لب میزنم:

-قبل اینکه شما با بی احترامی پرتم بندازینم بیرون می خواستم از اتاقتون برم!

بازوم بین پنجه هاش فشرده میشه و دردم میگیره ولی صدام در نمیاد:

-توی الف بچه به من درس اخلاق میدی؟!!

جوابی ازم نمی شنوه و با ابروهایی که تا حد ممکن تو هم گره خوردن صورتم رو از نظر می گذرونه:

-یه خدمتکار منتظر دستور اربابش می مونه... فهمیدی؟! از این به بعد حق نداری وقتی من چیزی نمیگم کاری کنی! نه بیای داخل اتاق! نه از اینجا بیرون بری!

کلافه میشم و بهم میریزم ولی فکم رو روی هم فشار میدم تا سرش هوار نکشم. دلم نمیخواد بهم دستور بده! دلم نمیخواد حق انتخابم رو ازم بگیره. من هم یه آدم بودم مثل اون... حق نداشت بهم بگه چیکار کنم! ولی سکوت کردم چون بهم یاد نداده بودن از حقم دفاع کنم!

بازوم رو ول میکنه و شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش میکنه. عقب تر میرم و زیر نظر می گیرمش.

با در آوردن پیرهنش سینه پر مو و سبزه اش رو می بینم. شونه هاش پهنه و مثل مردهای دیگه شکمش جلو نزده و صافه.

لبمو بین دندونمه و نگاهم خیرشه. کلافه میگه:

-میخوای وقتی شلوارم در میارم اینطوری بهم زل بزنی؟! -

چند بار پشت سر هم پلک میزنم و گیج نگاهش میکنم:

-شما گفتید از اتاق نرم بیرون... -

دستشو بین موهای نسبتا بلندش میکشه که نامرتب تر از اونیه که هستن میشن:

-برو از اون کمد لعنتی لباساتو بردار... .

و تاکید میکنه:

-همشون رو!

شروع به برداشتن لباس هایی تازه ای که برای منه میکنم. دیدنشون یه ذوق خاصی رو تو وجودم به وجود میاره.

یه فکر احمقانه تو مغز ۱۳ساله ام میاد، علی رغم عذاب هایی که خانزاده بهم داده یه چیز مثبت دارم. لباسایی که از بچگی آرزوشون رو داشتم!

البته منکر این نمیشم که الانم بچه ام! طوری که میتونن با این ها سرم رو شیره بمالن که نفهم بدبخت شدم!

و قراره بقیه عمرم رو با یه مردی که ۱۳ سال ازم بزرگتره زندگی کنم! اختلاف سنی که بین همه ی مرد روستا عادی بود ولی این مرد علاوه بر این مورد یه نکته بد دیگه هم داشت، تند خویی و دست بزن!

پوفی میکشم و یه پیرهن بلند و سفید رو به دست می گیرم. خیلی زیبا و راحت بنظر می رسن. طوری که به سرم میزنه با این لباس محلی عوضش کنم.

نگاهمو اطراف اتاق می چرخونم که میبینم داره کمر بندش رو در میاره و در همون حال نزدیکم میشه.

یه لباس دیگه از تو کمد برمیذاره و میره تو قسمت گوشه ای اتاق که با یه جدا کننده چوبی تبدیل شده به یه جای خوب و اسه عوض کردن لباس!

لبخندی میزنم و منتظر می مونم کارش تموم شه . بیرون که میاد با چشای براق و هیجان زده ام بهش زل میزنم ، از ترس عکس العملش به لکنت میفتم :
-...بخشید...-

دکمه های پیرهن مردونه سرمه ای رنگش رو میبندم .

اهمیتی به اینکه صداش کردم نمیده ولی از اونجایی که می دونم کر نیست ادامه بدم :
-میتونم برم اونجا لباسم رو عوض کنم؟

و به اون دیوار چوبی اشاره میکنم . جوابمو نمیده و به جاش از اتاق بیرون میره . پوفی می کشم و با خودم میگم :

-به درك كه جواب نمیدی!

میرم لباسمو عوض میکنم و اهمیتی به درد گرفتن زخمم موقع پایین آوردن لباس نمیدم . جلوی آینه قدی که تو اون قسمت تعبیه شده می ایستم .

قدم بخاطر به بلوغ رسیدنم داشت بلندتر می شد و اندامم تو این لباس سفید زنانه تر بنظر می رسید .

دلَم کفش های پاشنه دار می خواست با یه کلاه خوشگل
که مثل زنای اشراف زاده بشم!

به فکرم لبخندی میزنم و از اون قسمت خارج میشم.
وسط اتاق چرخی با لباس میزنم و هیجان زده با صدای
بلند میخندم.

بیشتر میچرخم. طوری که سرگیجه می گیرم ولی از رو
نمیرم. یه بچه دلش به همینا خوشه دیگه، نه؟ بازی
کردن با دامن لباسش که تو هوا می رقصه.

حواسم به هیچ جا نیست و دارم هیجان جدیدی رو
تجربه میکنم. حتی نمی فهمم کی در اتاق باز میشه و
وقتی می ایستم همه اتاق دور سرم می چرخه و نمی
تونم تعادلم رو حفظ کنم.

چند تا قدم بر میدارم که پاهام می لرزه تا میام
بیفتم دستی دور کمرم حلقه میشه و من با خیال راحت
چشامو روی هم میذارم تا سرگیجه ام بهتر شه.

یکم که میگذره آروم لای چشامو باز میکنم و با
نگاه خندون یزدان خان رو به رو میشم. پچ میزنه:
-حالت خوبه خانم کوچولو؟

از بغلش بیرون میام سعی میکنم رو دو تا پام
و ایستم:

-فک کنم!

و دستمو به قسمت بالایی سرم که سنگین شده می کشم. لبخندشو حفظ کرده و چقدر نگاه این آدم مهربونه:

-شوهرت که اذیتت نکرد؟

از کلمه شوهر یه جور می شم. خیلی سنگینه برام:
-امم مدت زیاد نیست که شما از اینجا رفتید! فک کنم فرصتش پیش نیومده اذیتم کنه!

پشت این حرفم آهسته میخندم. دستش جلو میاد و لپمو بین دو انگشتش میگیره و می کشه:

-همینه بخند کوچولو!

همین باعث بلندتر خندیدنم میشه و بعد اون صدای بی بی حمیرا میاد که سلام بلندی میکنه.

یزدان خان ازم فاصله میگیره. دو تا خدمتکار پشت سر بی بی هستن. نگاهشون که بین من و یزدان هان می چرخه حس خوبی رو بهم نمیده.

لب میگزم و ازش فاصله میگیرم. بی بی دستور میده سینی ها رو تو قسمت نشیمن اتاق روی میز گرد بذارن. دو تا مبل زرشکی کنار میز گذاشته شده.

اون ها دستور بي بي رو اجرا و دست به سينه به ما نگاه خيره ميشن كه باز داد پيرزن در مياد:

-بيرون باشيد! هر وقت گفتم ميآيد ميز رو جمع كنيد...

دور ميشن ولي پچ پچ هاشون رو ميشنويم:

-شوهرش پيشش نيست ديدي؟ به نظرت خان زاده باهاش رابطه داشته!

بي بي با حرص در رو ميبنده تا حرفاشونو نشنويم. نزديك ما دو تا ميشه. تو نگاهش سرزنشي هست كه باعث ميشه سرم رو پايين بندازم.

يزدان ميگه:

-طوري شده خاتونم؟

بي بي آروم لب ميزنه:

-تو اين اتاق چي ميخواي پسر؟ خوبيت نداره دور زن برادرت باشي... مي بيني كه با رفتاراي برادرت كلي حرف پست سرتون هست... رعايت كن...

يزدان پوزخندي ميزنه:

-یه بچه چطور میتونه مثل یه زن رفتار کنه!

بی بی دستای یزدان خان رو میگیره و نوازش میکنه:

-پسرم تو فرنگ رفتی... دنیادیده شدی ولی تو این روستا تا بوده همین بوده... یه نفس که نمی تونی جلوشون وایستی...

یزدان کلافه میگه:

-داره به زن ها ظلم میشه... داره در حق بچه ها ظلم میشه... نمیتونم تحمل کنم...

آروم ولی محکم ادامه میده:

-نمیتونم اجازه بدم برادرم با این بچه همخواب بشه!

خیلی دوست داشتم بدونم همخواب شدن یعنی چی؟ ولی حس می کردم چیز خوبی نیست. هر چیزی که مربوط به برادر یزدان بود نمی تونست خوب باشه!

نگاهمو اطراف اتاق می چرخونم که میبینم داره کمر بندش رو در میاره و در همون حال نزدیکم میشه.

یه لباس دیگه از تو کمد برمیذاره و میره تو قسمت گوشه ای اتاق که با یه جدا کننده چوبی تبدیل شده به یه جای خوب و اسه عوض کردن لباس!

لبخندی میزنم و منتظر می مونم کارش تموم شه . بیرون که میاد با چشای براق و هیجان زده ام بهش زل میزنم ، از ترس عکس العملش به لکنت میفتم :
-ب...بخشید...-

دکمه های پیرهن مردونه سرمه ای رنگش رو میبندم .

اهمیتی به اینکه صداش کردم نمیده ولی از اونجایی که می دونم کر نیست ادامه بدم :
-میتونم برم اونجا لباسم رو عوض کنم؟

و به اون دیوار چوبی اشاره میکنم . جوابمو نمیده و به جاش از اتاق بیرون میره . پوفی می کشم و با خودم میگم :
-به درك كه جواب نمیدی!

میرم لباسامو عوض میکنم و اهمیتی به درد گرفتن زخمم موقع پایین آوردن لباس نمیدم . جلوی آینه قدی که تو اون قسمت تعبیه شده می ایستم .

قدم بخاطر به بلوغ رسیدنم داشت بلندتر می شد و اندامم تو این لباس سفید زنانه تر بنظر می رسید .

دلَم کفش های پاشنه دار می خواست با یه کلاه خوشگل
که مثل زنای اشراف زاده بشم!

به فکرم لبخندی میزنم و از اون قسمت خارج میشم.
وسط اتاق چرخی با لباس میزنم و هیجان زده با صدای
بلند میخندم.

بیشتر میچرخم. طوری که سرگیجه می گیرم ولی از رو
نمیرم. یه بچه دلش به همینا خوشه دیگه، نه؟ بازی
کردن با دامن لباسش که تو هوا می رقصه.

حواسم به هیچ جا نیست و دارم هیجان جدیدی رو
تجربه میکنم. حتی نمی فهمم کی در اتاق باز میشه و
وقتی می ایستم همه اتاق دور سرم می چرخه و نمی
تونم تعادلم رو حفظ کنم.

چند تا قدم بر میدارم که پاهام می لرزه تا میام
بیفتم دستی دور کمرم حلقه میشه و من با خیال راحت
چشامو روی هم میذارم تا سرگیجه ام بهتر شه.

یکم که میگذره آروم لای چشامو باز میکنم و با
نگاه خندون یزدان خان رو به رو میشم. پچ میزنه:
-حالت خوبه خانم کوچولو؟

از بغلش بیرون میام سعی میکنم رو دو تا پام
و ایستم:

-فک کنم!

و دستمو به قسمت بالایی سرم که سنگین شده می کشم. لبخندشو حفظ کرده و چقدر نگاه این آدم مهربونه:

-شوهرت که اذیتت نکرد؟

از کلمه شوهر یه جوری می شرم. خیلی سنگینه برام:
-امم مدت زیاد نیست که شما از اینجا رفتید! فک کنم فرصتش پیش نیومده اذیتم کنه!

پشت این حرفم آهسته میخندم. دستش جلو میاد و لپمو بین دو انگشتش میگیره و می کشه:

-همینه بخند کوچولو!

همین باعث بلندتر خندیدنم میشه و بعد اون صدای بی بی حمیرا میاد که سلام بلندی میکنه.

یزدان خان ازم فاصله میگیره. دو تا خدمتکار پشت سر بی بی هستن. نگاهشون که بین من و یزدان هان می چرخه حس خوبی رو بهم نمیده.

لب میگزم و ازش فاصله میگیرم. بی بی دستور میده سینی ها رو تو قسمت نشیمن اتاق روی میز گرد بذارن. دو تا مبل زرشکی کنار میز گذاشته شده.

اون ها دستور بي بي رو اجرا و دست به سينه به ما نگاه خيره ميشن كه باز داد پيرزن در مياد:

-بيرون باشيد! هر وقت گفتم مياید ميز رو جمع كنيد...

دور ميشن ولي پچ پچ هاشون رو ميشنویم:

-شوهرش پيشش نيست ديدي؟ به نظرت خان زاده باهاش رابطه داشته!

بي بي با حرص در رو ميبنده تا حرفاشونو نشنویم. نزديك ما دو تا ميشه. تو نگاهش سرزنشي هست كه باعث ميشه سرم رو پايين بندازم.

يزدان ميگه:

-طوري شده خاتونم؟

بي بي آروم لب ميزنه:

-تو اين اتاق چي ميخواي پسر؟ خوبيت نداره دور زن برادرت باشي... مي بيني كه با رفتاراي برادرت كلي حرف پست سرتون هست... رعايت كن...

يزدان پوزخندي ميزنه:

-یه بچه چطور میتونه مثل یه زن رفتار کنه!

بی بی دستای یزدان خان رو میگیره و نوازش میکنه:

-پسرم تو فرنگ رفتی... دنیادیده شدی ولی تو این روستا تا بوده همین بوده... یه نفس که نمی تونی جلوشون وایستی...

یزدان کلافه میگه:

-داره به زن ها ظلم میشه... داره در حق بچه ها ظلم میشه... نمیتونم تحمل کنم...

آروم ولی محکم ادامه میده:

-نمیتونم اجازه بدم برادرم با این بچه همخواب بشه!

خیلی دوست داشتم بدونم همخواب شدن یعنی چی؟ ولی حس می کردم چیز خوبی نیست. هر چیزی که مربوط به برادر یزدان بود نمی تونست خوب باشه!

بی بی برای دلداری بازوش رو می چسبه:

-میبینی اهورا خان هم همچین مایل نیست پس خودت رو آزار نده پسر... حالا هم برو از اتاق بیرون! عقل مردم به چششونه نمیدونن تو دلت پاکه!

یزدان خان بی هیچ حرف دیگه ای به سمت در اتاق میره همین که بازش میکنه دو تا خدمتکار که انگار به در چسبیده بودن با زور تعادلشون رو حفظ و صاف می ایستن.

به نظر میومد فالگوش و ایستاده باشن. پوزخندی به لبم میاد. نمیدونم یزدان خان چطور نگاهشون میکنه که به لرز میوفتن!

با رفتن اون بی بی سرشون داد میزنه:

-گم شید پایین سلیطه ها! کار دیگه ای جز فضولی ندارید!

دخترها با قدم های تندي دور میشن که بی بی خم میشه و زانوهاش رو میماله:

-وای که چقدر بالا اومدن از این پله ها سخت شده!

به مبل ها اشاره میکنم:

-بیايد اینجا بشینیم...

و خودم زودتر ازش میشینم و به جون کاچی خوش رنگی که بوش حسابی اشتها رو تحریک کرده میفتم.

بی بی کنارم میشینه و همونطور که من ته بشقاب رو در میارم کمرم رو نوازش میکنه و برام شعر محلی میخونه.

بشقاب خالی رو بر می گردونم به سینی که همزمان میشه با باز شدن در اتاق. همسرخان میاد داخل و من به احترامش بلند میشم و اون به بی بی که میخواد از جا پاشه میگه:

-بی بی لازم نیست بلند شی... تو هم بشین!

جمله آخرش رو به من میگه. می شینم و دستامو تو هم میپیچم.

همونطور سر پا میمونه و بنظر میرسه میخواد موضوع مهمی رو بگه. نفسی می گیره:

-باید امشب با پسرم بخوابی!

برای لحظه ای نگاهمو به بی بی میگیرم که وقتی میبینم اون هم چشم به لب های همسر خان دوخته، لب میگزیم و سرمو پایین می ندارم.

دلیل این همه اصرارشون برای خوابیدن با پسرشون رو نمیفهمم وقتی اون بهم گفته باید با خدمتکارها بخوابم و نظر یزدان خان مهربون هم نسبت به خوابیدن من و خانزاده خوب نیست!

صداش رو می شنوم:

-نمیدونم تا چه حد از رابطه میدونی! ولی تنها کسی که میتونه ما رو از این بی آبرویی خلاص کنه تویی! باید باهاش بخوابی! اگه دیشب نتونستید تو شب زفاف کاری کنید باید امشب انجامش بدید!

وقتی جوابی ازم نمیشنوه نسبتا بلند میگه:

-فهمیدی؟!

صدای بلندش شونه هامو می پرونه. نگاه گیجم رو که میبینه رو میکنه به بی بی:

-به این بچه حالی کن زفاف چیه! خانداره دیوونه میشه! این موضوع نباید بیشتر از این کش بیاد!

بی بی حمیرا بی پروا میشه:

-خودتون میگرد بچه! یه بچه رو چه به هم خواب شدن؟!

همسر خان با خشم نگاهش می‌کنه:

-من ۱۱ساله بودم که زن شدم! اون در برابر من بالغ ترم هست!

بی بی انگار از نگاه های دریده ی اون می ترسه که چیزی نمیگه. همسر خان آخرین نگاه رو بهم میندازه و به سمت در میره و من به این فکر میکنم چرا ته چشماش یه حس دلسوزی داشت؟

کلافه به بی بی که با ناراحتی بهم خیره شده میگم:

-چرا خودتونو ناراحت می کنید باهاش میخوابم تموم میشه!

آهی میکشه و سینی رو بر میداره که بره. در رو براش باز میکنم و به این فکر میکنم که منم همراهش برم یا نه که بر میگردد سمتم:

-درستش همینه مادر باید انجامش بدید!

نفسی میگیره و ادامه میده:

-میگم خدمتکار ها بیان برای شب آماده ات کنن!

با اینکه حرفاش برام پشت هاله ای از ابهامه سر تکون میدم و در رو پشت سرش می بندم.

به سمت پنجره ی چوبی بزرگ میرم و بازش میکنم.
هوای تازه ای که داخل اتاق میاد رو می بلعم.

مثل هر عروس دیگه ای دلتنگ خونوادمم ولی برعکس
بقیه ازشون دلخور هم هستم! اینکه من بخاطر ثروت
خان اینجام قلبمو آزار میده.

همه نگاه ها روم زومه نمی فهمم کدوم کار م درستهو
کدوم غلط! خان زاده نمیخواد باهام همخواب شه و
منو ببوسه ولی بقیه اصرار می کنن این کار انجام
شه!

شاید باید خودم ازش بخوام؟! با این فکر لبمو
میگزم! خیلی از من خوشش میاد برم ازش درخواست هم
بکنم؟! هیچ هم فکر خوبی بنظر نمی رسید!

پوفی میکشم و می خوام پنجره رو ببندم ولی کسی
صدام میکنه:

-هی! هی!

متعجب سر خم میکنم و تو باغ یزدان خان رو می
بینم. لبخندی میزنم و دست تکیون میدم که اشاره
میکنه "بیا اینجا" نگران نگاهش می کنم!

وقتی اصرارش رو با ایما و اشاره می بینم. پنجره
رو می بندم تا از اتاق بیرون برم. از پله ها

سرازیر می شم و خوشحال از اینکه کسی اطراف نیست،
از عمارت بیرون میرم.

برای رفتن به باغ عمارت رو دور میزنم خیلی محتاطم
تا کسی من رو نبینه. بعد حرف هایی که خاتون به
یزدان خان زد حس اینو دارم که نزدیک بودن بهش کار
درستی نیست!

زیر پنجره اتاق اهورا خان که می رسم می بینم که
یزدان خان هم اونجا منتظرمه. نگاهش میکنم:

- فکر کردم صدام می کنید که بیام بیرون!

دستشو به سمت دراز میکنه:

- بیا بریم باغ!

نگاهم بین دستاش و چشماش رد و بدل میشه و آرام
دستای یخ زده و لرزونم رو توی دستای مردونه و
بزرگش میذارم.

دست نحیف و کوچیکم رو فشار میده:

- چقدر سردی!

و پشت بند این حرفش من رو دنبال خودش می کشه. چون حرکت غیرمنتظره است سکندری میخورم.

دستم بین دستش فشرده میشه و بایه حرکت من رو تو بغلش میکشه. ترس افتادن روی زمین قلبم رو به طپش می ندازه.

سرم رو بالا میارم که نگاه یزدان خان رو روی صورتم می بینم. لبخندی بهش میزنم:

-مرسی که نداشتید بیفتم...

حلقه دستاش دور کمرم به طرز عجیبی تنگتر میشه:

-هیچوقت نمیذارم!

حرکتش من رو کمی هراسون میکنه که لب میزنه:

-نارین؟

آروم جواب میدم:

-بله؟

همونطور که قصد ندازه من رو رها کنه میگه:

-اندام تو بالغ تر از یه دختر سیزده ساله بنظر می
رسه، شاید بخاطر همینه تو رو به عقد داداشم در
آوردن!

جمله اش رو به حساب تعریف میذارم و دوس دارم
زودتر منو ول کنه ولی اون نگاهش جوری عجیب میشه
که معنیش رو نمی فهمم. مردمکش روی صورتم میچرخه.

آب دهنم رو قورت میدم و ولم میکنه. دستش رو بین
موهای کوتاه و مرتبش می کشه:

-متاسفم!

کلافه نفسم رو بیرون می فرستم. رفتار آدم های این
عمارت یکی از یکی عجیبتتر بود! لبمو به دندون
میگیرم:

-من رو صدا کردید...

-می خواستم باهات حرف بزنم، بریم تو باغ قدم
بزنیم؟

سرم رو تکون میدم:

-باشه فقط زودتر چون خدمتکارها قراره بیان من رو
واسه شب آماده کنن تا با خانزاده همخواب شم!

برمیگرده و با چشماي گشاد شده اي نگاهم میکنه:

-نارین؟

جواب میدم:

-بله؟!

-هیچ میدونی همخواب شدن یعنی چی؟

این حرف رو میگه و منتظر به لبام چشم میدوزه.
سرمو به نشون نه به طرفین تکون میدم. پوزخندی
میزنه:

-معلومه که نمیدونی! وگرنه نمیتونستی به این
راحتی درباره اش حرف بزنی!

دستم کشیده میشه و همراهش به باغ میرم. اردیبهشت
ماهه و همه جا سرسبزه و عطر گلها لبخند به لب
میاره. جلوتر که میریم به تخته سنگی میرسیم که
از کنارش آب عبور میکنه.

آبش به قدری کمه که حتی بهش نمیشه گفت رود ولی
منظره ی قشنگی رو ایجاد کرده. روی تخته سنگ
میشینه ولی من نشستن رو چمن ها رو ترجیح میدم.

وقتی سکوت طولانی میشه، خسته از نقش کشیدن روی زمین نگاهش میکنم:

-گفته بودید باهام حرفی دارید!

چشماشو به من میدوزه:

- اوهوم!

-پس زودتر بگید من عجله دارم...

و پشت سر این حرفم پاهامو تو بغلم جمع میکنم و چونه ام رو روش میذارم.

شروع به حرف زدن میکنه:

-دوست داشتی الان زن داداشم نبودی؟!

اولین چیزی که به دهنم میرسه رو به زبون میارم:

-مگه من حق انتخاب دارم؟

-هر کسی حق انتخاب داره!

مشتاق بهش چشم می دوزم:

-یعنی من میتونم زن خانزاده نباشم؟ یعنی زن هیچکس دیگه ای نباشم!

سرش رو نزدیک میاره و می خنده:

-اوهوم! تو همین الانشم زنش نیستی!

چشام از تعجب گشاد میشه. یعنی چی زنش نیستم؟ منتظر حرفاشو ادامه بده که بدونه آروم به نوک بینیم میزنه:

-برگرد خونه... بعدا بازم باهم صحبت میکنیم!

بلند میشم و پشت لباسمو می تکونم و تو همون حال لب میزنم:

-ولی من میخوام بیشتر بدونم! چرا زنش نیستم!

سر پا می ایسته:

-نارین یکی انگار داره از تو عمارت ما رو نگاه میکنه، تو برو بعدا حرف میزنیم.

این رو میگه و مسیرش رو کج میکنه. من میمونم و یه عالمه سوال تو سرم. من واقعا زن اهورا خان نیستم؟

پس اهالی روستا چی میگن؟! به زور جلوی حس کنجاویم رو میگیرم و به سمت عمارت به راه میفتم. از در که داخل میرم بی بی حمیرا هراسون ستم میاد:

-کجا بودی دختر؟! -

لبخندی میزنم و سعی میکنم خونسرد باشم:

-تو باغ قدم میزدی... -

دوس ندارم بگم همراه یزدان خان بودم یه حس بی بهم میگه اگه بشنوه سرزنش میکنه. ابروهاشو تو هم میکشه و چروکای صورتش عمیقتر میشن:

-تو مطبخ میگفتن تو رو با یزدان خان دیدن! میگن نکنه سر و سری باهاش داره که فردای شب حمله اش تو باغ با اون قرار میذاره! متوجهی چی میگم?! -

پوفی میکشم و میگم:

-من دوس ندارم اینجا باشم! از اینجا بدم میاد! دوس دارم برم خونمون با اینکه از پدر و مادرم بدم میاد!

نیشگونی از بازوم میگیره و با خشم نگاه میکنه. می دونم این عصبانیتشم از سر دلسوزیه:

- دخترجان زندگی خاله بازی نیست! تو اینجا زن خانزاده ای! کلاهتو محکم بگیر! تو این عمارت پر آدم هاییه که منتظرن جانمازت رو از زیر پات بکشن! می فهمی که چی میگم!؟!

یه جورایی معنی حرفش رو می فهمم و ترس ته دلم رو پر میکنه. سرم رو تکون میدم که نفسش رو بیرون میده و بازوهای لاغرش رو تو بغل می کشه:

-حالا برو تو اتاقت بعد نهار دخترا میان سرخاب سفیداب بزنن به صورتت واسه شب عین ماه شی دخترکم...

روی تخت چهار ستون اتاق خانزاده نشستم و جای پرده های سفیدش رو تور های قرمز گرفته که با پیرهن بلندم هم رنگه.

یه چارقد قرمز هم انداختن رو سرم و صورتم رو آرایش کردن و کی گفته من تو این لباس های قرمز زیبا به نظر می رسم؟

نمیخوام خودم رو تو آینه ببینم چون فقط دیروز تداعی میشه. وقتی که وسط خونمون با این لباس ها نشسته بودم و دخترای هم سنم با شادی دورم آواز محلی می خوندن و زن ها کل می کشیدن.

نمی دونستم اومدن به این عمارت چه مزیتی داشت که بخاطر جشن و سور راه انداختن.

واسه همین از لباس های تنم متنفرم و دامن پر چینش هیجان زده ام نمیکنه و بیشتر اضطراب رو تو قلبم پمپاژ می کنه.

هوا رو به تاریکی میره و اتاق رو شمع ها و چراغ نفتی خوشگل روی میز گرد روشن کردن. دلم تو هم پیچ میخوره.

اونطور که خبرش بهم رسیده خانزاده تشریف بردن شهر و کم باید سر و کله اش پیدا شه.

من هم از صبح توی اتاقم و حتی واسه غذا خوردن پایین نرفتم و بی بی هم به طرفداری از من به خانم گفته که بهتره تو اتاقم باشم و خودمو مریض احوال نشون بدم تا بعدا حرف نشه از شب حجله دختر بیرون اومدم.

نفسمو بیرون میدم! فرق دختر با زن چیه اصلا؟

خود درگیری های ذهنم با باز شدن در اتاق تموم میشه و قلبم یه ضربه محکم به قفسه ی سینه ام می کوبه. می تونم تو اون روشنایی کم اخمائی اهورا خان رو ببینم.

در رو با شدت روی هم میذاره و صدای دادش رعشه به
تنم می ندازه:

- اینجا چه غلطی میکنی؟! نگفتم با خدمتکارها
میخوابی!؟!

می لرزم از ترس و صورتم رنگ میبازه. به خودم
دلداري میدم که یه امشب رو قوی باش و از پس این
دیو دو سر بر بیا!

پس آب دهنم رو قورت میدم و آرام و بدون ارتعاش
تارهای صوتیم میگم:

- اوادم باهاتون همخواب شم... فقط یه امشب رو
اینطور باشیم بعد میرم پیش خدمتکارها می
خوابم... هر چی بگید گوش میکنم!

چند لحظه بر و بر خیره ام میشه و بعد قهقهه ای سر
میده. اون ترس خفته تو کنج دلم بیدار میشه. تو
خودم جمع میشم و حس میکنم جای چاقو تو کمرم تیر
میکشه.

یه قدم میاد جلو و دستش میره سمت دکمه های پیرهن
سفیدش:

- من هی خواستم با تو خوب تا کنم! که آدم باشم! تو
نذار! بیا نشونت بدم پیچیدن به پر و بال اهورا
خان چه تاوانی داره!

نگاهم متعجبانه و اون پیرهنش رو در میاره و میندازه روی زمین. حالا نزدیک تخت وایستاده و داره با شلوارش ور میره.

زشت نیست که میخواد بدون شلوار باهام بخوابه؟ شایدم میخواد اونو در بیاره و پیژامه تنش کنه! با این فکر چشممو روی هم فشار میدم:

-شما لباستون رو عوض کنید، راحت باشید!

صدای پوزخندش و بعد افتادن کمر بندش روی زمین رو می شنوم. سبک گلوم تگون میخوره و بعد اون تخت جیر جیری میکنه.

می فهمم که فرو رفتگی گوشه اش بخاطر اهورا خانه. همونطور که ناخنم رو کف دستم فرو میکنم میگم:

-لباس پوشیدید؟! چه زود!

خودم سوال می پرسم و جوابش رو خودم میدم. خیلی استرس دارم. میترسم چشم باز کنم و نگاه ترسناکش خیره ام باشه!

گرمی دستی رو روی گونه ام حس میکنم و چشمم بی اختیار تا آخرین حد ممکن باز میشه و صورتش رو جلوی صورتم میبینم.

اخماش توهمه . قفل نگاهشم که میگه :

-خودت اینو خواستی من بعد هر چی شد پای خودت ...

صورتش رو نزدیکتر میاره . هنوز مثل یه جوجه ترسون بهش زل زدم که چشماش روی لبای نیمه بازم میفته .

خودش رو جلوتر می کشه و من هنوز گیجم و نمی دونم حرکت بعدیش چی میتونه باشه .

دستی که هنوز روی گونه ی سمت راستمه و نفس های خوش عطری که پخش میشه تو صورتم مسخم میکنه .

لباش جلو میاد تا نزدیکی لبهام متوقف میشه . قلبم به یکباره طپشش تند میشه که اون سریع خودش رو عقب میکشه :

-این رسمش نی!

می ایسته و کلافه دستشو لای موهای تقریبا بلند و بهم ریخته اش میکشه :

-من که نباید با تو ملایم باشم! باید بزخم آش و لاشت کنم بفهمی من آدم تو نیستم! دختره ی شاسگول احمق!

درحالی که نفسم از فرط هیجان داره بند میاد به
هیكل ورزیده اش از پشت نگاه میکنم.

ولی چشمام از روی کمرش پایینتر نمیاد. خجالت زده
سرم رو پایین میندازم و دید زدن مرد لخت رو به
روم رو تموم میکنم!

صدای نفس های تند و عصبی رو می شنوم به یکباره
به سمتم هجوم میاره که از ترس میخوام بلند شم ولی
روی تخت میفتم و اونم تمام وزنش رو روی تنم
میندازه.

چشمام تا حد ممکن گشاد میشن و دستای لرزون و یخ
کرده ام رو روی سینه ی داغ و پرطپشش میذارم:

-چرا اینطوری می کنید خانزاده؟! -

مردمك چشماش روی اجزای صورتم میچرخه. غرور تو
نگاهش حس میشه:

-مگه نمی خواستی باهات بخوابم؟ دارم همین کار رو
میکنم!

سعی میکنم وزنشو از روم بردارم:

-بله ولی روم نه! کنارم...

انگشتشو از روی نبض شقیقه ام تا کنار گوشم می کشه
پچ میزنه:

-مگه نمی خوای بکارتت رو بگیرم!؟!

پلکامو یک بار به نشانه ی "آره" باز و بسته میکنم
که ادامه میده:

-واسه همینه باید روت بخوابم نه کنارت!

سرخ و سفید میشم و با خجالت لب میزنم:

-میخواید منو ببوسید؟

پوزخندی میزنه و با همون لحن آروم جواب میده:

-نه.. من نمی بوسمت! میکنمت! بدجور میکنمت! طوری
که از این درخواستت پشیمون شی!

با این حرفش وحشت زده و گیج چشم به چشماش میدوزم
که نیم خیز میشه و یقه لباسمو چنگ میزنه. از خشم
چند تا رگ ریز اطراف چشمش باد میکنن و من نمی
تونم بپرسم چرا انقدر عصبیه و متنفره ازم!

با یه حرکت یقه لباسمو جر میده و انگار بهم صاعقه
میزنن که میلرزم و سینه ام به بالا میپره.

نگاهشو از یقه جر خورده ام به برجستگی بدنم
میدوزه. آب دهنمو قورت میدم و با خجالت دستمو
محافظ برهنگی سینه ان قرار میدم:

-چرا دارید اینطوری می کنید؟

سرشو میاره نزدیک و کنار گوشم طوری که نفس های
داغش پخش میشه روی پوست گردنم:

-تا بکارتت رو بگیرم.

دوباره میره عقب و از شونه هام میگیره تا بشینم.
بعد دستش میره سمت لبه های لباسم. می ترسم مانعش
شم و جاش بغض میکنم و لبامو محکم روی هم فشار
میدم.

پیرهن و دامنم رو درمیاره و میندازه گوشه ی تخت.
حالا من با لباس زیر و جوراب های بلندی که خدمتکار
ها تنم کردن جلوش موندم.

نگاهش روی تنم بالا و پایین میشه. دستام مشت میشن
و آرزو میکنم کاش مته یه قطره آب تو زمین فرو برم
ولی تو اون وضعیت جلوش نمونم!

عصبیه و نفس نفس میزنه. تردید رو تو چشماش
میبینم. دستشو میاره جلو یکی از سینه هامو تو
مشتش میگیره.

چشمام بسته میشه و از لای پلک بسته ام یه قطره اشک
راه گونه ام رو پیدا میکنه. نفسش تند میشه:

-زر زر نکن! خودت خواستی!

و پشت بند این حرف سینه ی دیگه ام رو هم بین دستش
میگیره و از روی لباس زیر فشارشون میده.

پلکام یه لحظه باز میشن و چشمم به بین پاش میفته
که داره کم کم بزرگ میشه! وحشت زده زیر دستش
میزنم:

-برید اونور خواهش میکنم...

-از اینجا به بعد راه برگشتی نداریم... قبلا اینکه
چیزی ازم بخوای باس فکر اینجاشم میکردی!

خودش رو نزدیک میکشه و سرش رو توی گردنم فرو
میکنه.

تقلا می کنم تا پشش بزنم ولی با پامو با پاهاش قفل
و مثل ماری شکارم میکنه. زبونش روی گردنم رو
قلقلک میده و میرسه تا روی سینه ام:

-من که آماده شم شب پر دردی رو واست رقم میزنم
دختره ی سریش احمق!

و بدنش رو به تنم میماله. لباس می چسبه به گردنم
و با میک زدنش حس میکنم زنبور نیشم زد.

دهنش کمی باز میشه و دندوناش تو پوست گردنم فرو
میرن جیغی میزنم که دستای بزرگش جلوی دهنم رو
میگیرن:

- هیس شو! دارم تورو به خواست دلت میرسونم!
حس چیز سفت و بزرگی بین پام دلمو از ترس زیر و رو
میکنه و با اون دهن چفت شده و چشمای ترسیده و وق
زده با خواهش نگاهش میکنم.

بی رحم و بویی از انسانیت نبرده و همه جوره می
خواد سلطه گریش رو به رخ بکشه. خواهش از اون
احتمانه ترین کار دنیا می تونست باشه.

و من چشمای پر خواهشم رو می بندم و خودم رو به
دست سرنوشت می سپارم.

لذتی بزاق دهنش رو روی پوست اطراف سینه ام حس
میکنم و صدایی از بین لبام خارج نمیشه.

با دستش یکی از پاهای چسبیده به هم من رو میگیره
و بینشون فاصله میندازه. خودشو بینش جا میده.

پلکام محکم روی هم فشرده میشه و عضلاتم رو منقبض میکنم. آماده ی اینم که عوضی بازی رو در حقم تموم کنه.

کمرشو میبره عقب و همین که میخواد خودش رو بهم بکوبه در اتاق باز میشه و صدای یزدان از حنجره اش لرزون در میاد:

-دا...داش...

اهورا خان هول زده و با حرص ملافه ای روی تن برهنمون میکشه و همونطور که سرشو پایین آورده و نزدیک صورتم نگه داشته لب میزنه:

-مگه طویله اس؟ چته عین خر سرتو پایین انداختی اومدی تو اتاق مرد متاهل؟

چند بار با چشمای پر مژه ام پلک میزنم و متعجب نگاهش میکنم. چشمش به چشم میفته. انتظار این همه آرام بودن ازش رو ندارم!

بیشتر تو این موقعیت ها بهش می خورد بره کله یزدان خان رو بکنه! پوفی میکشه و نفسش توی صورتم خالی میشه. صدای داداشش میاد:

-باید حرف بزنی! این کار درستی نیست...

کلافه میشه و من می ترسم باز دق و دلش سر من خالی بشه! با چشایی گشاد و حرصی ملافه رو پس میزنه و از روی سرشونه به برادرش نگاه میکنه:

-جانم؟ خوابیدن با زخم کار درستی نیست اخوی؟!!

با کنار رفتن ملافه بالا سینه هام رو که در معرضه دیده با دستام می پوشونم و لعنت می فرستم به اهورایی که شرم و حیا رو قورت داده! لب میگزم و امیدوارم یزدانی که سرش رو با خجالت انداخته پایین چشمش بهم نیفته. تو همون حال جواب برادرش رو میده:

-فقط ولش کن بیا حرف بزنی!

دستای خانزاده مشت میشه:

-دِن دِ وسط کارم مثل مگس وز وز نکن! بیرون باش کارم تموم شه حرفم میزنیم!

صدای یزدان بالا میره و با صلابت میگه:

-نمیخوام بهش دس بزنی!

پشت اهورا خان به اونه و نمیتونه چشمای سرخ شده و عصبیش رو که رو به روی منه ببینه. می ترسم هر

لحظه ملافه رو کاملاً بندازه کنار و بره یقه اش رو بچسبه. با فك منقبض شده ای میگه:

- یزدان گمشو بیرون! نذار بیام بخوابونم دم گوشت... .

- بیا بخوابون داداش... ولی با دختری نخواب که هنوز سیکل نشده!

اهورا خان از روی تخت پایین میره و من سریع ملافه رو تا زیر گردنم بالا می کشم. یزدان خان می چرخه و پشتش به ما منتظر شلوار پوشیدن برادرش میشه. می شنوم که میگه:

- تا چه حد میتونن عوضی باشن! تا چه حد! باس با این خشایارخان دو کلوم مردونه حرف زد!

پشت بند این حرفش با همون نیم تنه برهنه و همونطور که اندام ورزیده اش رو به رخ می کشه از اتاق بیرون میره.

نفس راحتی می کشم و به سمت کمده که هنوز لباسام داخلشه میرم و یه پیرهن سفید با دامن گلدار برمیدارم.

اول در اتاق رو میندم و بعد شروع میکنم به پوشیدنش. بخاطر تازه عروس بودنم لباسای سفید زیادی دم دستمه.

خودمم حس اینو دارم تو لباس سفید معصوم و دوس
داشتنی تر بنظر میرسم. مشغول مرتب کردن موهام
میشم که سر و صداهایی از بیرون، باعث میشه از
اتاق خارج بشم.

صدای عربده ی اهورا خان باعث لرزش استخون هام
میشه:

-خشایارخان من نوکر حلقه به گوشت نیستم! تا الانم
هر چی گفتم گوش دادم احترام بزرگیت بود ولی از
این به بعد کسی حق نداره تو زندگیم دخالت کنه!

صدای خان آرومتر ولی با همون خشونتی که تو صدای
پسرشه میگه:

-من اگه نبودم که تو لباس عزا از تنت در
نمیآوردی! میخواستی تا آخر عمرت به پای یه مرده
بپوسی!

آروم آروم مسیر پله ها رو پیش میگیرم و صداشون
واضح تر میشه:

-تو بودی و من تا ته دنیا شرمنده اون مرده شدم!
شرمندش شدم که یه سال از رفتنش زیر یه خروار خاک
نگزشته و رخت دامادی تن کردم! چیزی که تو باعثی
خشایارخان!

صداش درد داره. آخرین پله رو هم پایین میام و جز
 یزدان خان و همسرخان و بی بی چند نفری که نمی
 شناسم هم می بینم و فکر میکنم اینا کین که این
 موقع شب اینجان؟!!

نگاه ها به سمت برمیگردد. چشم های وحشی اهوراخان
 وحشت زده ام میکنه و صداش آرومتر به گوش میرسه:

-تو مهره های زندگیمو چیدی و من اونو مقصر
 دونستم...

به من اشاره میکنه و ادامه میدهد:

-درحالی که اون خودش قربانی بوده!

حسابی از حرفاش گیج میشم و به سمت در عمارت میره
 و نمیدونم چرا نگران برهنه بودنشم. درحالی که دلم
 همراهش میره مجبورم نزدیک این آدم های جدید برم و
 بهشون سلام کنم.

متوجه میشم که یکی از زن ها که فربه و فوق العاده
 سفید و اخموئه خواهر خان خدیجه هست و اون یکی
 حلما دخترش همراه شوهرش اکبره.

درحالی که موهامو با دستم مرتب میکنم و نگاه
 نگرانم از پنجره به بیرونه روی مبل ها جا میگیرم.

همین که میخوام حرفای اهوراخان رو آنالیز کنم
خواهرش بهم لبخند میزنه:

-کم حرف بنظر میرسی!

لبخندی بهش میزنم:

-حس میکنم اینجا حرف زدن جرمه!

نخودی میخنده و چالی رو گونه اش نمایان میشه.
همون لحظه مهرش به دلم می شینه و حس میکنم اونم
مثل یزدان تو این عمارت طرف منه.

خان عصبی آب می نوشه و دامادش اکبر پیپ می کشه و
متفکر به اون خیره ست. حس خوبی بهش ندارم واسه
همین جمع و جورتر میشینم و خودم رو به سمت حلما
می کشم:

-تو هم همسن من ازدواج کردی؟

دستش جلو میاد و طره ای از موهای لختم رو میگیره:

-نه من بزرگتر بودم... نزدیک هساله ازدواج کردم!

همین که موهام از بین دستاش رها میشه میپرسم:

-الآن چند سالته؟

میخنده:

-بیست و سه سالمه...

با حسرت بهش نگاه میکنم. تا ۱۸ سالگی کنار پدر و مادرش بوده ولی من تو سیزده سالگی باید از فکر اینکه شوهرم لخت رفته بیرون حرص بخورم؟!

گفتم شوهر؟ اصلا من چرا باید به اون اهمیت بدم؟ لبدو به دندون میگیرم. اصلا بمیره هم به من مربوط نمیشه، چرا باید کاسه ی داغتر از آش شم؟

تو همین فکرها سرم رو به سمت زن ها میچرخونم و توجهمو به حرف های بی بی و عمه خانم با همسرخان میدم.

انگار قراره اونا تا روز پاتختیم تو عمارت سر کنن. چقدر بدم میاد از این رسم و رسوم ها! جای اینکه الآن فکر این باشن اهورا خان لخت تو حیاط می چرخه دارن راجع این موضوع کسل کننده حرف میزنن!

و باز این مغز من داره نگرانی بی مورد میکنه! پوفی میکشم و از جام بلند میشم. نگاه ها به سمتم بر میگرده. نیمچه لبخندی میزنم:

-خسته ام. باید بخوابم...

همسر خان بلند میشه:

-تا اتاق همراهت میام.

خوش حال میشم از همراهیش چون میتونم بپرسم قراره دقیقا کجا بخوابم. میبینم مسیر پله ها رو پیش میگیره.

ناچار دنبالش راه میفتم وقتی به در اتاق اهوراخان می رسیم میگم:

-ایشون گفتن حق ندارم پامو اینجا بذارم!

برمیگرده سمتم و با اخم میگه:

-مگه باهات نخوابیده؟! اون واسه اون وقتی بود که باهات لج بوده حتما الان مزت رفته زیر دهنش! اداهاشو ندیدی؟

با چشمای نگرورنم نگاهش میکنم. یعنی اگه بهش بگم اوضاع اونطوری که اون فکر میکنه پیش نرفته چی میشه؟!

جلوتر از من راه میفته و چراغ رو از روی میز گرد توی اتاق برمیداره و نزدیک تخت میشه. روی ملافه

خون ریخته شده. ناخودآگاه دستم به سمت کمرم میره.
چرا متوجه خونریزیم نشدم؟

همسرخان با رضایت لبخندی میزنه:

-خدایا شکرت!

چراغ رو روی زمین میذاره و شونه های من رو بین
دستاش میگیره و در حالی که با چشم های پر ذوقی
نگاهم میکنه میگه:

-پسرم سر بلندمون کرد... حالا تو زن این عمارت
شدی! جاییت که درد نمیکنه؟ بگم برات کچی درست
کنن؟!

نمیخوام تو ذوقش بزنم و از طرفی میترسم بازم ازم
درخواست های بی جا کنن! واسه همین سرمو پایین می
ندازم:

-ممنون الان فقط خواب میخوام...

ازم دور میشه و میگه:

-بخواب... فقط اون ملافه ها رو دور بنداز تا کسی
نفهمه شب زفافت امشب بود!

از اتاق خارج میشه و من پوفی میکشم و سمت پنجره میرم. با دیدن باغ یاد صبح و حرف های یزدان خان میفتم.

اینکه گفته بود من زن خانزاده نیستم. کاش میتونستم معنی حرفشو بفهمم! ولی خب اونم بعد رفتن خانزاده به حیاط غیب شده بود! الانم که همیشه برم دنبالش بگردم و ازش بپرسم که حرفاش چه معنی داره آخه صد تا نگاه رومه و منتظرن دست از پا خطا کنم!

در نتیجه واسه ی گذروندن این شب دراز خودم رو مشغول جمع کردن ملافه ها میکنم و بعد لباسم رو در میارم و می بینم که پشتش حسابی خونیه و کسی توی نور کم چراغ نفتی متوجهش نشده!

جلوی آینه به زخم زمخت شده ام نگاه میکنم. کاش از یزدان خان میخواستم بهش مرهم بزنه. با این فکر همون لباس کثیف رو تنم می کنم و از اتاق بیرون میزنم.

نمی دونم چرا منتظر نمیومم فردا شه و بعد سراغ اون برم. انگار قصد ندارم امشب تموم شه!

توی راهرو یکی یکی اتاق ها رو از نظر می گذرونم. یعنی کدوم اتاق یزدان خانه؟!

توکل بر خدا یکی از درها رو باز میکنم که با دیدن وضعیت رو به روم هینی میکشم و چشمم رو محکم می بندم.

دیدن یزدان تو اون وضعیت برام خیلی برام خجالت آورده. لباس روی لب دختری ناشناس و دستش در حال حرکت روی پایین تنه اون.

چشمام که باز میشه نگاه وحشت زدشون رو میبینم. دختره چارقد افتاده روی شونشو جلوی صورتش میگیره و با زدن تنه ای به من گیج و مبهوت از اتاق بیرون میزنه و پا به فرار میذاره.

یزدان خان هم که به خودش اومده با اخم به سمت میاد و شونه ام رو میگیره و منو میکشه داخل اتاق و در رو میبندد. عقب میرم و به دیوار میچسبم و مثل کسی که اشتباه بزرگی کرده سرم رو پایین میندازم.

نفسش رو بیرون میده و نزدیک میاد. خم میشه به سمت و با چشمای ریز شده میگه:

-بهت نگفتن موقع رفتن به اتاق کسی در بزنی؟! -

با صدای خفه ای میگم:

-نمی دونستم اینجا اتاق کیه!

انگشتش میاد زیر چونه ام و فشاری میده تا سرم رو بالا بگیرم و تو چشمای سرخ شده اش نگاه کنم. زبونمو روی لبم میکشم و اون میگه:

-دیگه بدتر! سرتو انداختی پایین و اومدی تو اتاق
یه پسر مجرد! اصلا کار خوبی نیست!

چند بار پلک میزنم:

-شما منو کشیدید داخل! پشت در بودم که!

میخنده و دندوناش ردیف میشه:

-یعنی هر پسری تو رو بکشه داخل اتاقش انقدر رام و
بی سر و صدا اطاعت میکنی؟!

چشمامو درشت میکنم و لبامو جلو میدم:

-شما که هر کسی نیستید یزدان خان!

لپمو از دو طرف میکشه و چشماش برق میزنه:

-زبون نریز بچه! فقط بگو ما رو تو چه حالی دیدی؟!

لبمو به دندون میگیرم و با خجالت میگم:

-دیدم که اون دختره رو می بوسیدید! چرا؟ کی بود؟

پوفی میکشه و زیر لبی با خودش میگه:

- پس دیده!

چشماش بالا میاد و به منی که منتظر جوابم خیره
میشه:

- آدمما لبای اونی رو که عاشقش میبوسن!

بی هوا میگم:

- وای یعنی اهوراخان عاشقمه؟ اونم منو بوسید!
البته گردنمو!

بعد محکم زبونمو گاز میگیرم تا ادامه ندم. گونه
هام ارغوانی میشه.

ابروهاش همدیگه رو به آغوش میکشن و پوزخندی
میزنه:

- نه این عشق نیست... دیگه نذار کسی تورو ببوسه!

دستمو به گونه هام میکشم و حتی خجالتم باعث نمیشه
از پرسیدن سوال منصرف شم:

- یعنی نذارم کسی عاشقم شه؟

ابرو بالا میندازه:

-فعلا براي این چیزا خیلی کوچیکی!

سرمو به نشونه تایید حرفش تکون میدم و میگم:

-من اومده بودم یه چیزی بهتون بگم!

-بگو...

و بعد ازم فاصله میگیره. سرم رو بالا میارم و همونطور که اتاقش رو از نظر میگذرونم لب میزنم:

-اومدم تا درباره ی حرفای توی باغ واضح باهام صحبت کنید.

میشینه روی رو تخت چوبیش با رو تختی ابریشمی سبزش:

-این موقع شب اومدی تو اتاق پسر جون تا از این حرفای کسل کننده بزنی؟ اصلا شبها ذهن من کار نمیکنه! فقط بعضی از اندام های بدنم کار میکنه!

ابروهام بالا میپره:

- اندامتون چیکار میکنه؟!

میخنده و موزیانه میگه:

- کارایی که اگه توی نیم وجبی سر نمی رسیدی با
دختری که عاشقم می کردم!

صورتتم باز رنگ میگیره:

- باشه من برم تا اون بتونه بیاد شما به کارتون
برسید!

پشتمو بهش میکنم تا برم و تو همون حال میگی:

- ولی صبح وقتی جای دیگه جز اندامتون به کار افتاد
راجع اون مسئله بهم بگید!

و بدون منتظر جوابی از جانبش از اتاقش بیرون
میزنم.

طبقه دوم عمارت با پیچ پله ها به دو قسمت تقسیم
میشه. آخرین اتاق اهوراخان تو قسمت شرقی و اتاق
اون تو قسمت غربی عمارته. نمی دونستم بقیه درهای
توی راهرو متعلق به کی هستن و از ترسم بدون اجازه
کنجکاو به خودم، مسیر اتاق رو پیش می گیرم.

دیشب بعد اومدم تو اتاق روی مبل های کنار میز
گرد خوابم برده و حالا که گرگ و میش زده بیدار
میشم تا تن خشک شده ام رو کش و قوسی بدم.

اتاق رو از نظر میگذروم و اتفاقات این چند روز
اخیر از جلوی چشم میگذره! این خواب پر آرامش رو
مدیون اینه که شب اهورا خان نیومده و تخت خالی
احتمالم رو ثابت میکنه.

از اتاق بیرون میرم تا صورتم رو بشورم. با دیدن
خدمتکاری که مشغول گردگیری طبقه پایینه کارم
راحتتر میشه. ازش میپرسم کجا میتونم دست و رومو
بشورم و اون میره و برام تشت آب داغ و حوله میاره
و تازه می فهمم خانواده خان با چه آسایشی زندگی
میکنن!

خدمتکا با گفتن:

-خانم چیزی نیاز دارید؟

و شنیدن:

-نه ممنون!

دور میشه و درست بعد رفتنش در عمارت باز و قامت
اهوراخان رو بین چهارچوب می بینم. سیخ می ایستم و

اون با اخمي که بين ابروهاشو و تن و بدني که حسابي کثيف به نظر مي رسه بهم مي توپه:

-حموم رو برام آماده کن!

بي توجه چشماي درشت شده ام از تعجب مسير پله ها رو مي گيره و وقتي چند پله بالا ميرد صداي بلندش باز من رو از جا مي پرونده:

-با توعم!

چشم با لکنتي بهش ميگم و با حالت زاري مسير مطبخ رو پيش مي گيرم تا از خدمتکارها بپرسم چيکار کنم!

يکي از دخترا که اسمش مريمه ديگ آب رو ميذاره تا داغ شه طولاني نمي کشه که آب به جوش مياد.

بعد با کمک خدمتکار ديگه اي از دو طرفش مي چسبن و تا حموم ميآرنش و تو قسمتي که واسه آب تعبیه شده ميريزن. من تو حموم منتظر مي ميمونم تا برن و اينبار با آب سرد برگردن.

تو همون حال پاچه شلوارم رو بالا ميدم و دامن پيرهن بلندمو جمع ميکنم. دخترا دمائي آب رو تنظيم مي کنن و بعد ميرن.

با ترس و هیجان به دیوار سرد حموم تکیه میدم و منتظر اومدن خانزاده میمونم. از در وارد میشه. یه حوله دور کمرش پیچیده. امیدوارم اون رو باز نکنه چون من از خجالت همین جا جون میدم!

میره و روی سکوی وسط حموم میشینه و عجیب آروم لب میزنه:

-بشور!

لب میگزم و نزدیکش میشم. چشماشو بسته و همین دلمو آروم و هیجان رو دور میکنه. کاسه ی مسی رو پر از آب میکنم و روی سرشونه ی پهنش میریزم.

عبور قطرات رو تا روی شکم صاف و بدون چربیش دنبال میکنم. روی سینه اش کمی مو داره و اندامش خیلی پهنه و عضله هاش قوی بنظر میرسن.

همونطوری خیره اشم که به طور غیرمنتظره ای چشماش رو باز میکنه و از بی دست و پا بودنم کاسه از دستم زمین میفته و صدای گوش خراشی ایجاد میکنه!

نگاه وحشیش باعث هجوم سرما به تنم میشه با اخمی که بین ابروهاش و چهره اش رو خشن میکنه لب میزنه:

-نیاوردمت دیدم بزنی! آوردم بشوری!

با لب هاي آویزون کاسه مسي رو از روي زمين
برمیدارم و پرش میکنم. انقدر ازش میترسم که
نمیتونم بگم قصدم دید زدنش نیست و فقط برام جاي
سواله بين اين همه مردهاي شکم گنده روستا اون
چطور میتونه انقدر خوب باشه؟!

دوبار دیگه روي تنش آب میریزم و کاسه ي بعدي رو
توي موهاي بلندش میریزم. اخماش تو هم میره و
میترسم که کار اشتباهي کرده باشم ولي صداش در
نمیاد و با خیال راحت نفس حبس شده ام رو آزاد
میکنم.

یادم میاد مامان همیشه ما رو اینطوري مي شست و
منم داشتم مثل اون انجامش میدادم.

به شست و شوي موهاش که میرسم لب میزنم:

-با چي بشورم؟

و به سدر و حنای آماده روي سكو نگاهی میندازم و
اون فك خوش حالت و کشیده اش رو تگون میده:

-سدر!

سدر رو روي موهاش میریزم و با نوک انگشتم شروع
به ماساژ موهاش میدم. وقتي چشماي درنده اش رو

بسته من خیلی آروم و با اعتماد بنفس کارم رو انجام میدم.

امان از وقتی که نگاهی که باهام پدرکشتگی داره رو بهم میدوزه! دلم فقط فرار میخواد!

آب رو روی موهای میریزم و انقدر تکرارش میکنم تا سدر به خوبی از موهای شسته میشه.

بعد دستم رو روی بدنم میکشم و شروع به شستن میکنم. کف دستم از روی سینه اش تا انتهای شکمش میره. لبمو میگزیم و با خجالت میگم:

-برم بیرون تا بقیه ش رو خودتون انجام بدید؟

پلکاش باز میشه و نگاهمو که روی حوله دور کمرشه دنبال میکنه. پوفی میکشه:

-تو رختکن بمون صدات میکنم!

خوشحال از اینکه نداشت اونجاشم من بشورم به رختکن میرم تا منتظرش بمونم. تو رختکن قسمتی رو به حوله ها و قسمت دیگه سکویی که روش پارچه نرمی انداخته بودن واسه ماساژ تعبیه شده. میشینم روی اون سکو و منتظر میمونم تا صدام کنه.

ازم حوله ي ديگه اي ميخواد و من فوري حوله رو به دستش ميرسونم و وقتي بيرون مياد ميره روي سگوي ماساژ. متعجب نگاهش ميکنم. نکنه ميخواد خودش خودش رو ماساژ بده؟ همونطور ايستادم تا که وقتي لب ميزنه:

-منتظر چي هستي؟! بيا ماساژم بده!

چشمام تقريبا از كاسه ميزنه بيرون و حرص ميخورم. اين مردك پيش خودش چه فكري كرده؟ درحالي كه با حرص پاهامو روي زمين مي كشم و دمپايي توي پام صداي بدني رو ايجاد ميكنه نزديك ميرم:

-چطوري ماساژ بدم؟!!

-بمال! مالیدن كه بلدي!

سرمو تند تند تكون ميدم و پلك ميزنم! شايد از پس اين بر بيام! شروع به مالیدن عضلات كمرش ميكنم. بازم چشماشو مي بنده و من حتي از اين حركتشم حرصي ميشم!

همونطور كه چشماشو بسته و مشت و مالش ميدم صورتش رو از نظر مي گذرونم. اگه كسي اون ديو صفتيش رو ندیده بود فكر مي كرد اين بشر با اين ابروهاي پر و كشيده شده تا شقيه هاش و چشم هايي پراز مژه هاي سياه و بيني باريك و قوس دارش و لب برجسته و فك مستطيلي چقدر مهربونه!

چشماش یهو باز میشه و من دست پاچه نگاهم رو از می
گیرم ولی نمیدونم چرا حس میکنم توتو ته اون چشمای
عسلیش علی رغم کینه و نفرت همیشگی کمی خنده هست:

-خسته نمیشی انقدر نگام میکنی؟ فک میکردم بچه ای
ولی انگار تو عاشق دید زدن پسرایی!

در جوابش سکوت میکنم:

-وقتی دارم ماساژتون میدم مجبورم بهتون نگاه کنم!
مگر اینکه چشم بسته انجامش بدم!

-عه؟ پس چشمتو ببند!

و یه بشر تا چه حد می تونه یه دنده و بدخلق
باشه؟!

با عصبانیتی که برام بی سابقه اس بلند میگم:

-عه! پس این وضعیت رو ادامه نمیدم! حتی اگه به
چشمتون خدمتکارم باشم اینا بیشتر از وظیفم بود!

بعد گفتن این حرف ها اون رو با حیرت پشت سرم جا
میدارم و از حموم میرم بیرون. دو تا خدمتکار که
مطمئنم فال گوش و ایستادن هول زده میخوان برن که
از خشمم در امان نمیمونن:

-دفعه بعد تنبیه کسی که فالگوش و ایسته یه چک
آبداره!

تو پیچ راهرو گم میشن و من تکیه ام رو به دیوار
میزنم و حس میکنم کمرم چقدر داره تیر میکشه! یعنی
تموم این عصبانیت بخاطر اینکه که تنم تا این حد
کوفته اس؟!!

دستی به گونه های ملتهب می کشم و از اونجا بیرون
میرم. بی بی رو مشغول حرف زدن با دختری میبینم
میخوام به سمتشون برم اما با دیدن یزدان خان که
اون دور و بر می پیچه مسیرم رو کج میکنم.

صداش می کنم:

-یزدان خان؟

می ایسته و به سمت میچرخه. گردنش رو میخاره:

-جونم؟

خودم رو بهش نزدیکتر میکنم:

-قرار بود حرف بزنیم...

حس میکنم نگاهش به پشت سرم می پره :

-خب ... باشه... حرف بزنیم ... می شنوم!

میدونم حواسش بهم نیست و این اعصاب خرابی که
نمیدونستم از چی نشات می گیره باعث میشه تند بگم:

-شنیدن نمیخوام! حواستون رو بدید به من!

گیج و منگ به من مظلومی که حالا اخمام توهمه و در
حال نمایان کردن اون روی سگم نگاه میندازه:

-چیزی شده؟

از روی شونه گاهی به پشت سرم میکنم و نفسم رو
بیرون می فرستم:

-ببخشید ولی من واقعا میخوام راه نجاتم رو بهم
نشون بدید...

دستشو دور شونه ام میندازه و من رو به سمت در
عمارت هدایت میکنه:

-بیا راه نجاتت رو نشونت بدم...-

به در که میرسیم می ایسته:

-اینا از این در که بری بیرون خلاص میشی!

بعد شونه ام رو رها میکنه و عقب می ایسته. حس میکنم خون به صورتم هجوم میاره و نمیفهمم چرا انقدر عصبانیم!؟

-من مسخره ی شمام؟! چرا خوشتون میاد باهام بازی کنید؟

جمله آخرم رو بلند میگم طوری که انگار توجه اون دختره و بی بی رو جلب میکنم. ابروهایش بالا میپره:

- هیس آرامتر... بیا بریم بیرون صحبت کنیم!

-دیگه با شما کاری ندارم!

بعد این حرفم با ابروهای درهم طوری که بی بی نمیتونه بخاطر کنار هم بودنمون سرزنشم کنه به سمت پله ها میرم.

حرفاي اون يزدان احمق تو دلم يه نور روشن کرده بود ولي حالا با اين کارش تموم درونم فرو ميريزه .

لشکر اميدم شکست خورده و دستم روي زير دلم که شديد تير مي کشه به سمت اتاق ميرم . اتاق اهوراخان که حالا به نظر واسم يه جور پناهگاه محسوب ميشه !
مي پرسه :

-چي شده دخترم؟

با حالت زاري ميگم :

-اهوراخان گفتن ماهيانه ام !

صداي ريز ريز خندیدن دخترا رو مي شنوم . دلم ميخواد با ناخن هام چنگ بزنم به صورتشون . بي بي از بازوم ميگيره من رو به اتاق ميبره . بعد گفتن اينکه منتظرش بمونم از اتاق خارج ميشه و بعد دقايقی با يه پارچه با دوخت خاص بر ميگرده .

مجبورم ميکنه اون همراه شورت بپوشم . وقتي پشتش رو بهم ميکنه با خيال راحت اونارو ميپوشم . حالا حس بهتري دارم . انگار يه جور محافظ برام گذاشتن !

بي بي ميگه برم تو اتاقم استراحت کنم تا واسم کاچي بيارن . منم که انگار دلم حسابي لوس شدن ميخواد به طبقه بالا ميرم .

خبري از اهوراخان نيست و زير پتو ميخزم و چشم مي بندم .

ماهيانه شدم مثل بقيه چيز هاي زندگيم برام به سادگي تموم نميشه! مثل الان كه يزدان خان با قيافه ي عصبي جلوم طول و عرض اتاق رو طي ميكنه و سرزنشگر نگاهم ميكنه:

- باهاش خوابيدي ديگه؟ باهاش خوابيدي و به فكر راه نجاتي؟! مياي و بهم مي توپي راه خروج اين عمارت كجاست و انقدر بي اراده و ضعيفي!

جوابش رو نميدم. ميخوام فكر كنه همونطوره كه ميگه! هم بي حالي ماهيانه ام و هم سردي مامانم روز پاتختي حالم رو گرفته بود و داد و بيداد هاي مرد روبه روم برام بي ارزشترين چيز بود.

پوزخندي ميزنم:

- اين به شما چه ربطي داره؟! نميدونم چرا داريد به ازدواج من و برادرتون حساسيت نشون ميديد!

مياد نزديك و دندوناشو روي هم فشار ميده:

-من یه روشن فکرم! از برادرم انتظار چنین حرکت ناجوانمردانه ای در برابر یه دختر کوچولو احمق نداشتم!

سرم واسه لحظه ای گیج میره و دستمو به دیوار میگیرم:

-پس با این دختر کوچولو کاری نداشته باشید و برید به همون دختر کوچولویی برسید که شبونه به اتاقتون میاد!

نفسش رو عصبی بیرون میده. درست از وقتی که بطور اتفاقی حرف بین بی بی و همسر خان از خون روی تخت رو شنیده من رو یه گوشه گیر انداخته و سرزنشم میکنه ولی نمیدونه این صورت رنگ پریده و اندام نحیف بیشتر از هر موقعی تشنه محبته و این سرزنش ها منو بیزار میکنه از این عمارت لعنتی!

دلم میخواد فرار کنم و برم ولی همش حس میکنم همه جا سیاهی میره. یه قدم به جلو برم میدارم که یزدان خان بازوم رو میگیره:

-اون دختر کوچولو نیست! اون هم عقلش هم بدنش آماده زن شدنه ولی تو... تو قرار بود انقلاب این روستا شدی ولی... نا امیدم کردی!

لبام میجنبه:

-کسی که امید رو میکشه شمایی... دیگه سعی نکنید
به من حس اینو بدید که مهم هستم!

دست به دیوار ازش دور میشم. تنها کسی که حس
میکردم تو این عمارت کمی محبت حالیشه یزدانه ولی
اونم از لیستم خط میخوره.

حالا فقط بی بی رو دارم و شاید خواهر خانزاده که
همش بهم اهمیت میده! وای که چقدر از روز شروع این
ماهیانہ ام حساس شدم! کی تموم میشه این لعنتی؟!
نمی فهمم چطور پله ها رو بالا میرم ولی اون بالا هم
چیز خوبی در انتظارم نیست. لباسا و وسایل ریخته
شده جلو اتاق و در قفل شده میگه صاحبش دیگه کم کم
صبرش لبریز و عمر من تو اتاقش سر میاد!

پس با همون حال خرابم کنار دیوار سر میخورم و
بیشتر و بیشتر از در و دیوار این عمارت بدم میاد.
اشک به چشمم هجوم میاره و مثل قطره های درشت
مروارید از گوشه چشم سر میخوره.

چقدر دلم رفتن میخواد. کاش اون دري که یزدان خان
برای خروج از این عمارت نشونم داد به یه دنیای
دیگه باز میشد و تا پا بیرون میذاشتم از این
آدمها فرار میکردم.

بعد دیدن نگاه های سرد مامانم تو پاتختی حتی
دیگه دلم اونارو هم نمیخواد! گلوم تلخ تلخ و نفس
کشیدن برام میشه. صدای حلما رو می شنوم:

-نارین... نارین چي شده دختر؟

نگاهش میکنم روز پاتختي آخرین دیدارمون بود و ازش قول گرفتم بهم زود به زود سر بزنه! به زور از جام بلند میشم و با چونه لرزون میگم:

-چيزي نيست! فقط... فقط...

نگاهي به وسايلام ميندازه و پوفي میکشه:

-منم سر از کاراي مردهاي اين عمارت در نميارم!

بينيمو بالا میکشم:

-بنظرت ميدارن من جاي ديگه اي بمونم؟

دستامو ميگيره و فشار ميده:

-شايد طبقه پايين اتاق اضافي باشه که بتوني وسايلاتو موقتا داخلش بذاري... فقط صبر کن برم مامانم رو خبر کنم.

بعد اين حرفش ميره و نگاهم دنبالش پر میکشه و تا جايي که ميتونم ببينمش دنبالش میکنم.

بعد آهی میکشم و به دیوار تکیه میزنم و فکر میکنم "بعد این چی میشه؟"

وقتی همسر خانزاده با در قفل شده اتاق پسرش رو به رو میشه ازم میخواد بی سر و صدا به طبقه پایین کوچ کنم تا بفهمن این شازده چه مرگشه!

حلما کمکم میکنه تا وسایلم رو به اتاقی که درست زیر پله های طبقه بالا قرار دارن ببرم.

یه اتاق با تخت چوبی و آینه و میزش و یه دریچه که پنجره محسوب میشه و خیلی دلگیر به نظر میرسه! اتاق بی بی از اینجا دلبازتره!

ناراحت وسط اتاق ایستادم و پیشنهاد حلما رو برای کمک رد میکنم و بعد رفتنش شروع به مرتب کردن وسایلم میکنم.

یه حسی ته دلم بهم میگه که هیچوقت به اتاق دل باز خانزاده بر نمیگردم و قراره تا آخر عمرم تو این اتاق بین رطوبت و گرد و خاک بمونم!

واسه همین میرم و از تو مطبخ دستمال و تشت آب رو به سختی رو دستای کم جونم حمل میکنم و به اتاق میارم.

با جون و دل شروع به سابیدنش میکنم و حتی سیاهی رفتن چشمام لا به لای این جنب و جوش جلومو نمیگیره.

وقتی دارم کف زمین رو می سابم تنم بی رمق میشه و با صورت روی زمین میخورم. پلکام سنگینن ولی مقاومت میکنم با چیره شدنشون.

سعی میکنم بلند شم ولی سرم سنگینتر از اونیه که بتونم خودم رو بالا بکشم. نمیدونم چقدر تو اون حالت میمونم.

تا صدای نگرانی رو می شنوم:
-نارین؟ نارین؟

یزدان خان دستشو روی شونه ام میذاره و تکونم میده. حتی نمیتونم لب بزنم که خوبم! دستش زیرپاهام میره و من رو روی تخت میذاره.

کنارم میشینه و نبضمو میگیره. بعد دستشو روی پیشونیم میذاره:

-داری تو تب می سوزی!

چشمام بسته میشه و لبام بهم میخوره ولی صدایی از بینش در نمیاد. دست یزدان که روی گونه هام میشینه بنظر سرد میاد.

کمی که میگذره همه و صحبت کنارم زیاد میشه. مثل وز وز مگسه و دلم سکوت میخواد! دستمال خیسی روی پیشونیم حس میکنم و حس خوبی بهم دست میده.

از روی پوستم دونه های ریز عرق ولی وجودم آتیش بیرون میزنه. نمیدونم چقدر تو اون عالم خواب و بیداریم ولی به خوابم که میبره عجیب بهم میچسبه.

بیدار که میشم سر مردی روی سینه ام افتاده. ضربان قلبم بالا میره و با تکونی میخورم. با حرکت سر بلند میکنه و من چشمای سرخ و خسته یزدان خان رو میبینم. یه لبخند ملایم میندازه:

-خوب منو ترسوندی قناری!

تم حسابی کوفته اس. سعی میکنم نیم خیز شم:

-حس میکنم از مرگ برگشتم!

-خدا نکنه!

ته این حرفش یه اخم قشنگه. لبخند به لبام میاد. دستش فرو میره تو موهام:

-تب کرده بودي... .

-شما مراقبم بودید؟

میخنده :

- او هوم تموم دیشب رو بالا سرت بودم... تا تلافی شه
فریادهایی که سرت کشیدم.

لبمو به دندون میگیرم یه حس عجیبی زیر دلمو قلقلک
میده و گرمایی به زیر دلم تزریق میشه. برق چشمام
رو میبینه :

-حق نداشتم اونطوری باهات صحبت کنم تو هنوز بچه
ای! باید مراعاتت رو میکردم.

بهم بر میخوره که بهم میگه بچه! لبام اویزون
میشه :

-بچه نیستم که من!

کش و قوسی به بدن خشک شده اش میده :

-چرا! بچه ای! مخصوصا وقتی خوابی مثل یه گربه
ملوسی!

لب میگزیم و میخندم. چرا یزدان خان برعکس برادرش انقدر مهربونه؟! برای یه لحظه کوتاه آرزو میکنم کاش به جای اهوراخان با اون ازدواج کرده بودم!

بعد سریع سرم رو به طرفین تکیون میدم تا این افکار مسموم ازم دور شن! اگه یزدان خان بدونه راجعش چه فکری کردم حتما ازم متنفر میشه!

همونطور که نگاهش به حالت های خل وضع منه تقه ای به در میخوره و پشت سرش یه دختر زیبا و کشیده که قیافه اش بنظر آشناست داخل میاد.

یزدان خان دست پاچه سرپا می ایسته و من با نگاهی کنجکاو نگاهشون میکنم.

یزدان با دست اون رو نشون میده:

-دختر خاتونه!

از بس آدم تو عمارت رفت و آمد دارن با وجود اینکه چند بار دیدمش ولی کنجکاو دربارش نکردم. چشمای گرد و مهربون و ابروهای کم پشت و کمونی تو صورت تپل با دماغ و لبهای کوچیک، چهره ی بانمکی برایش ساخته. اندامش لاغر و تو اون پیرهن بلند گلدار پستی و بلندی جذابی نداره و زیاد تو چشم نیست ولی من با تمام بچه بودنم متوجه نگاه های شیفته یزدان خان بهش میشم و با شیطنت لب میزنم:

-اون سري كه نتونستيم خوب آشنا شيم و شما فرار
كرديد ولي حالا از آشناييتون خوشوقتم! اسم من
نارينه!

پوستش سفيده و گلگون شدن گونه هاش از خجالت فوري
معلوم ميشه. مياد جلو و دستمو فشار ميده:

-من هانيه ام...

لبخندي بهش ميزنم كه دستپاچه جوابشو ميده. يزدان
خان سرشو ميخارونه و ميگه:

-نيم وجبي خوب بلدي متلك بار كني ها!

-چشماي شما داره داد ميزنه خبرايي هست وگرنه من
اهل متلك بار كردن نيستم! ولي از احمق جلوه دادن
خودمم خوشم نمياد!

مياد جلو و از دو طرف لپمو مي كشه:

-معلومه كه حالت خوبه داري بلبول زبوني ميكني...

نيم خيز ميشم:

-بله بهترم ولی دلم ضعف میره...میشه برم یه چیزی بخورم؟

هانیه سریع میگه:

-بذارید من براتون سوپ بیارم!

تا بخوام جوابشو بدم به سمت در میره و من میمونم با چشمای پر شیطنت یزدان خان:

-با جاریتم آشنا شدی! میبینی چه دختر مهربونیه؟!

یه لبخند کوچیک کنج لبام نشست:

-خوش به حالش که شوهری مثل تو نصیبش میشه!

نزدیکم میشه:

-اهورا مرد بدی نیست... فقط تو خیلی کوچیکتر از اونی که بتونی مرهم زخماش شی!

نفسم مثل اه از گلوم بیرون میاد:

-من نمیخوام برات مرهم شم... نه وقتی که یادمه شب عروسی چه بلایی سرم آورد! اون یه دیوونه به تمام معنای!

یزدان دستمو میگیره:

-اون خیلی تنهاس نارین... داره دور خودش حصار میکشه ولی اون به ما... به خوادش احتیاج داره. حالا که بینتون اتفقای افتاده سعی کن بهش نزدیک شی... پیوندي که بینتونه محکمتر شه.

پوزخندي میزنم:

-آره از این اتاق خیلی بهش نزدیکم که بتونم به دیوار تنهایش نفوذ کنم!

-دلت میخواد با اون تو یه اتاق بمونی؟

سرمو بالا میارم و قاطعانه جواب میدم:
-نه!

دستمو از بین دستاش بیرون میکشم و ادامه میدم:

-الآن یه جورایی حتی از زندگی کردن متنفرم! چه برسه به اون که مسبب زندانی شدنم تو این عمارته!

-حبس ابد که نیستی! میتونی راه خروج رو پیدا کنی!
اگه خواسته قلبیت اینه من کمکت میکنم که....

بین حرفش میپریم و با پرخاش میگم:

-عه! مثل اون سری که گفتم راه خروج از در عمارته!

لبخندی روی لباش میاد و شروع به قدم زدن تو طول
اتاق میکنه:

-راه خروج از در عمارته ولی هدفی که پشت رفتنت
هست مهمه!

-هدفم خلاص شدن از برادرته!

میخنده و جواب میده:

- این همه علاقه ات به برادرم قابل ستایشه! اگه
اون اتفاق بینتون نیافته بود منم مشتاق کمک کردن
بهت بودم... یعنی الانم هستم! میتونم بهت بگم راه
رفتن چطوریه!

مشتاقانه نگاهش میکنم:

-خب بگو!

تا میخواد چیزی بگه در باز میشه و هانیه با سینی که کاسه سوپ روش گذاشته داخل میاد.

انگار نمیخواد جلوی هانیه از این موضوع حرف بزنه منم بحث رو کش نمیدم و سینی رو روی پاهای دراز شده ام میذارم و با ولع شروع به خوردن میکنم.

اونا هم کنار گوش همدیگه به نظر عشقولانه در میکنن. نمی دونم چرا ته دلم غصه جمع میشه و یه جورایی به هانیه حسودی میکنم. انگار بعد پریود شدنم یه بعد دیگه از من ظهور کرده و حالا دارم باهاش آشنا میشم.

ته کاسه رو در میارم و رو میکنم به هانیه:

-تموم شد میشه کاسه رو ببری؟

با اینکه میفهم نمیتونه از یزدان دل بکنه سینی رو برمیداره و برای بار دوم از اتاق خارج میشه.

یزدان خان کنار تخت می ایسته:

-راستی چی شد تبعید شدی اینجا؟

با شوخی میپرسه و من با اخم میگم:

-صبح دیدم وسایلام رو انداخته پشت در!

سرش رو میخارونه :

-عجب! پدرم خیلی عصبانی بود... .

شونه بالا میندازم :

-برای من که خوب شد! از شرش خلاص شدم .

کنار تخت میشینه :

-میدونستی آخر نفرت عشقه؟

چشمامو تو کاسه براش میچرخونم :

-نگو که تهش عاشق اون برادر میرغضبت میشم!

انگشتشو روی گونه ام میکشه :

-شاید اون عاشقت شد! تو دوس داشتني هستي!

-آخرش نفهمیدم تو به فکر نجات من از اینجایی یا اینکه به فکر اینی من سنگ صبور برادرت بشم .

شونه بالا میندازه:

-من در حدی نیستم که بخوام واسه زندگیّت تصمیم بگیرم. من فقط بهت راه های که میتونی بری رو نشونت میدم به عنوان یه دوست!
لبمو به دندون میگیرم:

-پس میشه برام از راه های رفتن زیاد بگی؟

بلند میشه و می ایسته انگار عزم رفتن کرده:

-تو همین نزدیکیا میخوام برگردم فرانسه شاید کلید اتاقمو بهت میدم تا یکم کتاب بخوانی! مکتب رفتی؟

سرمو به طرفین تکون میدم:

-نه نرفتم ولی عمو عارفم بهم خوندن و نوشتن یاد داده. همیشه داستان میخوندم...

لبخندی میزنه:

-خوبه! با همین یه نکته از زن های روستا جلوتری!

باسنم رو روی تخت جا به جا میکنم:

-هانیه خوردن و نوشتن بلده؟

ابروهاش که به نشونه "نه" بالا میپره احساس غرور میکنم. یه لبخند پهن میزنم:

-شاید وقتی توی فرنگی بهش یاد بدم!

چشمامو به خنده اش مهمون میکنه:

-خیلی هم ممنون خانم کوچولو!

بعد گفتن شب بخیر از اتاق بیرون میره و من میمونم با یه عالمه حس عجیب توی سرم. چرا انقدر حس خوبی نسبت بهش دارم؟

صبح با تقه ای که به در میزنن بیدار میشم. دو تا از خدمتکارهای عقده ای که همیشه مثل موش تو سوراخ های دیوار قایم میشن و فالگوش وایمیستن جلوی در دست به کمر موندن:

-بیدار شو خانم کوچیک! خانزاده امر کردن از این به بعد باید تو مطبخ و طویله کمک حال بقیه باشی!

چشمام از کاسه بیرون میزنه! عجب صبح به خیری! لبدو به دندون میگیرم و با حرصی مشهود میگم:

- بیرون باشید میام!

لباسمو عوض میکنم و موهام دو طرفه میبافم. از
اتاق بیرون میروم اون دو تا دختر رو میبینم که دم
گوش همدیگه پچ پچ میکنند.

پوفی میکشم و دست به کمر میزنم:

-خب؟

لبخند خبیثی روی لبشون میشینه:

- میتونی از طویله شروع کنی!

دیدن اون نگاه پر تمسخرشون باعث انگیزه ام برای
در آوردن چشماشون می شد. دندونامو روی هم
فشردم. باید یه کاری میکردم تا انقدر حس حقارت
نکنم!

چشمامو تو کاسه براشون میچرخونم و با قدم های
تندی ازشون دور میشم. حس حقارت وجودمو گرفته. سر
میز صبحونه همه حاضرین با حرص صندلی رو میکشم که
صدای گوش خراشی ایجاد میکنه و توجه ها به سمت
جلب میشه. همسر خان لب میزنه:

-آرومتر نارین!

با حرص میگم:

- فکر نکنم اگه به شما جای صبح بخیر بگن برو طویله
رو تمیز کن آرام باشید!

چشم هاش از تعجب گرد میشه و اهورا خان استکان چای
رو روی میز میکوبه:

- اونوقت تو بجای تمیز کردن طویله اینجا چه غلطی
میکنی؟

از چشمای خان عصبانیت بیرون میزنه و رو به اون می
توپه:

- بازی جدیدته؟

با بدخلقی جواب میده:

- زنمه! هر طور بخوام باهاش رفتار میکنم! شما هم
حق دخالت تو مسئله زن و شوهری ندارید!

رو به من ادامه میده:

- حق نداری سر میز با ما بشینی و خودت رو یکی از
ما بدونی!

یزدان با لحن پر اعتراضی میگه:

- اهورا داری زیاده روی میکنی!

بی توجه به همه رو به من داد میزنه:

-گمشو...

انگار آب سردی روم میریزن. چشمام پر میشه و بلند میشم. با قدم های وا رفته به سمت در عمارت میرم.

اشکام روی صورتم میریزه. یه بشر میتونه تا چه حد عوضی باشه؟

به طرف باغ راه میفتم. دلم کمی خلوت میخواد تا مغز بهم ریخته ام رو سر و سامون بدم. با پشت دست اشکامو پس میزنم و یه چیزی تو ذهنم عجیب پررنگ میشه. انتقام! انتقام از این عمارت و خانواده خان! انتقام از همه ی کسانی که آدم ها رو با پول میخرن!

ولی مگر کوچیک من نمی فهمه انتقام چیه؟! دستام مشته و زیر درختای نارنج دور خودم می چرخم. تا حالا حرص و عصبانیت منو اینطور احاطه نکرده بود.

باید یه کاری می کردم. نباید باهام اینطور رفتار کنن وقتی باعث جدایی از خانواده و دنیای کوچیکم شدن.

صدای شکستن چوب های کوچک افتاده روی زمین به گوشم میرسه و من یزدان رو با چهره ای ناراحت رو به روم می بینم .

سریع نوک انگشتمو از گوشه چشم تا امتداد اشکم میکشم . نفسش رو بیرون میده و نزدیکم میاد :

-گریه نکن...-

با صدای دورگه از بغض میگم :

-هیشکیو ندارم ! هیشکیو ! حتی خونوادمم منو پیش این ابلیس ول کردن !

دستشو میذاره رو شونه ام :

-درکت میکنم عزیزم ! این مشکل تقصیر تو نیست... تقصیر خونوادتم نیست . هر چی میکشم از جهل و فرهنگ غلطه !

از پشت هاله اشک نگاهش میکنم :

-حس میکنم تنها کسی که دوسم داره تویی !

سرمو روی سینه اش میذارم و صدای ضربان قلب آرومش رو میشنوم . حس خوبی تو وجودم لبریز میشه .

همسر خان میاد و باهام صحبت میکنه که هر چی پسر
از آسمان افتاده اش میگه گوش بدم! تا با یکم نرمش
خودم رو تو دل شوهرم جا بدم!

و نمی فهمه تو اون سن و سال شوهرم به هیچ جای
مبارکم نیست! بلکه دلم میخواد یه چاقو بردارم و
صورتشو خط خطی کنم!

بس که این بشر منو همه جوره شکنجه میده! حتی با
اون نگاه تلخ و یخ زده ی عسلیش!

منم سعی میکنم یه جوری باهاشون مدارا کنم! هر چی
باشه جز این عمارت نفرین شده جایی رو ندارم!

اینطور که معلومه از هر دو جهان رونده شدم و تو
این برزخ حبس ابد خوردم! روز اولی که به اسطبل
اسب ها میرم یه کارگر رو مشغول غذا دادن بهشون می
بینم.

با خجالت سطل آب رو روی زمین میذارم:

-برای تمیزکاری اومدم...

کارگر چشمش برق میزنه:

-تمیزکاری بلدی خانم کوچولو؟

لبمو به دندون میگیرم:

- از پشش برمیام!

نزدیکم میشه:

- میخوای اسبها رو نشونت بدم؟

دندونای زردش موقع حرف زدن باعث چنندشم میشه ولی دیدن اون اسبهای خوشگل باعث میشه هیجان زده بگم:

- آره خیلی دوس دارم!

دستشو دور کمرم میندازه:

- بیا همراهم...

باهم دیگه به نزدیکی اسبها میریم. کمی یونجه دستم میده و میگه میتونم بهشون غذا بدم. با هیجان میگم:

- گازم نمیگیرن؟

میخنده و دستی میکشه به کمرم:

-نه خانم خوشگل گازت نمیگیرن!

میخندم و یونجه رو به سمت اسب میگیرم که میپرسه:

-خدمتکار جدیدی؟ ندیده بودمت...

با این حرف خودش رو از پشت بهم میچسبونه و اسب یونجه رو از دستم میخوره. از روی شونه نگاهش میکنم که دستشو دور کمرم حلقه میکنه.

حس بدی بهم دست میده. دستمو روی دستای حلقه کرده اش دور کمرم میبرم:

-میشه ولم کنید؟

سرشو فرو میکنه تو گردنم و زبونشو میکشه کنار لاله گوشم:

-نه من که نمیتونم الان ولت کنم خانم کوچولو...

زیر دلم بهم می پیچه و احساس خطر می کنم. خودمو تگون میدم:

-ولم کن... ولم کن وگرنه جیغ میزنم...

سعی میکنه دامن لباسمو بالا بکشه:

- این موقع روز هیشکی جز من نزدیکی اسطبل نیست عزیزم... خودتو خسته میکنی!

عرق سردی روی تیری کمرم میشینه و حس میکنم یه جسم بزرگی رو به پشتم می ماله. با وحشت دستاشو چنگ میزنم که منو بر میگرددونه و با دستش محکم می کوبه تو دهنم:

- انقدر وول نخور هر جای!

مزه تلخ خون رو حس میکنم و چشمام پر میشن. دستشو جلو میاره و یقه لباسم رو محکم میگیره

- جوون ببینم این زیر چه خبره...

میخواه جرش بده که با تمام وجود جیغ میزنم:

- ولم کن آشغال...!

طوری فریاد میکشم که حس میکنم حنجره ام پاره میشه و گلوم می سوزه. دستشو بالا میاره بکوبه تو صورتم. چشمامو با وحشت می بندم ولی هر چی منتظر میمونم سیلیش روی صورتم نمیخوابه.

آروم لای چشمامو باز میکنم که می بینم اهوراخان با صورت بر افروخته مچ دستشو گرفته و رنگ چهره ی کارگر عوضی حسابی پریده .

دستشو میپیچونه جوروی که صدای قرچ قرچ استخونش به گوشم میرسه . اون رو میچرخونه و مشتی به زیر چونه اش میزنه :

-بی شرف!

کارگر روی زمین میفته و با التماس به پای اهوراخان میفته . اشکام روی گونه ام می ریزه و مثل یه موجود بی پناه شروع به لرزیدن میکنم .

لگدی به پهلوئی اون میزنه و تفی به صورتش میندازه . میخواد دوباره بهش حمله ور شه ولی انگار با دیدن چهره رنگ پریده و هراسون من بیخیالش میشه .

میاد سمتم و شونه هامو بین دستاش میگیره :

-اینجا چه غلطی میکردی احمق!

به هق هق میفتم و با صدای لرزون و خفه ای میگم :

-خودتون گفته بودید پیام اینجا رو تمیز کنم!

پوف کلافه ای میکشه و مچ دستمو میگیره. یه لگد به صورت اون آشغال میزنه:

-یه بار دیگه تو این عمارت ببینمت یه گلوله تو سرت خالی میکنم حرومزاده! تن لشتو جمع کن و گم وگور شو...

-آقا تو رو خدا... خبط کردم... آقا... آقا...

صدای نحس و پر عجزشو پشت سر میذاریم و از اونجا بیرون میزنیم. هنوز مچ دستام گیر پنجه هاشه. اگه نمیومد نمی دونستم چه بلایی سرم میاد.

هنوزم از لمس های اون کثافت مو به تنم سیخه.

اهوراخان تا نزدیکی عمارت همراه میاد و بعد دستمو رها میکنه. کنار هم می ایستیم بدون اینکه حرف بزنیم به همدیگه خیره میشیم.

تو چشماي من قدردانی و تو چشماش حسی مثل پشیمونی دیده میشه.

لب نمیزنه چیزی بگه... لب نمیزنم چیزی بگم! بعد چند ثانیه نفسشو بیرون میفرسته و در خلاف جهت عمارت شروع به حرکت میکنه.

اشکام رو پس میزنم و وارد عمارت میشم. حلما رو میبینم که اطراف میچرخه. نمیدونم چرا هر وقت می بینمش حس اینو دارم عمارت رنگ گرمتری به خودش میگیره.

منو که می بینه متعجب میگه:

-گریه کردی؟

با این جمله اش توجه همه بهم جلب میشه و یزدان که مشغول بازی شطرنج با شوهر خواهرشه میگه:

-چی شده نارین؟

لبمو به دندون میگیرم:

-هیچی!

مثل یه جوجه خیس و لرزون و بی پناهم که با چشمای پریم به کسای که خیره ام هستن نگاه میکنم. در عمارت با شدت باز میشه و چهره ی عصبانی و سرخ اهوراخان معلوم میکنه این "هیچی" من یعنی همه چی!

یزدان بیخیال شطرنج میشه و به سمت ما میاد و همسرخان هم که انگار از مطبخ بیرون اومده با دیدن این وضعیت نگران بهمون نزدیک میشه.

یزدان خان دستشو به بازوی اهورا میزنه:

-چی شده خان داداش؟!

دستمو جلوی دهنم میگیرم و آرام هق هق میکنم. نگاه همسرخان به من میفته ولی مخاطبش اهوراخانه:

-باز این دختره رو اذیت کردی؟

اهوراخان با صدایی که هر لحظه بالا میره لب میزنه:

-اگه اون آشغال بی صفت رو به بار دیگه تو این عمارت یا این ده ببینم زندش نمیذارم! اگه یه بار دیگه چشم بهش بیفته قاتل میشم!

همسرخان میپرسه:

-چی شده پسرم؟ کیو نمیخوای ببینی؟!

سر اهوراخان به سمتش میچرخه و چشماش از خشم گشاد میشن:

-اون کارگر مادر بخطا رفته ی تو اسطبل!

یزدان خان گیج از حرف های برادرش به سمت برگشت:

- چي شده؟ چرا رفته بودي اسطبل نارين؟!

و اون جاي من تشر ميزنه:

- اسطبل رفتنش مهم نيست مهم اينه اون كودن
حرومزاده سگ سفت به خودش جرعت داده به زن من دست
درازي كني!

اخماي يزدان خان توهم ميره و همسر خان هيني ميكشه
:

-بلايي سرش آورده؟

با خشونت داد ميزنه:

-مي شكونم دستايي كه بخواد بلا سر زنم بياره!

و اين دومين زنم گفتنش كار دست قلب سردم ميده و
يه لرزش خفيف به ديواره هاش ميافته. نگاه پر بغض و
قدردانمو بهش ميدوزم كه چشمش بهم ميافته ولي سريع
نگاهشو ازم مي گيره و سمت پله ها ميره.

يزدان خان با دستاي مشت شده و رگ برجسته شده ي
گردنش به سمت در عمارت ميره. عجيبه يزدان خان
عصبى شده و مثل كسي شده كه حسابي غيرتشو قلقلك
دادن.

همسر خان وحشت زده میگه:

-شر بپا نکن یزدان...

در رو باز میکنه و از روی شونه به ما نگاه میکنه:

-فقط میرم ببینم داداشم خوب حقشو ادا کرده یا نه!

بینیمو بالا میکشم و هیچ دلم به حال اون کارگر
عوضی نمیسوزه. باید تا میخوره بزنش که منو به
این روز انداخته.

حلما میاد سمتم و دستمو میگیره:

-بیا عزیزکم بیا بشین تا برات یه آب قند بیارم.
می شینم روی مبل زیر نگاه های آزارگر شوهر حلما!
و اون میره برام آب قند درست کنه.

همسر خان بی قرار به سمت در میره دنبال یزدان. حس
میکنم یه سمت قلبم دنبال یزدان خان و طرف دیگه اش
برای قدردانی از ناجیم به طبقه بالا کشیده میشه.

-رنگت مثل روح شده!

شوهر حلما اینو میگه و یه سیگار گوشه لبش میذاره. خودمو جمع میکنم و نگاهش چقدر آزار دهنده س! حلما بهم لیوان آب قند رو میده و وقتی مزه مزه اش میکنم ته دلمو میگیره.

چیزی نمیگذره که یزدان خان همراه مادرش درحالی که قطرات ریز عرق رو پیشونیش و صورتش سرخ و عصبیه از در عمارت داخل میاد.

بلند میشم و می ایستم میخوام به سمتش برم که حلما دستم رو میگیره:

-کجا عزیزم؟

نگاهم بین یزدان و اون می چرخه و باز روی مبل جا میگیرم. شوهر حلما میگه:

-خوب تو این مدت کم بین همه محبوب شدی! طوری که من تو این چند سال نشدم!

با حرص نگاهش میکنم. یعنی الان به جایگاه من حسودی میکرد؟! چشمامو باریک میکنم و خیره اش میشم:

-آره خب من اومدم و جزئی از این خانواده شدم و شما یکی از اعضای این خانواده رو بردید! شاید فرق من و شما اینه!

جفتشون قهقهه سر میدن و اون مردك نچسب يك بار از
نوڪ پا تا سرم رو از نظر ميگذرونه:

-به نکته ظريفي اشاره كردي!

از نگاهش بدم مياد! عجيب از اين مرد با اون چشماي
موذي و موهاي قهوه اي و سيبيل فر خورده بدم
مياد! حلما چطور تحملش ميكرد؟!!

ليوان آب قند رو تا ته سر ميكشم و بعد مي كوبمش
روي ميز جلوم و لب ميزم:

-ممنونم حلما جان... .

بلند ميشم و نمي دونم چرا پاهام من رو به سمت پله
ها مي كشونه. با پاهام مخالفتي نميكنم تا اينكه
خودم رو جلوي در اتاق اون خودخواه كمی مهربون
پيدا ميكنم.

تقه اي به در ميزم كه جوابي نميشنوم. لب ميزم:

-میتونم بيام تو؟!!

صدام انقدر آرومه كه بعيد ميدونم بشنوه ولي
دستگیره رو پايين ميكشم و داخل ميرم. روي تخت
افتاده و چشماشو بسته.

یعنی خوابه؟! با این فکر جلو میرم. دکمه های پیرهنش تا روی نافش بازه و موهاش نمدار به نظر میاد. کنار تخت می ایستم و خیره اش میشم.

قفسه سینه اش به آرومی بالا و پایین میشه. با فکر اینکه خوابه کنار پاش زانو میزنم و کفشش رو از پاش در میارم. بعد ملافه رو بر میدارم تا روش بکشم.

وزنم رو روی تخت میندازم و ملافه رو تا زیر چونه اش میکشم که چشماش باز میشه و دل من هری زمین میریزه.

- اینجا چی میخوای؟! -

با صدای خشدار و گرفته ای اینو میگه و من لبمو به دندون میگیرم:

- اومدم ببینم حالتون چطوره؟! -

- حال من به تو مربوط میشه!! -

درحالی که نیم خیز میشه اینو میگه و سرم رو تکون میدم:

- نه!

پوزخندی میزنه:

-جاي در رو که میدونی!

با حرص به سمت در میرم و به این فکر میکنم که بی
لیاقت تر از این بشر تو این دنیا خلق شده؟!!

از اتاق بیرون میرم تا ببینم برادرش تو چه حاله!
حداقل مطمئنم مثل این کوه یخ تو ذوقم نمیزنه!

صورتش خیسه و موهاش کمی نمداره. داره از پله ها
بالا میاد و من به نرده تکیه میزنم و منتظرش
میمونم. منو که می بینه بازوم رو می چسبه:

-تو خوبی؟!!

لبخندی میزنم:

-من خوبم... تو که چیزیت نشد؟ باهاش درگیر شدی؟!!

-اگه زیر مشت و لگدم نمیگرفتمش این خشم منو
دیوونه می کرد!

دستش اول روی گونه ام تا زیر چونه ام کشیده میشه
و آروم میگه:

-دستش که بهت نخورد؟!!

خون توي چشماش رو که مي بينم به دروغ ميگم:

- اهورا خان به موقع اومدن...

دستش دور کمرم حلقه ميشه و من رو به خودش مي چسبونه. بغلم مي کنه و زير گوشم زمزمه ميکنه:

- کوچولوي دوست داشتمي!

قلبم تو دهنم شروع به تپیدن ميکنه. بين بازوهاش گرمه و تن منم پرحرارت ميشه. کوچولوي دوست داشتمي؟! من کوچولوي دوست داشتمي يزدان خان بودم؟!!

بعد چند لحظه عقب مي کشه و من علي رغم ميلم از آغوشش بيرون ميام.

خيره چشمام ميشه و لب ميزنه:

-خوبه که داداشم حواسش بهت هست... اينطوري منم با خيال راحت برميگردم فرانسه...

چشمام درشت ميشه و دلم بهم مي پيچه:

-ميخواي بري؟

مردمك لرزون چشمام خیره لباش منتظر جوابه:

- او هوم... میرم! دیگه مرخصیم تمومه باید برگردم
سر درسم.

بی ریا لب میزنم:

- دلم برات تنگ میشه! کاش زود برگردی

- منم! نمیدونم چرا انقدر دوست دارم زن داداش!
خیلی واسه این عمارت کوچیکی!

لپمو میکشه و ازم دور میشه.

روزهای تکراریم رو تو عمارت می گذرونم. گاهی کنار
خدمتکار ها کار میکنم، گاهی مثل شاهزاده ها سر
میز می شینم. دلتنگی برای خنوادم باعث نمیشه
غرورم رو کنار بذارم و به دیدنشون برم.

دیوار بین من و اهوراخان روز به روز محکمتر میشه
و کسی هم جرعت نمیکنه حرفی بزنه. پچ پچ های پشت
سرمون آزار دهنده هست و مطمئنم کل روستا درباره
ما حرف میزنن!

تو این بین یزدان خان هم عزم رفتن میکنه. وضعیت
عمارت آشفته میشه و حال زار همسرخان همه رو عاصی
میکنه.

دل کندن از پسر کوچیکش براش بنظر سخت میاد. چون یزدان خان برعکس برادر بزرگش گرمتر و با محبتتره همه دلتنگش میشن!

می دونستم امروز دیگه بعد یک هفته حرف رفتن داره وسایلشو جمع میکنه. واسه همین از پله ها بالا میرم و جلوی در اتاقش می ایستم و تقه ای به در میزنم.

رفتن یزدان خان منو تو این عمارت تنهاتر میکنه ولی حق اعتراض ندارم به جاش اومدم یه وداع خصوصی باهاش داشته باشم.

در اتاقش رو باز میکنه:

-عه تویی؟! بیا تو...-

داخل اتاقش میرم داره لباساشو تا میکنه تا بذاره تو چمدون. لب میزنم:

-کمک میخوای؟!-

یکی از پیرهناشو تا میکنه و میذاره روی خروار لباس هاش:

-نه تموم شد.

بعد این حرف زیپ چمدونش رو میکشه. و گوشه تخت
میشینه. اشاره میکنه به صندلی که کنار میزکار توی
اتاقش قرار داره:

- بشین...

میشینم و دستامو تو هم قلاب میکنم:

- دیدن تو حالمو خوب می کرد...

گوشه لبم رو به دندون میگیرم و ادامه میدم:

- کاش منم همراهت میام!

بغض گلومو فشار میده:

- از این عمارت متنفرم!

بلند میشه و صورتمو قاب دستاش میگیره:

- قول میدم از اینجا ببرمت! تو و هانیه رو میبرم
تهران! به یه شرط!

تو دلم نور امیدی روشن میشه:

-چه شرطي؟

-تا برگشتن تموم اين كتابا رو بخون!

و به كتابخونه بزرگ گوشه اتاقش اشاره ميكنه. با ذوق چشماي پر از اشكمو بهش ميدوزم:

-اگه بهاي آزاديم اين باشه حتما انجامش ميدم. خط به خط اين كتابا رو به خاطر بسپارم... قول بده كه سر قولت بموني!

خنديد:

-قول ميدم كه سر قولم بمونم!

دستمو به سمت چشمام ميبرم تا اشك احتمالي ريخته به گوشه هاش رو پاك كنم:

-حالا از رفتنت ناراحت نيستم! چون ميدونم با چي سرگرم باشم تا برگردي! اون موقع هم كه بهم گفتي كليد رفتنم رو داري اين بود؟!

مطمئن نگاهم ميكنه:

-با خوندن این کتابا به جوابت میرسی! می فهمی که بدون من هم می تونی به آزادیت برسی!

-خیلی خوبی یزدان! من نمیدونم چطور اینا رو جبران کنم!

موهامو بهم میریزه و با خنده میگه:

-من که کاری نکردم دختر! ولی اگه خودتو زیاد بهم مدیون میدونی برو و هانیه رو بفرست تو باغ تا باهاش وداع کنم!

رابطه یزدان با هانیه برام سنگین بنظر میومد! حس اینو داشتم که با نزدیک شدن به اون از من دورتر می شد و دوستم رو از دست میدادم!

سرمو پایین انداختم و برخلاف میل لب زدم:

-باشه! برو منم بهش خبر میدم.

-برو خبر بده تا اون بیاد من تو باغم...

از اتاقش بیرون میزنم و از پله ها سرازیر میشم. هانیه رو کنار بی بی حمیرا پیدا میکنم و دم گوشش میگم:

-یزدان خان تو باغ منتظرته!

گونه هاش رنگ میگیره و چشماش پر هیجان میشه. یکی از ظرف ها رو برمیداره و بلند میگه:

-من میرم اینا رو میبرم تو انبار... .

و با قدم های تندي از مطبخ بیرون میزنه.

یزدان خان میره و مادرش تو سومین روز نبودش بساط آش پخت پا رو تو حیاط راه میندازه. دیگ های بزرگ و همه خدمتکارها من رو به وجد میاورد.

منم پا به پاشون کار می کردم با اینکه همسر خان اینو در شأن زن پسرش نمیدونست!

همه ی مردم با ظرفای خالی تو حیاط صف بسته بودن تا آش بگیرن.

چشم دنبال اهورا خان میچرخید. نمیدونستم این همه مدت کجاست.

خودمو با کار کردن مشغول می کنم تا بی کس بودنمو فراموش شه.

تا ساعت يك دو شب کارهامون طول میکشه و خسته و کوفته به اتاق میرم و خودمو روی تخت میندازم.

چشمامو بسته خوابم میبره! نمیدونم چند ساعت میگذره با حس خشکی گلویم بیدار میشم.

خمیازه کشان از اتاق بیرون میام تا برم آب بخورم
که همون موقع در عمارت باز شد.
سعی کردم تو تاریکی بفهمم اون سایه کیه که زمین
خورد.

تم شروع به لرزش میکنه و با استرس و هیجان بهش
نزدیک میشم و اهوراخان رو میبینم.

چشمام گشاد میشه:

-وا چي شده؟ اهوراخان....

کنارش زانو میزنم که سرشو بلند میکنه و با چشماي
خماري نگاه میکنه:

-گمشو...

با حرص میگم:

-الان نیاز به کمک دارید! این چرت گویی ارومتون
میکنه؟ پس ادامه بدید!

وزنشو روی کف دستش ریخت:

-کمکت姆... نمی خواام!

بریده بریده حرف میزنه و من با سماجت دستمو دور بازوش حلقه میکنم:

-تا اتاق میبرمتون!

دهنش بوی بد و تندي میده. لبمو به دندون میگیرم و می پرسم:

-چی خوردید؟ خیلی بوی تندي داره!

-به...تو...ربطي...نداره!

اینو کشدار میگه. سعی میکنم کمی از وزنش رو تحمل کنم. با پا در عمارت رو میبندم.

با اینکه به زبون مخالف کمک کردنمه ولی دستشو میندازه روی شونه ام و پله ها رو تا اتاقش میره بالا.

به اتاق که میرسیم خودشو روی مبل میندازه و از روی میز یکی از شیشه های آب شنگولی برمیداره. بابام هم موقع ناراحتی از اینا میخورد.

واسه همین لب میزنم:

-ناراحتید؟

نفسشو بیرون میده و بطری رو به دهنش نزدیک میکنه:

-ب...ه...و... ربط...ی...ن...داره...!

بطری رو روی میز میکوبه و بلند میشه تا به سمت تختش بره ولی تعادلش بهم میخوره.

سریع خودمو بهش میرسونم تا کمکش کنم که منم همراهش با زانو میخورم زمین. دستش روی شونه ام و سرش رو نزدیک صورتم نگه داشته.

نفس های گرمش روی صورتم پخش میشه. لبمو لیس میزنم و میگم:

-چند قدم بردارید به تخت میرسید...

دست دیگه اش رو جلو میاره و روی گونه ام میذاره. با چشمای درشت شده ای نگاهش میکنم.

چشماش خمار و روی لبامه. سرشو نزدیکتر میاره که کمی خودمو عقب میکشم:

-میخواید چیکار کنید...

دستش از روی گونه ام سر میخوره و چونمو بین مشتش میگیره:

-میخوام... ببوسمت...

دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و وزنشو روم میندازه. کف دستمو روی زمین میذارم تو ازش فاصله بگیرم ولی هر چی کمرم به عقب خم میشه اون روم خیمه میزنه.

از نزدیکیش می ترسم. از اینکه بخواد من رو ببوسه. بغض میکنم:

-بوسه مال عاشقاس شما که ازم متنفرید چرا میخواید منو ببوسید؟

چشماشو می بنده و لباسو تا چند سانتی لبم نزدیک میاره:

- عاشقتم ساره!

لبای خیششو به لبم می چسبونه. نفسم تو سینه حبس میشه. بوسیده میشم به جای ساره نامی و قلبم فشرده میشه. خانزاده من رو با کی اشتباه گرفته؟

دستشو دور گردنم میذاره و اجازه ی هیچ حرکتی رو بهم نمیده.

لب پایینمو بین دندوناش فشار میده. تموم تنم زیر حجم تنش له میشه. لبام با ولع میبوسه. دستشو می فرسته زیر پیرهنم و روی کمرم چنگ میندازه.

دردم میگیره و سرشو کمی عقب میکشه و جفتمون نفس میگیریم.

درست وقتی میخوام خودمو از زیرش بیرون بکشم سرشو خم میکنه و باز ازم لب میگیره. حرکت لب نرمش روی لبام انقدر لذت بخشه که چشم می بندم و میذارم منو ببوسه!

دستش چنگ میشه تو موهای لختم و باز منو به یه بوسه ی طولانی و نفس گیر مهمون میکنه!

سرش عقب میره و از دو طرف شونه پیرهن خواب سفیدم با یقه بازش رو تا زیر سینه ام پایین می کشه.

خجالت زده می خوام خودمو بپوشونم ولی با فرو رفتن سرش تو گودی گردنم پس زدنشو فراموش میکنم و مسخ میشم.

خیسی لباش گردنمو قلقلک میده و تموم تنم نبض میگیره. چشمامو با لذت روی هم فشار میدم و شونه های پهن و سفتش رو بین پنجه هام فشارش میدم.

زیر نور کم شمع و صدای نفس نفس زدنمون دارم حس جدید و یه لذت عجیب رو تجربه میکنم.

دلم میخواد بیشتر تو بغلش له شم. عقب میره من رو روی دستاش بلند میکنه و روی تخت میذاره.

تعدادش بهم میخوره و خودش هم میفته روم. چشمای خمارش تو نگاه لرزون و پر هیجانم میفته و باز لب به لب میرسونه.

زیر دلم تو هم می پیچه و قلبم انگار مایع شیرینی رو پمپاژ میکنه. دستش رو روی بدنم میکشه و سینه های کوچیکم رو بین دستاش فشار میده.

برای لحظه ای قلبم توی دهنم میزنه و چشمام خمار و پر نیاز میشن. همونطور که با چشمای خوش رنگش گر گرفتن گونه هام و نفس های بی قرارم رو زیر نظر داره دهن داغش رو نزدیک نوک سینه ام میکنه و میکش میزنه.

حس میکنم از هیجان دارم روی تخت جون میدم. تنم تب دار میشه و دستم رو میفرستم میون موهای نامرتبش و بیشتر بهم میریزمشون.

آروم و دیوونه کننده سینه هامو بین لباش میکشه و چشمای سرخ و پر نیاز و حرارتش رو توی چشمام حل میکنه.

همونطور که قصد دیوونه کردنمو داره پیرهن سفیدشو در میاره و میندازه یه کناری و باز منو زیر حجم تنش به خلسه فرو میبره.

بوسه میزنه روی سرشونه لختم. دست میکشه بین سینه هام تا زیر نافم و خوشی غیرقابل وصفی رو تو رگهام جاری میکنه.

لباسم کاملاً از تنم در میاد و اگه قبلاً بهم می گفتن من قراره لخت جلوش بمونم هیچوقت اینو باور نمی کردم.

من لختم و فقط یه شورت تنمه و اون با نیم تنه برهنه روم خیمه زده و انگشتش رو به جای جای تنم میکشه و لباس از روی سرشونه تا گودی گردنم رو بوسه بارون میکنه.

کمرم رو سفت می چسبه و خودش رو بین پام جا میده. برای اینکه بیشتر به تن داغش بچسبم پاهامو دور کمرش حلقه میکنم.

چیز بزرگی رو بین پاش حس میکنم.

چنگ میزنم به سرشونه ی پهن و سفتش و با دهانی نیمه باز و چشمای خماری زل میزنم تو چشماش.

دستشو میفرسته پشتمو بین دستاش فشار میده و شورتم رو پایین میده.

با استرس و ترس نگاهش میکنم. لب میزنه:

- از من... نترس عشقم...

عشقم رو با من بود یا باز هم به یاد اون دختری که بعد گفتن اسمش بوسیدتم نمی دونستم! ولی یه حس خوبی تو وجودم رخنه میکنه.

از روم بلند میشه و با قدم های نامتعادلی به سمت کمدش میره و با یه کروات برمیگرده. خودش رو کنار میندازه و میگه:

- بهم اعتماد داری؟

نگاه متعجبمو بین لباس و کروات توی دستش می چرخونم:

-ها؟

کروات رو میذاره روی چشمام و از پشت سرم گره میزنه. کمی دلهره میگیرم:

-میخوای چیکار کنی؟

جواب نمیده و زبون خیسشو روی نافم حس میکنم. کش شورتمو با انگشتاش میکشه و از پام درمیاره.

دستش رو از ساق پام تا بالا می کشه تا به بهشتم
میرسه. همه جام نبض میزنه و احساسات عجیبی تو
وجودم بیدار میشه.

لبای گرمشو روی بهشتم حس میکنم با دستش بینشو
باز میکنه و زبون میزنه.

زیر دلم تیر میکشه و قلقلکم میاد. چنگ میزنم بین
موهایش و این کروات لعنتی روی چشمم کلافه ام
میکنه.

میخوام ببینم بین پام چیکار میکنه که همچین حس
خوبی داره! زبونشو میچرخونه و بی اختیار آهی
میکشم.

صدای بم و داغ اهوراخان رو می شنوم:

-میخوام زخم شی ساره... زن واقعیم!

یه چیز کلفت رو بین پام حس میکنم. میخوام کروات
رو بردارم که مچ دستمو می گیره و اجازه حرکتی بهم
نمیده. با صدای لرزونی میگم:

-من ساره نیستم! دارید منو می ترسونید!

بوسه ای روی نافم میزنه. دوباره یه حس شیرین بین رگهام جاری میشه.

تنش رو روم بالا می کشه و دستش بین پام رو نوازش می کنه. حس می کنم از بهشتم مایع غلیظی ترشح میشه.

انگشتشو بین چاکش می کشه و از هم بازش می کنه. همونطور که زیر دلم می لرزه جسم کلفت و گرمی رو روی بهشتم حس میکنم.

تنم منقبض میشه و ناخن هام توی شونه اش فرو میره. لباسو روی لبام میذاره. حواسم پرت میشه و اون خودشو فشار میده.

طوری که احساس درد میکنم. لبش رو تا روی چونه ام میکشه و فشار و درد تو بهشتم بیشتر میشه.

نفس نفس میزنه کنار گوشم و من از درد می نالم. یهو درد زیاد و چیزی داخل بهشتم فرو میره.

جیغ کوتاهی می کشم که با لباس صدامو خفه میکنه. دستم میره سمت کراوات و از جلوی چشمم پش میزنم. چشمم میفته تو نگاه داغش.

می لرزم و اون منو تو بغلش میکشه. کمرشو تکون میده و اون عضو بزرگ داخلم جلو و عقب میشه.

عرق از گوشه شقیقه هاش سر میخوره و دستمو از کتفش تا آخر کمرش میکشم. حس میکنم از اینکه اون عضو داخل بهشتمه بدم نمیاد و لبمو به دندون می کشم.

ضرباتش رو تندتر میکنه و بعد دقایقی وجودم گرم میشه و اون با آه مردونه ای مایعی رو تو بهشتم خالی میکنه.

نفس نفس زنان کنارم میفته و شونه هامو تو بغلش میکشه. هنوز گیج این رابطه عجیبم و سرمو فرو میکنم تو سینه اش.

می فهم این اتفاقی که بینمون افتاده همون خواست بقیه موقع شب زفافه! فقط یه چیزی متعجبم میکنه که چرا برعکس گفته هاشون از من هیچ خونی نیومده؟!

عرق افکارم و نفس های منظم اهوراخان خبر از به خواب رفتنش میده. از آغوش گرمش علی رغم کشش بدنم نسبت بهش جدا میشم و روی تخت میشینم.

با چشم دنبال لباسام می گردم و پخش زمین می بینمشون. بلند میشم که لحظه ای زیر دلم تیر میکشه و چشمام سیاهی میره. دستمو به پایه کنار تخت می گیرم.

یکی یکی لباسامو تنم می کنم تا برم. نمیخوام صبح بقیه ببینن از اتاق خانزاده بیرون میام و از اونجایی که تموم مدتی که تنم رو نوازش می کرد اسم کس دیگه ای رو زمزمه میکرد.

ازش انتظار نمیره صبح باهام مثل شاهزاده ها رفتار کنه!

بر می گردم به اتاقم و روی تخت دراز می کشم. خیره سقف تک تک لحظات بینمون رو از خاطر می گذروم.

زیر دلم تیر میکشه و یه لبخند روی لبام می شینه. هنوز می تونم حرکات لباسو حس کنم و چه خوبه این تصور لعنتی!

یعنی بازم یه روزی میشه که من رو ببوسه و اون کار رو باهام تکرار کنه؟!

حتی از فکرشم یه طوری میشم و یه لبخند روی لبم میشینه. ملافه رو به آغوش می کشم و انقدر تو افکارم چرخ میزنم تا خوابم میبره.

صبح با سردرد از خواب بیدار میشم. نزدیک ظهره و متعجبم چرا کسی منو بیدار نکرده که می فهمم امروز حال همسر خان خوب نیست و اسه همین کسی سر میز حاضر نشده.

وقتی به مطبخ میرم متوجه میشم و اسه خانزاده حموم آماده میکنن. تنم از یادآوری شب گذشته نبض می گیره.

منم دلم یه حموم گرم میخواد ولی به بعد موکولش میکنم و می شینم معده خالی و گرسنه ام رو پر کنم.

بی بی حمیرا کنارم میشینه:

-رنگ و روت باز شده نارین؟! -

لبخندی میزنم و شونه بالا میندازم:

-مرسی!

خدمتکار سینی به دست گرفته و میخواد بیرون بره که با کنجاوی می پرسم:

-برای کی میبرید؟ -

پشت چشم نازکی میکنه:

-برای خانزاده... -

بلند میشم و دامنم رو صاف میکنم:

-من میبرم... -

میخواد مخالفت کنه که با دخالت بی بی حمیرا ساکت میشه. سینی رو تو دستام میگیرم و با نفس های عمیقی از پله ها بالا میرم.

وارد اتاق که میشم خالیه. تخت هنوز بهم ریخته اس.

سینی رو روی میز میذارم. از اینکه تو اتاق نیست هم خوشحالم هم ناراحت! دلم میخواد بعد دیشب رفتارش رو ببینم ولی میترسم اونطوری که انتظار دارم نباشه.

نفسمو بیرون میدم و می خوام از اتاق بیرون برم که در باز میشه و اون درحالی که حوله دور کمرش بسته داخل میاد.

حس میکنم قلبم توی دهنم میزنه! در رو می بندم و نزدیکم میشه:

-همین جا بمون!

جرعت حرف زدن یا تکون خوردن ندارم. دستامو تو هم می پیچم و منتظر می مونم. وقتی بر میگرده و رو به روم وامیسته شورتم رو با دو انگشتش گرفته.

لبم رو محکم میگزم که میگه:

-احیانا این مال تو نیست؟!!

چشمام رو میدزدم و حس میکنم روی تنم عرق می شینه. چرا داره اینو ازم می پرسه؟ یعنی یادش نیست دیشب چه اتفاقی بینمون افتاده؟!!

صداش بلند میشه:

-باتوعم! دیشب تو اتاق من بودی؟!!

دلم هری پایین میریزه و دلم تو هم می پیچه:

-من... من...

نمی تونم چیزی بگم! با این اخمی که بین ابروهاشه
مطمئنم از اتفاق دیشب خوشحال نمیشه!

به بازوم چنگ میزنه:

-بهم بگو! دیشب بینمون چه اتفاقی افتاد!

چشمام پر از اشک میشه:

-هیچی! هیچ اتفاقی!

بازوم رو فشار میده و اخماشو تو هم میکشه:

-تو که داری راستشو میگی؟

لبمو به دندون میکشم و اروم لب میزنم:

-شما که چیزی یادتون نمیاد؟ چرا فکر می کنید دروغ میگم؟!

بعد این حرف زل میزنم تو چشمات. بازوم رو ول میکنه و دست میکشه بین موهای بهم ریخته و خیسش. چشمای ترسناکش رو بهم میدوزه:

-میتونی بری بیرون!

تقریباً خودم رو از اتاق پرت میکنم بیرون. اینطور بودن رو دوس ندارم! ضعیف و فراری! دلم میخواست خدمتکارها مثل حلما و همسرخان ازم حرف شنوی داشته باشن ولی خانزاده باعث شده منم یکی از اونا باشم!

از پله ها پایین میرم و به بی بی میگم میخوام برم حمام. تنم خسته اس! روحم خسته اس! افکارم بهم ریخته! شاید آب داغ کمی حالم رو جا بیاره!

می بینم چطور خدمتکارا با غیض برام آب آماده میکنند.

یه حس عجیبی داره تو وجودم و قلبم رشد میکنه! دوس دارم همشون رو بشونم سر جاشون و بهشون نشون بدم که من ازشون بالاترم!

این بی احترامی و تو سری خور بودن وجودمو نابود می کنه. باید تموم شه این همه کوچیک بودن! تا کی قرار بود به هر سازی که برام میزنن برقصم؟!

انگار مغزم همه برهان ها و منطقی که تا به امروز داشتم رو رد میکرد و یه قوانین رو ثبت می کرد!

اینکه نارین هم حق داره حرف بزنه و خودش تصمیم بگیره! آگه من به اجبار ازدواج نمی کردم الان مجبور نبود تو قفس زیر پله ها که بهش میگن اتاق تنها شبم رو صبح کنم!

یا این خدمتکارها برای من چشم غره بیان! دلم می خواست یه طوری جواب همه این حقارت ها رو بدم.

ناخود آگاه یاد یزدان خان و سفارش هاش افتادم واسه همین زودتر به حموم رفتم تا بعد به اتاقش برم و گنجینه ای که برام گذاشته رو ببینم!

موهامو همونطور خیس بافتم و مراقبم کسی اطراف نباشه! قفل در رو می چرخونم و سریع وارد میشم و اروم می بندمش.

اتاق مرتب یزدان خان رو از نظر می گذرونم و اولین کاری که میکنم می برم روی تخت دراز میکشم.

لبخندی روی لبهام میشینه وقتی بوش رو استشمام می کنم. نیم خیز میشم و به کتابخونه اش خیره میشم. باید از کجا شروع میکردم؟

جلوتر میرم یکی از کتاب های قطور رو بر میدارم و می شینم پشت میز مطالعه اش و ورق میزنم.

بعضی از اطلاعاتی که تو کتاب نوشته بود برام قابل هضم نیست واسه همین برمی گردم سراغ کتابخونه که یه دفتر پیدا میکنم.

باز می کنم. انگار یکی یادداشت برداری کرده. لبخند کجی میزنم:

-خیلی بد خطی یزدان!

هر چی دفتر رو ورق میزنم ذوق زده میشم چون بنظر اونجا اصطلاحاتی رو نوشته که تو کتاب ها هست و من نمی فهمم!

خوندن و یادگیری رو دوس دارم طوری که زمان از زیر دستم در میره. حدود یک هفته یا بعد از ظهر یا شب ها قایمکی وارد اتاق یزدان خان میشم و مطالعه میکنم.

اگه به خودم بود که حاضر نمی شدم یک دقیقه از اون اتاق بیرون بیام. اکثر کتاب های یزدان خان پزشکیه چون خودش هم داره تو همین رشته تحصیل میکنه.

با کمی بالا و پایین کردن کتاب هاش فهمیدم همشون رو به ترتیب سطح مرتب کرده. اینطوری فهمیدنشون برام آسون میشه.

با خودم میگم که منم مثل اون دکتر میشم ولی مگه این دیوار های بلند عمارت میذاره که من از اینجا خارج شم؟!

حلما دو روزه با شوهرش اومدن و تو عمارت مستقر شدن. رنگ پریده و مریض به نظر میاد و بی بی حمیرا همش بالا سرشه. شوهرش قراره فردا ببردش شهر تا ببینه چش شده!

شمع رو فوت میکنم که اتاق یزدان خان تو تاریکی فرو میره. خمیازه میکشم و بیرون میزنم و بعد قفل کردن در می خوام به سمت پله ها برم که پچ پچ های اتاق مهمان-حلما و شوهرش اونجا بودن-جلوم رو گرفت.

کمی گوشم رو نزدیک در کردم. حلما ناله می کرد. صدای شوهرش به گوشم رسید:

-من ازت بچه میخوام! یه فرزند پسر! خان باید یه جایگزین داشته باشه تو روستا...

حلما هق زد:

-خسته ام کردی! خسته! تو چشمت رو مال اموال پدرمه!

ابروهام بالا پرید. گوشمو کاملا به در چسبوندم تا بشنوم:

-من به فکر خودمونم! اگه خان ده بالایی قلدریش بگیره و اینجا رو مال خودش کنه چی؟ کی جلوش وایمیسته؟ پدر پیرت؟ یا یزدانی که اون سر دنیاس؟ یا اون داداش عیاشت که معلوم نیست صبح و شب کجا عرق سگی میخوره؟ من دلم می خواد تو مثل ملکه ها زندگی کنی! ولی تو این راه تو هم باید کمک کنی... باید من رو جلو چشم پدرت بزرگ کنی!

حلما با اشک و زاری جوابشو داد ولی من واینستادم تا بشنوم. شکه دستمو جلوی دهنم گرفتم و ازشون دور شدم.

یعنی شوهر حلما می خواست جای خان رو بگیره؟!!

طبق شنیده های من که خان برای ریاستش روی اهوراخان حساب کرده بود ولی خب کنار زدن اون درحالی که به قول شوهر حلما مشغول عیاشی باشه کار سختی نیست!

بی خود نبود که از شوهرش خوشم نمیومد.

اون واقعا يه عوضی بود! دلم می خواست یه جوری جلوش رو بگیرم ولی اینکه چطور؟ نمی دونستم!
کمی اعصابم بهم ریخته س و دست و پام می لرزه. از پله ها سرازیر میشم.

میخوام بازم برم به اون اتاقک زیر پله و بخوابم ولی حس میکنم از بیرون صدایی میاد. کنجکاو در عمارت رو باز میکنم که در مرد درست جلوی در هستن که با دیدن سبدي که دستشونه زمین میفته و پا به فرار میذارن!

با چشماي گشاد شده اي به رو به روم خیره میشم و دقایقی بعد تازه از شك بیرون میام و خم میشم و سبد رو بر میدارم.

به نظر سبد بچه میاد. وقتی به دست میگیرمش یه عروسک محلی توشه و یه تیکه کاغذ.

پا تند میکنم و داخل عمارت برمیدرم. شمع رو روشن میکنم و برگه رو تو روشنایی می گیرم:
-یه ابتر بزرگ روستای ماست!

تازه معنی سبد و بچه رو می فهمم. گیج و منگ به اطراف نگاه میکنم. باید چیکار میکردم؟!

انگشت به دهن میمونم. باید خان یا خانزاده رو بیدار می کردم؟! اون وقت نمیگن این موقع شب چه غلطی میکردم و چرا اطراف پرسه میزدم؟

دودل ام که یهو در عمارت میشه و باز خانزاده مست
و درحالی که تلو تلو میزنه داخل میاد.

به سمتش میدوم:

- اهورا خان؟

منگ و گیج نگاه میکنه:

- هان؟

سبد رو بهش نشون میدم:

- از بیرون صدا شنیدم وقتی رفتم دو تا مرد این رو
انداختن و رفتن...

چشماشو ریز میکنه:

- ها؟

چنگ زدم به پیرهنش و با پرویی که ازم بعید بود
لب میزنم:

- بنظرتون بهتر نیست این وضع رو تموم کنید؟!

با سر به سبد که روی زمین افتاده بود اشاره میکنم:

-می دونید اونجا چی نوشتن؟

به کمرم چنگ میزنه:

-خفه... شو... فکر... کردی کی هستی با من اینطوری حرف میزنی؟!

سرمو جلو میبرم و با حرص لب میزنم:

-بعضیا میگن زنتونم... غیر اینه؟!!

تقریبا صدامو بالا برده بودم. پوزخندی میزنه:

-میدونی تاوان دادن زدن سر من چیه؟!

-نه نمیدونم چیه؟

سرشو جلو میاره. فاصله مون رو به چند سانت میرسه:

-خفه اش میکنم به روش خودم...

منتظرم که دستاش دور گردنم حلقه شه ولی با قرار گرفتن لبهاش روی لبام کپ میکنم.
لعنت به لبهایی که آتیش به جونم میندازه و فراموش میکنم اصلا چرا داشتم باهاش صحبت میکردم!

شونه هامو بین پنجه هاش میگیره و مانع حرکت میشه. عجیب منو می بوسه. عمیق و دلچسب.

همه لبهام اسیر لباشه و دستام سر میخوره از یقه اش و کنارم بی حرکت میفته. بعد دقایقی که من رو مدهوش میکنه عقب میره و چشماي بی احساسش رو بهم میدوزه:

-خفه شدی؟!!

زل میزنم بهش. جوری نفس نفس میزنم که نمی تونم جوابش رو بدم. پاهاشو روی زمین میکشه و دور میشه.

مثل مسخ شده ها سرجام می مونم و زل میزنم به در نیمه باز! فکر میکنم که تاحالا دیونه ندیدم! ولی اگه دیوونه ها شبیه اهوراخان باشن چی؟!!

انگشت لرزونم لب پایینم رو لمس میکنه و یه قطره اشک از گوشه چشمم می چکه. چرا یه همچین حس عجیبی رو دارم؟!!

دلم بال بال میزنه که باز لبهاش من رو لمس کنه و از طرفی از این همه بی محلیش فشرده میشه!

بر میگردم و بهش خیره میشم که به لطف مشروب چطور
عاجزانه از پله بالا میره. چرا من ته دلم میخوام
که این مرد به من علاقمند شه؟!

اشک های بیشتری روی صورتم سر میخوره. در عمارت رو
می بندم و بی توجه به سبد و هرچی که امشب دیده و
شنیده بودم دل زخمیمو بین دستام میگیرم و میرم تو
اتاقم!

دراز می کشم و تو تاریکی زل میزنم به سقف. اشکام
سر میخورن و بعضی از قطرات مزاحم تو گوشم میرن و
بقیه بالشتم رو نمدار میکنند.

یاد اون شب میفتم و حرارت گرفتن بین دستاش! لبمو
بین دندونام میگیرم و بهش لعنت می فرستم که همچین
خاطره ی گرمی رو برام گذشته!

این بوسه غیرمنتظره هم روش! این حرکاتش یعنی چی؟
بچه بودم که نمی فهمیدم؟! یا اون دیوونه بود و من
زبون دیوونه ها رو بلد نبودم؟!

تموم شب رو با فکر کردن به اون صبح میکنم و
نمیفهمم کی به خواب میرم.

صبح با حس سر و صدا از بیرون چشم باز میکنم. با
اینکه ساعات زیادی از به خواب رفتنم نمیگذره از
تخت بیرون میام.

کمی زمان میبیره متوجه اطرافم شم و تموم دیشب از
جلو چشمام بگذره!

نگاهم به اینه و چشماي پف کرده از گریه ام میفته.
میخوام بیشتر به اینه نزدیک شم که صدای داد خان
من رو از جا میپرونه.

مسیرم رو تغییر میدم تا بیرون برم. میدونم این
همه داد و فریاد واسه چیه و می خوام هر چی دیدم
رو بهشون بگم و شدیداً امیدوارم رعیت جماعت رو سر
جا بنشونن!

هه! طوری میگم رعیت جماعت انگار همین چند وقت پیش
نبود که من هم جزو اون ها بودم!

همه اهالی عمارت دور سبد جمع شدن. خدمتکارا دورتر
از خونواده خان و ایستادن. با اکبر شوهر حلما
درحالی که گوشه سیبیلش رو بین دستاش گرفته چشم تو
چشم میشم. با نفرت ازش چشم میگیرم و تک سرفه ای
میکنم تا بقیه متوجه حضورم بشن!

ولی کفایت نمیکنه! واسه همین بلند میگم:

-من دیدم کی اون رو آورد!

با این حرفم همه سرها به سمت میچرخه! زیر
سنگینی نگاهشون خجالت زده و دستامو تو هم میپیچم.

خان با قدم های بلندی به سمت میاد:

-حرف بزن!

همه جا تاریکه! روی تخت نیم خیز میشم. انگار تو اون اتاقک نمور زیر پله نیستم. چشمامو تو اطراف می چرخونم و با هیجان دستمو جلو دهنم میذارم.

من تو اتاق خانزاده ام! ناباور و خوشحالم. اتفاقات رو مرور میکنم و با هیجان زیر پتو میخزم. نمیدونم چرا اون لحظه انقدر آشفته شدم ولی...! ولی اون سرگیجه و حال بد ارزشش رو داشت.

سرم رو توی بالشت فرو میکنم و بو می کشم بعد گیج و منگ میشینم و فکر میکنم چه مرگم شده؟!

در اتاق باز میشه و من چشمامو روی هم فشار میدم و خودمو به خواب میزنم. بوی چراغ نفتی میاد و روشنی رو از پشت پلکای بسته ام حس میکنم.

یه نفر نزدیک میشه و تخت تکون میخوره. دستای سرد و یخ زده ای روی پیشونیم می شینه و بعد دقایقی کنار کشیده میشه.

قلبم بی قرار به سینه ام می کوبه و صداش رو می شنوم:

-بیداری؟ می تونی صدام رو بشنوی؟! -

می ترسم جواب بدم و با من رو بفرسته به اون اتاق کوفتی! واسه همین تکون نمیخورم و همونطور تظاهر به خواب بودن میکنم.

نفسش رو کلافه بیرون می فرسته و میاد زیر پتو. چون وقت نکردم پ.وزیشن خوابیدم رو درست کنم کل تخت رو گرفتم.

خیلی نرم من رو کنار میده تا راحت بخوابه. ولی بازم تن گرمش رو حس میکنم و که بهم چسبیده.

گونه هام داغ میشن که پشتشو بهم میکنه و من آرام چشم باز میکنم و می بینم کلافه پتو رو روی سرش می کشه.

انگشت به دهن آرام می خندم. یه حس خوب تو قلبم پمپاژ میشه.

با حس اینکه میخواد به سمت بچرخه باز محکم چشمامو می بندم. سنگینی نگاهشو با بسته بودن چشمام حس میشه. صداشو می شنوم:

-اصلا کی گفته تو می تونی با خیال راحت اینجا بخوابی؟! -

بعد لحظاتی پوف کلافه ای می کشه و میشینه و آرام
زمزمه میکنه:

-پس من چرا نمی تونم با خیال راحت بخوابم؟!

با خودم فکر میکنم که چرا نمی تونه کنارم با خیال
راحت بخوابه؟! دوباره تخت تگون میخوره و دراز
میکشه.

صورتش سمت من و این رو از نفس هایی که به صورتم
میخوره حس میکنم. سخته اینطوری بودن! ولی باید
باز وانمود به خواب کنم.

دستش رو حس میکنم که دور کمرم حلقه میشه و باز
زمزمه هاش با خودش همراه میشه با خالی شدن نفسش
روی پوست صورتم:

-من با تو چیکار کردم؟!

دستش می لغزه و بالا میره. خوب میدونم داره کجا رو
نوازش میکنه! زخمم! زخمی که خودش باعثش!

یهو ازش بدم میاد! بچگیه و دمدمی بودن! رو می
چرخونم و فضای احساسی که برایش درست شده رو خراب
میکنم. اینو از پوفی که می کشه میفهمم!

باز تخت تکون میخوره و انگار بلند میشه و بعد چند لحظه صدای بسته شدن در میاد! متعجب بلند میشم و به در بسته خیره میشم.

انگار تنها من نیستم که غیرنرمالم، اونم جزء این دسته محسوب میشه!

میخوام دراز بکشم که یهو در باز میشه و من گیر میفتم. با چشمای وحشت زده بهش خیره میشم که تو چهارچوب در مونده و به نظر خوشحال از گرفتن مچمه!

لب میگزم و سرمو پایین میندازم. در بسته میشه و اون جلوتر میاد و کنار تخت می ایسته. قلبم میخواد از حلقم بیرون بزنه! چقدر وقتی چشمم بسته بود این بشر ترسناک به نظر نمی رسید! ابروهاش همدیگه رو بغل کردن. با پوزخند میگه:

-میخواستی منو دور بزنی؟

لبمو به دندون میگیرم و بی صدا سرمو به نشونه نه به طرفین تکون میدم. با زانو میاد روی تخت و خودش رو جلو می کشه:

-مطمئنی؟

سرمو برای تایید حرفش تکون میدم. جرعت ندارم حرف بزنام ملافه بین دستم مشت میشه و اون سرش رو جلو میاره:

-میدونی تاوان دور زدن من چیه؟

چشمامو بالا میارم و زل میزنم به چشماش و سرم رو
یه بار بالا می‌ندازم.

دستش رو میاره زیر چونه ام و بعدیشت دستشو تا آخر
گردنم میکشه. مور مور میشم و با دهانی نیمه باز
نگاهش میکنم.

لباس روییم رو انگار وقتی از هوش رفتن از تنم
بیرون آوردن و من با پیرهن سفید یقه کش دارم
جلوشم.

انگشتاشو به لبه های کش میزنه و از دو طرف سرشونه
هاشو میکشه پایین. میتونه خط سینه های رسیده ام
رو ببینه.

برجستگی هام تو این چند ماه خوب رشد کردن و به
چشم میان. لبشو لیس میزنه و من گونه هام گر
میگیره.

داره تاوان دور زدنش رو ازم میگیره؟! نمیگه من با
پس دادن چنین تاوان هایی میمیرم و زنده میشم?!

لب خیسش رو روی شونه ی راستم میکشه. نفس هام
منقطع و کشار میشه. دلم میخواد بهش بگم وقتی

داره این کار رو باهام میکنه یه حس عجیب و دیوونه کننده وجودم رو میگیره ولی از حرف زدن می ترسم.

تو اتاق نیمه تاریک دستش رو می فرسته پشت گردنم و همونطور که چشم های روشنش روی تنم بالا و پایین میشه لب به لب می رسونه و من رو می بوسه.

بهم میریزم و زیر دلم تیر میکشه. اختیار بدنم رو ندارم. دستام بالا میاد و یقه لباسش رو چنگ میزنم. عمیق و دیوونه کننده میبوسه. کل دهنمو بین لباش می کشه و همونطور که نمیخواد اتصالمون قطع شه هلم میده سرم میفته رو بالشت و بعد اون وزنش رو تنمه.

جریان خون تو قلبم حس میکنم! انگار مزه خونم شیرینه! شایدم این شیرینی از لباش به وجودم رسیده. میخواد سرشو عقب ببره که دستای لرزونمو دور گردنش حلقه میکنم.

چشمام پر میشه. من این حس رو دوس دارم. اینجور بوسیده شدن رو! دلم نمی خواد تموم شه. این بار برعکس همیشه لجبازی نمیکنه و ادامه میده.

همونطور که لبامو با لباش بازی میده لباسم رو تا روی شکمم پایین میکشه. یه لرز به تنم میاد و دلم میخواد بین بازوهای بزرگ و حجیمش جا بگیرم و لهم کنه تو اغوشش!

سرشو عقب میبره و اینبار مخالفتی از من نمیبینه. نفس نفس میزنه و چشماش تب داره! حس میکنم زیباتر

و جذابتر از همیشه هست و میدرخشه. نفس نفس زنان میگه:

-دوس داري تاوان بدی؟

بوسه اش باعث شده کله ام داغ کنه و متوجه واژه هایی که از لبم بیرون میره نشم:

-دوس دارم تاوان بدم!

زل میزنه تو چشمم و دکمه های پیرهنش رو باز میکنه. بعد رهایی از پیرهنش شلوارشم درمیاره و خجالت زده ام میکنه.

میخوام بگم کاش اتاق کاملاً تاریک باشه ولی حرف زدن پیش خانزاده برام سختتر از عمله! واسه همین نیم خیز میشم تا از تخت پایین برم و خاموش کنم.

بازوم رو می چسبه:

-کجا؟

سرش رو فرو میکنه تو گردنم:

-تازه شروع کردیم تنبیهت رو!

سرم رو خیلی آروم به سمتش می چرخونم:

-میشه اون رو خاموش کنم؟

و با دست به چراغ نفتی اشاره میکنم.

دستم رو میگیره و پایین میاره:

-اولین بارمونم خاموش بود؟!!

با اشاره به اون شب خجالت زده سرم رو پایین
میندازم که نیشخندی میزنه:

-پس اون شب تو بودی!

سکوتم مهر تاییدی به حرفش میشه. نفسشو بیرون میده
و لب میزنه:

-یادم بیار!

سعی میکنم لباسم رو بالا بزنم:

-چیو؟

مج دستمو می چسبه و متوقفم میکنه:

-اون شب رو یادم بیار... .

با این حرفش بی پروا میشم و زل میزنم تو چشمات:

-اون شب شما با ساره بودید! تو چشمتی من یه زن دیگه می دید... . اگه اولین باری وجود داشته باشه وقتی میشه که لب شما اسم من رو صدا بزنه... .

با آوردن اسم ساره چشمات تیره و فشار دستات وحشیانه میشه. مچم درد میگیره و آخی میگم.

وقتی میبینم اگه همونطور به فشار دادن مچم ادامه بده استخونام خورد میشن میگم:

-الآن دارم تاوان چیو میدم؟

دستمو ول میکنه و ابروهاشو تو هم می کشه:

-دیگه حق نداری اسمشو بیاری! تو این حق رو نداری!

پوزخندی میزنم و نگاهمو به شکم صاف و سینه های پهن و هیکل ورزیده اش میدوزم:

-باشه من دیگه حرفی نمیزنم... . شما هم از من چیزی نخواید! برای گناهای کوچیک تاوان به این بزرگی رو نمی تونه بدم!

لباسم رو بالا می کشم و پاهامو از روی تخت می
ندازم که پایین برم.

بازوم رو می چسبه:

-این تاوانیه که هر زن به شوهرش میده! هر وقت که
شوهرش بخواد تمکینش میکنه!

از روی سرشونه نگاهش میکنم:

-تا اونجایی که فهمیدم شما از وجود من متنفر
بودید. حالا چی عوض شده؟

با آوردن اسم ساره حالم گرفته و دلم میخواست هر
چی فحش بلدم نثار خانزاده کنم که تو اولین بار
مدام با زمزمه کردن اسم اون حل من رو می گرفت.

کلافه دستشو به گردنش میکشه و لب میزنه:

-من اون شب پرده ات رو زدم؟

از این اشاره ی صریحش خجالت زده میشم و تو جوابش
مکت میکنم که ادامه میده:

-هوم؟! ازت خون اومد؟

سرمو بالا میارم و نگاهش میکنم. از جوابی که میخوام بهش بدم تمام وجودم رو ترس میگیره ولی جرعت دروغ گفتم ندارم:

-نه!

ابروهاش بالا میپره:

-یعنی نکردمت؟!!

مشغول بازی با انگشتم میشم و از جواب دادن بهش طفره میرم که از پشت من رو تو بغلش میکشه و به تخت بر میگرددونه:

-پس مجبورم این کار رو بکنم!

لباسم رو میده پایین و سینه هامو بین مشتش میگیره. لب میگزم و با فشار دستاش اخی از ببن لبهام خیره میشه.

شروع به بوسیدن کنار گوشم میکنه. باز دیوونه میشم.

با چشمای خماری به چشماش خیره میشم:

-چرا این کار رو می کنید؟

لباسمو از تنم در میاره و با لذت به اندامم نگاه
میندازه:

-تا اون شب یادم بیاد!

بعد این حرف منو روی تخت می خوابونه و خودش میاد
روم. قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین میشه و
هیجان زده ام.

زبونشو بین سینه هام تا روی نافم میکشه و وقتی به
اون قسمت میرسه یه گاز خفیف میگیره.

چشمامو روی هم فشار میدم و اون انگشتشو روی بهشتم
میکشه و با چشمای هوس آلودش بهم نگاه میکنه:

-خیس و آماده ای دختر!

تمام حجم تنش رو روی جثه ی کوچیکم میریزه. صورتش
رو جلوی صورتم نگه میداره و نفس های داغش رو روی
پوستم خالی میکنه.

با دستش خودش رو بین پام جا میده و همونطور که به
مردمک لرزونم خیره میشه واردم میکنه.

نمیدونم اون خیلی بزرگه یا من خیلی تنگم ولی
حسابی دردم میگیره و ناخونهامو توی کتفش فرو

میکنم. با چشماش خیره میشه تو چشمام و آروم آروم خودش رو داخلم تگون میده.

یه لحظه فکرم از اون و این اتاق جدا میشه و میرسه به یزدان! اگه می فهمید من و خانزاده به اینجا رسیدیم چه عکس العملی نشون میداد؟!

با ضربه محکمتر اهورا تخت میلرزه و من آخ بلندی میگم. اون هم لبامو تو دهنش میکشه و صدای مکیدن لبام تو اتاق می پیچه.

امشب شه، هوت جلوی چشماشو گرفته و داره با این حرکات من رو گیج میکنه. مگه بوسه مال عاشق ها نبود؟! حس میکنم بوسه فقط مال عاشق ها نیست و یزدان خان اون شب حرفی زد تا خودش رو توجیح کنه!

دستش تو موهام فرو میشه. ضرباتش برام لذت بخشه. حرارتم رو بالا میبره تا وقتی که می لرزم و انگار از یه بلندی سقوط میکنم!

حس عجیبیه! یه تجربه جدید! لذت خاصی رو متوجه می شم. اهورا خان ضرباتش رو محکمتر میزنه و با آه عمیقی خودش رو ازم بیرون میکشه و مایع سفیدی رو روی بـ، هشتم میریزه.

بعد درحالی که نفس نفس میزنه به تخت خیره میشه:

- اون شب من باهات خوابیدم؟ چرا ازت خون نیومد؟! -

نیم خیز میشم و وزنمو روی ارنجم میریزم. حس میکنم
اگه خون ازم نیومده یه جور گناهکار محسوب میشم:

-شما... شما که میگرد چیزی به خاطر ندارید!

تو چشمام خیره میشه. میخوام انکار کنم و امیدوارم
باور کنه. گوشه لبش رو میخارونه و متفکر بهم خیره
میشه:

-ملافه رو جمع کردی؟!

با اضطراب سرم رو تکون میدم:

-بله!

انگار باور میکنه چون با یه لبخند موذی لب میزنه:

-پس اعتراف میکنی که اون شب تو بودی!
موهامو پشت گوشم میزنم و یه لبخند میزنم. دستمالی
برمیداره و باهاش بین پاهامو پاک میکنه.

تموم این مدت من ساکت و بهش چشم دوختم. باورم
نمیشه من و خانزاده یه جا موندیم بدون اینکه اون
قلدری کنه!

بعد اینکه تمیزم میکنه میاد و روی تخت دراز میکشه. من همونطوری موندم و یه جورایی منتظرم ببینم اجازه میده کنارش بخوابم یا نه که چراغ نفتی رو خاموش میکنه و میگه:

-بخواب دیگه.

لبخند پهنی میزنم و دراز میکشم. پشتش رو به من میکنه و به خواب میره ولی من تا صبح برای خودم رویابافی میکنم.

روزها از پی هم میگذره بعد اون شب من بر میگردم به جای قبلیم و برخوردام با خانزاده کم تر میشه. یک هفته اس مدام حال خراب و بدی دارم. دیگه بی بی حمیرا نمیدونه چیکار کنه. میخواد یکی من رو ببره شهر و به دکتر نشون بده چون طبیب های محلی هیچی از حال نمیفهمن!

همسر خان میگه که بی بی همراه خانزاده من رو به شهر ببره و واسه همین میره تا پسرش رو راضی به این کار کنه.

بی بی حمیرا برام کت و دامنی به رنگ تیره میاره و من اون رو همراه جورابای مشکی و کفش مشکی می پوشم.

موهام رو برام از دو طرف مي بافه و با رضایت به صورت رنگ پریدم نگاه مي کنه:

- روسري هم مي بندي؟

با نارضایتي ابرو بالا میندازم. روسري بستن رو اصلا دوس ندارم. دستمو روي دلم مي ذارم و علي رغم تشرهاش واسه چروك شدن لباسم دراز میکشم.

امیدوارم همسر خان بتونه پسرش رو راضي کنه چون این حالت تهوع و حال خرابم حسابي زودرنج و بي اعصابم کرده.

وقتي در اتاقم باز ميشه فك میکنم همسرخانه واسه همین سریع بلند ميشم و رو تخت مي شینم.

با دیدن اهوراخان فرضیه ام رد ميشه. میاد داخل و در رو روي هم میذاره.

با ناراحتی نگاهش میکنم:

-من رو مي برید شهر؟

سرش رو کج میکنه:

- اومدم ببینم اوضاع چقدر خرابه! اینطور که به نظر می رسه مشکلی نداری!

لب و لوجه ام آویزون میشه:

- نه به خدا حالم خرابه...

رو به روم می ایسته. دستش بالا میاد. یه لرز به تن میفته! نکنه بخواد کتکم بزنه؟! دستش روی پیشونیم میشینه:

- تبم که نداری! چته؟

تا دستش از روی پیشونیم برداشته شه دلم زیر و رو میشه. چقدر حسی که بهم میداد خوبه!

سرم رو کمی بالا بردم تا قشنگ بتونم صورتش رو ببینم:

- خب مریضی فقط تب نیست که! من کلی مشکلی دیگه دارم.

یکی از ابروهاشو بالا میفرسته با چشمای باریک شده نگاه میکنه:

- شایدم هوس دیدن شهر رو کردی؟!!

سرمو به طرفین تکون دادم:

-نه بخدا... .

دستمو روی صورتم کشید و ادامه دادم:

-ببینید چقدر پوستم رنگ پریده س!

سرشو جلو آورد. طوری که نفس هاش به صورتم می خورد:

-هوم؟ ببینم؟! کو؟

خمار نگاهش میکنم. سبک گلوش میلرزه و یه اخم بین ابروهاش ظاهر میشه:

-فک نکن یه شب دو شب باهم خوابیدیم خبریه! من فقط نخواستم زیاد اینجا بهت خوش بگذره و واسه هوسم باهات بودم!

حرفاش مثل سوزن تو جونم فرو میره. چشمام پر میشه:

-منظورتون رو نمی فهمم!

شمرده شمرده میگه:

-یعنی الان که میخوام ببرمت شهر پیش پزشک بیخود
پیش خودت فکر نکنی بهت اهمیت میدم! فقط به خاطر
حرفِ مادرمه!

همین که اسم شهر میاد ناراحتیم از جملات قبلیش پر
میکشه.

با هیجان اشک گوشه چشم رو پاک میکنم:

-وای منو می برید؟! ممنون... ممنون!

عقب میره و سرش رو تگون میده:

-آره به خاتون بگو آماده شه تا ما ماشین رو آتیش
کنیم بیرون باشید...

چشمام برق میزنه! منو این همه خوشبختی محاله! با
هیجان میگم:

-منو سوار ماشین می کنید؟

-پس رو کولم ببرم؟

پوزخندی با این روی لبش میاد. با هیجان از رو
تخت بلند میشم و دستاشو بین دستام می گیرم:

- شما خیلی خوبید!

این رو کاملا بی ریا و بچگانه به زبون میارم! تو این سن مغز آدم مته ماهیه! من خیلی آسون بلاهایی که اوایل ازدواج سرم آورد رو به فراموشی سپردم و حالا اینجور صادقانه دستشو می گیرم و قلبمو براش به طپش می ندازم.

شاید واسه اینکه معصومیت چشمامو می بینه تو ذوقم نمیزنه و بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق میره بیرون.

من هم جلوی آینه میرم و امیدوارم تو شهر شبیه دخترهای دهاتی به نظر نرسم!

بی بی حمیرا چارقد گل گلی سرش میندازه و به هیچ وجه نمی تونه منی رو که به هیچ صراطی مستقیم نیستم راضی به بستن روسری کنه!

چون از عمو عارفم شنیده بردم تو شهر برعکس روستا زن ها خیلی آزادانه می گردن به هیچ وجه نمی خوام ظاهر خجالت آوری داشته باشم.

وقتی از عمارت بیرون میام فولکس واگن قورباغه ای مشکی رنگ رو می بینم. با هیجان و حیرت نگاهش میکنم.

چون تو عمرم جز کجاوه چیزی به این حیرت آوری
 ندیدم! مردم روستا به قدری فقیرن که کسی از پس یه
 همچین چیزی مدرنی بر نییاد.

راننده تنها درماشین رو باز میکنه. درحالی که
 نمی تونم فك زمین افتادم رو جمع کنم بعد بی بی
 حمیرا سوار میشم.

اهوراخان که می شینه راننده در رو می بنده و پشت
 فرمون میره. دستامو تو هم می پیچونم که ماشین رو
 روشن میکنه.

از صدایی که میده خوشم مییاد. با ذوق به بی بی
 نگاه میکنم:

-وای خیلی خوبه!

بی بی نیشگونی ازم میگیره و آروم میگه:

-وای ندید بدید بازی در نیار! با دیدن ماشین
 انقدر رخت سرخ شده که اصلا بهت نمیخوره ناخوش
 احوال باشی مادر! یکم دندون رو جیگر بذار تا این
 شوهرت ببردت دکتر!

ریز ریز میخندم. بی بی هم می فهمه که دارن تو دلم
 قند می سابن و بیشتر از این بهم سخت نمیگیره. منم
 با تمام وجود سعی میکنم مثل یه خانم متشخص رفتار
 کنم!

رشت (خرداد ۱۳۳۲)

تجمع عابرها تو میدان شهرداری باعث میشه به شیشه ماشین بچسبم و نگاهشون کنم. خانزاده لب میزنه:

-میخواي جاي بیمارستان ببریمت اینجا؟

بي بي نیشگونی از من که یه جا بند نیستم میگیره و رو به اون جواب میده:

-قربونت برم آقا جان این بچه یهو بی حال میشه! اینجا بمونیم یهو پس میفته!

حس میکنم میخنده و همین پرروترم میکنه تا باز به شیشه بچسبم.

راننده به سمت بیمارستان می رونه و موقع گذشتن از بازار دست فروشا بوی ماهی و ادویه هایی که داخل ماشین میان حالم رو بهم میزنه.

سرم رو روی شونه بی بی میذارم. به بیمارستان میرسیم. پایین میرم و سعی میکنم کمرمو راست کنم و سینه جلو بدم و موقع قدم برداشتن پاهام کنار هم باشه و از همه مهمتر شونه به شونه خانزاده باشم!

ولي خب موفق نمیشم و ازش عقب می‌فتم! یه جورایی وسط بی بی و خانزاده مثل یه جوجه اردک گمشده قدم بر میدارم.

وسط راه از روی سرشونه عقب رو نگاه میکنه و می‌بینه چطور جون میکنم دنبالش برم و شاید، شاید دلش برام میسوزه که سرعت قدم هاش کم میشه.

از اینکه کنارش راه میرم دلم بالا و پایین میشه. واقعا کت شلوار و موهای مرتب شده بهش میاد!

می‌بینم چطور پرستارها وقتی راه میرن برمیگردن و نگاهش میکنند. دوست دارم دستمو دور بازوش حلقه و اظهار مالکیت کنم ولی خب نمیشد!

واسه همین به همین شونه به شونه بودن هم راضی میشم. میریم داخل و به نوبت می‌مونیم مردم با هزار درد لا علاج رو صندلی‌ها جا گرفتن.

نوبت ما میشه. داخل که میریم دکتر یه مرد خیلی خوشتیپه که اشاره میکنه من روی صندلی کنارش بشینم.

بی بی له له کنان در رو میبندد و من با قدم های آرومی روی صندلی میشینم.

دکتر با لبخند بهم نگاه میکنه:

-مشکلت چیه دخترم!؟!

متعجب نگاهش میکنم بهش میخوره بیشتر هم سن
اهوراخان باشه ولي بهم میگه دخترم! انقدر گیج
نگاهش میکنم که سوالش رو باز میپرسه.

بي بي لب میزنه:

-آقاي دكتر بچم داره میمیره! رنگ به رخ نداره....
قربانت برم يه دوايي چیزی بده انقدر حالت تهوع
داره که کم مونده دل و رودشم بالا بیاره!

بي بي اینا رو به زبون محلي میگه ولي دكتر که
انگار رشتي نیست نمی فهمه و من بالاخره زبون باز
میکنم و براش ترجمه میکنم.

ریز ریز

بي بي لب میزنه:

-آقاي دكتر بچم داره میمیره! رنگ به رخ نداره....
قربانت برم يه دوايي چیزی بده انقدر حالت تهوع
داره که کم مونده دل و رودشم بالا بیاره!

بي بي اینا رو به زبون محلي میگه ولي دكتر که
انگار رشتي نیست نمی فهمه و من بالاخره زبون باز
میکنم و براش ترجمه میکنم.

متفکر بهم خیره میشه:

-شاید یه غذای فاسدی چیزی خورده باشی امروز، اینطور نیست دخترم؟

این دخترم گفتناش برام عجیبه! آروم لب میزنم:

-یه مدته اینطور شدم! صبحا سرم گیج میره و حالم بهم میخوره! به بوی ماهی و ادویه هام خیلی حساس شدم! اصلا دلم میخواد هیچی نخورم!

چونه اش رو میخارونه و عینکش رو روی بینیش جا به جا میکنه. یه نگاه به بی بی و اهوراخان میندازه و میگه:

-متاسفم که اینو می پرسم! تو تاحالا با کسی رابطه داشتی؟!

سر من و اهوراخان به سمت هم میچرخه و چند لحظه به هم خیره میشیم. بعد به دکتر نگاه میکنیم. با تردید سوال بعدیش رو می پرسه:

-ازدواج کردی دخترم؟!

اهوراخان با صدای قلدری به جای من جواب میداد:

- اینا به طبابتت مربوطه دکتر؟! آره! اونیه که اونجا نشسته زنده! حالا اگه چیزی از دردش میدونی بگو ما هم بفهمیم! نمیدونی، زت زیاد!

اخمای دکتر تو هم می پیچه:

- احتمال بارداری برای زنتون وجود داره که با توجه به جثه اش و سن و سالش اصلاً چیز خوش آیندی نیست!

حرفاشو با غیظ میگو و اهوراخان با حرص بازوم رو می چسبه:

- پاشو بریم دختر... یالا...

منو دنبال خودش میکشه و بی بی هم به زور چادرش رو جمع و جور میکنه و دنبالمون میاد:

- خانزاده... خانزاده... وایستید!

به در خروجی که میرسیم می ایسته و نفسشو بیرون میداد و به سمت بی بی میچرخه. بی بی با ترس بهش نگاه میکنه:

-میگم... ببریمش پیش دکتر زنان؟ آگه بارداره
بفهمیم...

دستشو به زیر چونه اش میکشه:

-تو همین جا بمون بی بی!

بعد بازوی من رو می گیره فشار میده:

-ولی تو دنبال من بیا...

مطیع دنبالش به راه میفتم من رو به محوطه ی
بیمارستان می کشونه و به چشمام خیره میشه:

-اولین بار من خودمو کجا خالی کردم؟!

گونه هام رنگ میگیره ولی اون بی شرمانه منتظر
جوابشه.

مشغول بازی با موهام میشم که داد میزنه:

-د جواب بده!

-سربلندم کردی دخترم...

وقتی از بغلش بیرون میام چشماي مضطربم رو به
اهوراخان میدوزم که با بی تفاوتی به توصیه های
پزشکم گوش میده.

بعد نسخه ام رو بین دستاش میگیره و آروم به بی بی
میگه:

-میرم دواخونه ماشینو آتیش کنید بیاید اون
سمت...

هیچ نظری به من نمی ندازه و میره. با بیبی میریم
سوار فولکس میشیم. شوفر روشنش میکنه و سمت
دواخونه میره. اهوراخان با کیسه دارو میاد و
میشینه.

دوست داشتم بیشتر تو شهر بمونم ولی با اخم و تخمی
که خانزاده کرده بود ترس ورم می داشت که همچین
درخواستی کنم.

من چیزی از موجودی که داشت درونم رشد می کرد نمی
دونستم! یه جورایی از باردار بودن میترسیدم.

این سکوت خانزاده هم باعث میشه حس گناهکار بودن
بهم دست بده و انگار که اشتباهی مرتکب شدم!

نفسمو بیرون و سرم رو به شیشه تکیه میدم. چشمامو
میبندم و بدون اینکه جلب توجه کنم دستمو با لرز
روی شکمم میذارم.

مادر بودن چه حسی داره؟ من بین این همه آشوب چطور باید مادر می شدم تا شبیه مادر خودم نشم؟!

بغض گلوم رو فشار میدی و با خودم عهد می بندم که اجازه ندم کسی بچگی بچه ام رو ازم بگیره!

تو تکونای ماشین چشمم گرم میشه و به خواب فرو میرم. شاید اون به اولین و آخرین خواب با آرامشم تو این مرحله از زندگی میشه!

خبر مثل بمب تو عمارت میترکه و پچ پچ ها و زمزمه ها شروع میشه. برای همه عجیبه که من درست بعد اون اتفاقی که افتاد و ابتر گفتن به خانزاده حمله شدم!

اهمیتی به حرفاشون نمیدم و برعکس با حس اینکه کمی ازم می ترسن و بهم احترام میدارن حس غرور میکنم.

خان فوری اعلام میکنه یه مهمونی بزرگ به خاطر شکرگذاری برگذار کنیم و به فقرای روستا برنج بدیم.

همه ی اعضای خانواده خوش حالم جز دو نفر! خانزاده و اکبر که مثل خوابزده ها گیج و منگن!

فكراي زيادي تو سرم مي چرخه. مطمئنم اكبر از اين قضيه اصلا خوشحال نيست ولي نمي تونم از چشماي خانزاده چيزي بخونم.

خودم كه نسبت به اين قضيه ميترسم و گاهي تو پس كوچه هاي مغزم فكر ميكنم حالا كه بچه دارم بازم يزدان خان به فكر بيرون بردن من از اين عمارت ميشه يا نه؟!

بعيد مي دونم! چون بي بي حميرا وقتي داشت با دخترش هانيه راجع حامله شدنم حرف ميزد شنيدم كه مي گفت "خدا روشكر اين دختره حامله شد و حالا ميتونه اهوراخان رو پابند خودش كنه!"

و منم وقتي به اين قضيه فكر ميكردم نتيجه ميگرفتم اگه اهوراخان باهام مهربون باشه مي تونم گذشته ها رو نديد بگيرم و باهاش بمونم!

از اونجايي كه وقتي از اون كارت باهام ميكرد خيلي لذت ميبردم دليلي واسه رفتن نميموند!

سر ميز زودتر از همه بلند ميشم و به سمت اتاق زير پله ها ميرم. امروز بخاطر هيچاني كه بهم وارد شده بود كلا بي اشتها شده بودم.

شمع رو روي ميز جلوي آينه ميذارم و روي تخت ميشينم. دستمو روي شكمم ميذارم و آروم لب ميزنم:

-هی کوچولو! صدام رو می شنوی؟

سرم رو بلند میکنم و به خودم تو آینه خیره میشم و
نفسم رو بیرون می فرستم. آینده برام تو غبار
غلیظی و محو شده به نظر میرسه.

نمی دونم قراره چی به سرم بیاد و می ترسم. شکم
رو نوازش میکنم و زمزمه میکنم:

-بیا یه قراری بذاریم تو با وجودت بهم انرژی بده
و من هم مراقب جفتمون باشم. باشه؟

دست دیگه ام رو هم روی شکم میذارم که تقه ای به
در میخوره. از روی تخت بلند میشم و صاف می ایستم:

-بفرمایید.

حلما از در نیمه باز سرش رو میاره داخل:

-میتونم پیام تو؟

لبخندی میزنم:

-بیا!

داخل میاد و کنارم روی تخت میشینه. با چشماي مشتاقی خیره شکم میشه:

-چه حسی داره؟

شونه بالا می ندام و بی تفاوت لب میزنم:

-هیچ حسی! عجیب نیست؟ اصلا حسش نمیکنم!

دستشو روی شکم میذاره:

-آخه هنوز خیلی کوچیکه! وقتی بزرگ شه شکمت میاد جلو! اون موقع میتونی حسش کنی.

سرمو تکیون میدم:

-شاید...

با لبخند میگه:

- داداشم بهت چشم روشنی چی داد؟

- فک کنم اصلاً خوشحال نشدن که بخوان چیزی هم بدن!

خیلی مغموم اینو میگم که دستشو دور شونه ام حلقه میکنه و صمیمانه لب میزنه:

- داداشم همیشه تودار بوده! از بچگی! آدم نمی فهمه کی خوشحاله! کی ناراحته! کی عصبی!

نفسمو بیرون میدم:

- من تو این مدت کم فهمیدم! اون پر از حرصه! از منم خیلی متنفره! این بچه هم تو شکمه منه... پس هیچوقت ازش خوشش نمیاد.

منو به خودش فشار میده:

- اینطوری فکر نکن قربونت برم... خیلی هم خاطرتو می خواد! زنش! قراره براش وارث بیاری! سر بلندش کنی!

پوزخندی میزنم و خودم رو عقب می کشم:

- آره تو این اتاقلک نمور و زندگی مثل خدمتکارا
قراره وارث بیارم... .

- اون به خاطر بچه رام میشه! من خان داداشمو خوب
می شناسم... .

حلما نمیدونه چقد این جمله اش برام سنگینه! من
محبت کسی رو نسبت به خودم میخوام نه بچه ی توی
شکم.

اصلا دوست ندارم بشینه و تا صبح من رو قانع کنه تو
دل داداش سنگ دلش کمی محبت هست. واسه همین بحث رو
به خودش میکشونم:

- تو دوس نداری بچه دار شی؟

آهی میکشه و چشم به زمین میدوزه:

-نمیدونم چرا حامله نمیشم... . عمه خدیجه که همش
میگه اجاق شوهرت کوره! ولی من می شنوم که مادر
اکبر همش تو گوشش میخونه زن دوم بگیره!
با چشمای گشاد شده ای نگاهش میکنم:

-اوه چه مادر شوهر بدی داری!

میخنده و ضربه آرومی با شوخی به بازوم میزنه:

-پس قدر مادرشوهر خودت رو بدون!

تو جوابش لبخندی میزنم. من که انقدر زود باردار شدم پس دلیلی نداره که خانزاده زن دوم بگیره!

حلما یکم دیگه باهام حرف میزنه و بعد خواب آلود بیرون میره. نمی دونم چرا جدیدا اکثر شب ها اینجا می مونه! یه حسی بهم میگه همه ی این ها زیر سر اکبره! نمیدونم چرا انقدر ازش متنفرم و حس میکنم اون هیچ نیت دوستانه ای نسبت به خانواده خان نداره.

بلند میشم و به دور از فکرای توی سرم یه پیرهن صورتی با گلهاي ریز نقش تنم میکنم تا راحت بخوابم. میرم زیر پتو و به سقف خیره میشم. باز میرم تو فکر یزدان خان! یعنی خبر حامله شدنم به گوشش رسیده بود؟!

میدونستم حسابی ازم ناامید میشه وقتی که بفهمه من با برادرش خوابیدم! دوست نداشتم بهم پشت کنه! اون یه دوست فوق العاده برامه. کسی که حس اینو میده که تا آخرش طرف منه.

در اتاق باز میشه و از فکر بیرون میام. روی تخت نیم خیز میشم و با نور شمع رو به خاموش شدن چهره ی اهوراخان رو تشخیص میدم.

میاد داخل و در رو می بنده. بهش تکیه میده و خیره
من میشه. پاهام رو از تخت پایین میندازم و سعی
میکنم بلند شم:

-اتفاقی افتاده خانزاده؟

چشمای بی تفاوتش رو به سر تا پام میندازه:

-می تونی از امشب تو اتاق من بخوابی!

متعجب میشم و صاف می ایستم:

-تو اتاق شما؟ همراه شما؟؟

نفسش رو بیرون میده:

-الآن میخوای من به تو جواب پس بدم؟ یا لا برو بالا!
فردا هم خدمتکارها وسایل هاتو میارن تو اتاق جا
به جا کنن!

از چیزی که میگه هیجان زده میشم. دستم رو روی
شکم می ذارم و از کوچولوی درونم متشکر میشم.

به نظر میرسه این اتفاق خوش آیند رو مدیون اونم.
نگاهی به سر تا سر اتاقلک نمودر میندازم. حالا وقت
خدا حافظیه.

حس میکنم بچه ی توی شکمم پا قدمش خوبه. با لب های
کش اومده و هیجان زده میگم:

- ممنونم!

از در تکیه اش رو میگیره و نزدیک میشه. همونطور
با لبخند خیره اش میشم که با دستاش شونه هامو
میگیره و بدنم رو به سمت آینه می چرخونه.

پشت سرم می ایسته و من تو آینه به اون با قد بلند
و هیکل ورزیده اش خیره میشم. جلوش به یه جوجه
کوچیک شباهت دارم!

دستش رو جلو میاره و من سینه ریز زیبا و براقی
بین دستاش می بینم. وقتی اون رو می بنده انگشتاش
به گردنم میخوره و گر می گیرم.

نمی تونم بپرسم دلیل این هدیه چیه ولی اون بعد
بستن قفل لب میزنه:

- چشم روشنیه! مادرم گفت بدمش به تو! از طرف خودم.
قلبم با یه هیجان غیر قابل توصیف شروع به کوبیدن
میکنه.

از تو آینه با چشماي پر هیجان و براق زل میزنم
بهش. اونم قصد نداره نگاهشو ازم بگیره.

خیره به چشمام قفلش رو میبنده و کنار گوشم پچ
میزنه:

-برو بالا...

لبم رو لیس میزنم:

-شما هم همراه میاین؟!

پوزخندی میزنه و عقب میره:

-بنظرت من این موقع میگیرم میخوابم؟!

به سمتش میچرخم و خیره میشم تو چشماش:

-بنظرم شما هیچ نمیذاشتید من تو اتاقتون بخوابم!

یکی از ابروهاش رو بالا میفرسته:

-خب؟

دستمو روی شکمم میذارم:

-بنظرم یه چیزی این وسط تغییر کرده...

رنگ چشماش تغییره میکنه یه برق عجیبی رو حس میکنم. قلبم به طپش میفته. دستشو میکشه تو موهای و این کلافگیشو به رخ میکشه:

-خب... خب... وجود من چه فرقی به حال شما داره؟

از جمع بستنم قند تو دلم آب میشه! یعنی داشت بچه ای که جزئی از منه رو هم تو کلماتش جا میداد!

گوشه لبمو بین دندونم فشردم:

-آرامش... بهمون آرامش میده!

بعد این حرف دستمو روی شکمم میذارم. نگاهش آرام پایین کشیده میشه و زل میزنه به دست هام:

-بیا بریم بالا...

و دستش رو به سمتم دراز میکنه. نگاهم بالا میاد و خیره تو چشمش دستمو بین دستاش میذارم. گرم و لذت بخشه!

من رو پشت سر خودش میکشه و از پله ها بالا میریم.
قلبم ریتم تندي داره از این حرکات دلبرانه اش!

خون تو تموم تنم پمپاژ میشه و گونه هام رنگ
میگیرن. به سمت تخت هدایتم میکنه و وقتی دراز می
کشم پتو رو تا زیر چونه ام بالا میاره.

لبه ی تخت میشینه و میگه:

-خیلی خب بخواب!

نگاهش میکنم:

-شما نمی خوابید؟

ابرو بالا میندازه:

-نه من خوابم نمیبره تو بخوابی میرم...

لبخندی میزنم و دستمو از پتو بیرون میارم و دستشو
میگیرم:

-میخوای بهش شب بخیر بگی؟

چشمش کمی درشت تر از حد معمول میشه و متعجبانه ولی دستش رو پس نمیکشه. پتو رو کنار میزنم و لباسم رو بالا میدم.

دستش رو میذارم روی شکم تخت و صافم:

-میگن باید اینجا باشه! هیجان انگیز نیست؟

لرزش نامحسوس دستش رو حس میکنم. با تردید به شکمم نگاه میکنه. هیچ عکس العملی نشون نمیده ولی عقب هم نمیکشه و همونطور میذاره دستش اونجا بمونه.

حس خوبی بهم میده. تموم وجودم گرم میشه. خیلی حس عجیبه! یه نطفه درونم و این مهربون شدن خانزاده خیلی عجیب و شیرینه!



عضلات شکمم منقبض و چشمام پر حرارت میشه. آروم لب میزنه:

-بهش شب بخیر بگم؟

پلکام می لرزه:

-اوهوم...

سرشو خم میکنه و لبهاش و نزدیک نافم نگه میداره .
از خالی شدن نفس هاش روی پوستم گر می گیرم :

-شب بخیر کوچولو...-

لحنش برام اغواگر به نظر میرسه و وقتی لبای خیشش
به زیر نافم میخوره و بوسه ای روش میزنه . حس
میکنم ته دلم فرو میریزه . میخواد دستشو برداره که
بی اختیار دستشو چنگ میزنم و اجازه این کار رو
بهش نمیدم .

نگاهش بالا میاد و روی گونه های گلگونم میفته . لبم
رو لیس میزنم که خودش رو بالا میکشه و لبهامو می
بوسه . نمی دونم جنس بوسه هاش از چیه ! ولی هر چی
که هست ! من دوس دارم !

دارم پا میذارم تو دنیای ۱۴سالگی و با یه بچه تو
شکم ! من خیلی زود دارم بزرگ میشم ! من لای بوسه
هاش ! من تو این مسیر زندگی دارم زود بزرگ میشم !

دارم دل می بازم به بوسه هاش ! دارم عادت می کنم
به لذت بردن از خالی شدن زیر دلم ! بین دستاش دارم
بزرگ میشم و قد می کشم و یه احساس تو دلم ریشه
میکنه !

لبام رو قشنگ می بوسه . حس میکنم دیگه از آینده
نمی ترسم ! حس میکنم دیگه از هیچی نمی ترسم ! من
هم دلمو هم خودمو می سپارم به این مرد !

با شیرینی که لبهاش بهم می بخشه غرق خوشی میشم و فراموش میکنم رد چاقویی که داره عفونت میکنه! من چشم می پوشم از همه حقارت ها به قیمت این بوسه! به قیمت اون کوچولویی که درونم رشد میکنه.

همونطور که منو می بوسه کنارم جا باز میکنه و دراز میکشه. دستش میره زیر سرم و سر روی بازوش میذارم.

نگاه میکنه به چشمام و لبخند غیرانکار روی لبم:

-بعد خوابیدنتونم اینجام، پس بخواب!

از خودم می پرسم این یه خوابه؟ اگه یه خوابه چرا انقدر قابله لمسه! آخه واقعیت نمیتونه انقدر قشنگ و رویایی باشه!

تجربه میکنم یه خواب عالی رو و یه شب رویایی دیگه هم به شبایی که کنارش خوابیدم اضافه میشه.

صبح که چشم باز میکنم تو بغلش مچاله ام و منظره ی دل انگیزیه! از بالای چشم فک خوش فرمش رو از نظر میگذرونم. دستم بالا میاد تا لمسش کنم ولی فکش تگون میخوره و به نظر آب دهنش رو فرو میده.

سرم رو روی سینه اش میذارم و شروع به شمردن ضربان قلبش میکنم. گوشم نوازش میشه و خسته نمیشه از این ملودی "گوم! گوم! گوم!"

همونطور تو دلم صدای قلبش رو می شمارم که سنگینی نگاهش رو حس میکنم و وقتی بهش چشم میدوزم با صدای خواب الودی میگه:

-خوبی؟! -

خوبی شاید چهارتا حرف معمولی بود که کنار هم یه کلمه رو تشکیل داده بودن ولی برای من با این دید جدیدم نسبت به این بشر هزارتا تفسیر داشت! خوبی یعنی خوب بودم براش مهم بود!

مهم بودم این سوال رو پیش می آورد که اونم با این نگاه جدید من رو می بینه؟

علی رغم میل باطنیم کمی ازش فاصله می گیرم:

-ممنون!

نیم خیز میشه و کش و قوسی به تنش میده و نگاهی به ساعت روی پا تختی میندازه:

-هنوز ساعت هفته!

دوباره دراز میکشه و لب میزنه:

-بخواب چرا بیداری؟

تکیه ام رو به پشتی تخت میدم:

-همیشه این موقع بیدار میشم... نمی خواید بریم
صبحونه بخوریم؟

چشماش رو که میرفت خمار بشه باز میکنه:

-گرسنه ای؟

سرم رو کج میکنم:

-نه زیاد ولی عادت کردم این موقع صبحونه بخورم...

پتو رو کنار میزنه و پوفی میکشه:

-باشه برم لباسمو عوض کنم!

قبل بلند شدنش نگاهی به من میندازه:

-تو هم همین طور!

بازو هامو بغل میگیرم:

-لباسام پایینه!

دست به کمر نگاهم میکنه:

-خب میگم امروز وسایلاتو بیارن بالا ولی الان برو اونجا لباس بپوش تا پیام.

وقتی میره لباس بپوشه میرم پایین و من هم لباسمو عوض میکنم. بایه لبخند پرغرور از کنار خدمتکارها رد میشم و به خانزاده که کنار پله ها منتظرمه می رسم.

باهم سر میز میریم و این برای بقیه خیلی تعجب برانگیزه! کنار هم میشینیم. اکبر شوهر حلما میگه:

-تبریک میگم اهوراخان چشمتون روشن.

خانزاده تنها سر تکون میده و لیوان شیر داغ رو به سمت من هل میده و بی حرف صبحونه اش رو میخوره.

دستمو دور لیوان می پیچم و حال خوبی که دارم قابل وصف نیست. شیر رو داغ داغ میخورم و وقتی من درگیر تعارف حلما برای خوردن فرنییم اهوراخان میره.

نبودش تو خونه باعث میشه روحیه ام از بین بره. یواش یواش از بین شلوغی خونه که به خاطر بارداری من و شامی که قراره امشب بدن فرار میکنم و به اتاق یزدان خان میرم.

روي تختش دراز میکشم و مشغول خوندن کتابي ميشم .
هانیه چطور دوریش رو تحمل میکنه وقتي من با رفتن
اهوراخان انقدر دلم مي گيره با وجود اینکه مي
دونم تا شب برمیگرده .

مهربوني اهوراخان باعث شده بود عمارت تو نظرم
گلستون شه ولي هنوز بخاطر قولي که به یزدان خان
داده بودم مي خواستم همه کتاباش رو بخونم .

نمیخواستم وقتي برگرده به کل ازم ناامید شه و به
نظرش یه آدم سست عنصر باشم .

تا نزدیک غروب تو اتاق یزدان خان مي مونم و چند
بار نزدیکه سر کتابا چرت بزنی ولي جلوي خودم رو
میگیرم .

وقتي میخوام از اتاقش بیرون بیام گوشمو به در مي
چسبونم و بعد اینکه مطمئن ميشم کسی اطراف نیست
دستگیره رو پایین میارم و خودم رو بیرون میندازم .

نفس عمیق میکشم و در رو به آرومي روي هم میدارم و
قفل رو مي چرخونم و بر میگردم سمت پله ها برم که
با دیدن اکبر که به نرده تکیه زده هینی میکشم و
قدمي به عقب برمیدارم .

با یه لبخند موزي و نگاهی که مي گفت "مچتو گرفتم"
خیره ام میشه . آب دهنم رو قورت میدم و سیب گلوم
مي لرزه .

سرش رو کج میکنه و میگه:

-قایمکی میرید اتاق یزدان خان؟ کلیدشو دزدیدید؟

کلید رو بین مشتم فشار میدم و احمی میکنم:

-اولا این عمارت مال منه می تونم هر جاش برم! در ضمن اگه وارد اتاق ایشون شدم حتما ازش اطلاع دارن! شما سرتون تو کار خودتون باشه!

ابروهاش بالا میپره. خودمم از زبون درازیم و جملاتی که سرهم میکنم متعجبم. نمی دونم چرا جلوی این بشر گارد می گیرم و حس بدی تو وجیدم لبریز میشه.

تکیه از نزده ها میگیره و سرشو تگون میده:

-حتما همین طوره!

میره به اتاقش با حلما و من مشتمو که توش کلیده به قلبم که محکم به سینه میکوبه میزنم و سعی دارم ضربانشو آرام کنم.

نمیدونم اگه به بقیه بگم من میرم اتاق یزدان خان چه اتفاقی بیفته ولی بخاطر لحنی که باهاش حرف زدم به نظر باید منتظر یه تلافی باشم!

موهامو عقب میروم و میخوام از پله ها سرازیر شم که با دیدن همسرخان با دو تا خدمتکار داره بالا میاد عقب می ایستم. تو دستشون یه سینی که روش پارچه قرمز انداختن می بینم.

همسرخان با دیدنم گل از روش باز میشه:

-بیا اتاقت عروس... لباسای شب رو برات اوردم
پوشی!

سرم رو تون میدم و پشت سرشون به راه میفتم. پارچه قرمز رو از روی سینی ها بر می دارن. کفش های سنگگاری شده و بلوز و دامن پرچین که با روبان های رنگی تزیین شده و بیشتر رنگ روبان ها نزدیک قرمز و ست کفشمه رو می بینم.

همسرخان میگه:

-من میرم بیرون دخترا کمکت میکنن لباسو تنت کنی.

چشمی میگم و اون بیرون میره. دخترها کمک میکنن بلوز و دامن و کفش رو پام کنم و بعد پوشیدن جلیقه ی سیاه و کوتاه که روی اونم با سنگهای قرمز و سکه های طلایی گذاشتن توری قرمز روی موهام میرن و همسرخان رو صدا میکنن.

همسر خان با دیدنم با رضایت نگاهم میکنه و زیر لبی شروع میکنه به خوندت وان یکادا! من هم با یه لبخند ملایم با غرور سرم رو بالا میگیرم.
بعد سرخاب سفید زدن به صورتم و عطر به روی گردنم پایین میرم و مثل همیشه بالای مجلس میشینم.

بیشتر بزرگ های ده های اطراف با زن هاشون اومدن تا چشم روشنی بدن. میدونم همسر خان خیلی امیدواره که بچم پسر بشه تا حسابی فخرفروشی کنه.

برعکس همه ی زن های روستا من عاشق دختر بچه هام و فکر میکنه خیلی خوبه یه دختر داشته باشم تا عشقی که مادرم هیچوقت بهم نداد رو بهش بدم.

تو همین فکرام که دستی روی شونه ام می شینه. سر که بالا میارم صورت آفتاب سوخته ی مادرم جلوی چشممه. بغض به گلوم چنگ میزنه.

با چه رویی اومده بود اینجا. انقدر شکه بودم که نمی فهمم کی منو به بغل میکشه و کی جدا میشه. صورتمو قاب دستاش میگیره:

-دخترم... الهی قربونت برم رو سفیدم کردی...

حس میکنم حالت تهوع می گیرم. نگاهش میکنم باز هم به خودم قول میدم هیچوقت مادری مثل اون نشم.

مج دستشو میگیرم و با نفرتی توی چشمم لب میزنم:

- ازم دور بمون... .

عقب نمیره و با بغض میگه:

- چرا همچین میکنی نارینم... دخترکم... .

چشمام پر از اشک میشه و زیر لبی میگم:

- وقتی تو این عمارت از تنهایی به خودم پیچیدم
نبودی! نفهمیدی من زیادی بچه ام واسه این کارا!
ببین دخترتو! سقف آرزوت همین بود مامان؟ که من زن
بشم... مادر بشم... تو می دونی من هنوزم معنی
اینا رو نمی فهمم؟ نمی فهمم و ازت متنفر میشم که
با چه دلی من رو فرستادی اینجا... .

اشکاش به حق هق تبدیل میشن ولی من گریه نمیکنم.
روزایی که گذرونده بودم باعث یه کینه بزرگ از
خونوادم تو دلم شده و نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت
باشم و خوب رفتار کنم.

مامان اروم اروم دور میشه و میره یه گوشه میشینه.
از قیافش بدبختی می باره.

اصلا نمیخوام زندگی مثل اون داشته باشم. دستمو روی
شکم میذارم و زیر لب میگم:

-تو مثل شاهزاده ها زندگی میکنی کوچولو من...
مادرتم مثل ملکه پشتت میمونه!

چند تا نفس عمیق می کشم تا راه نفسم باز شه و از
اون حالت زار بیرون بیام و موفق هم میشم.

بعد به تك تك مهمونا نگاه و سعی میکنم از چشماشون
بخونم چی تو سرشون می گذره.

همشون از قیافشون فخر و غرور میباره ولی مادر من
همچنان در ظاهر و باطن رعیته و برام باعث خجالته!

حلما رو می بینم که میره و بازوش رو میگیره و
میارتش روی مبل های سلطنتی بشینه ولی حتی اون هم
باعث شکوهش نمیشه و اونجا مثل یه موجود نحیف بنظر
میرسه.

بخض به گلوم چنگ میزنه و حس میکنم من و اون
هیچکدوم به این دنیای پر زر و برق تعلق نداریم.
ما باید بین شالی ها توی خونه ی کاهگلیمون کنار
هم خوشبخت می شدیم ولی حالا من باید خودمو از اونا
جدا کنم تا آینده ی بچه ام هم مثل من گیر ارباب
های ده نباشه و اون خودش برای خودش تصمیم بگیره!

صدای سور و ساز میاد. غذاها رو میارن. برنج
زعفرونی و کباب گوساله. بوی خوشش هوش از سر می
پرونه. سینی رو که جلوم میذارن شروع میکنم به
خوردن.

هیچ وقت انقدر خوش اشتها نبودم و به نظر امروز حال و هوای بارداری روم تاثیر گذاشته که پرخوری میکنم.

چشمم وسط غذا به مامان میفته. خیلی آروم میخوره. درسته خونوادم فقیر بودن ولی تو این موارد چشمشون سیره!

پوزخندی میزنم. چشمشون سیره و دخترشون رو فدای ثروت میکنن! غدامو که تموم میشه حس میکنم کاری تو اون جمع ندارم.

بلند میشم که حلما پا به پام بلند میشه:

-چیزی نیاز داری عزیزم؟

لبخندی میزنم:

-نه فقط میخوام برم حیاط... هوای اینجا خفه س!

از بین سینی های غذا رد میشم و بیرون میرم. جمع بیرون بیشتر مردونه س و از خونواده های معمولی اونجا پذیرایی میشه.

کل حیاط چراغونیه. شروع میکنم به قدم زدن تا به پشت عمارت میرسم. روی یه تکه سنگ بزرگ میشینم و زل میزنم به باغچه.

احساس دلتنگی میکنم، برای یردان خان! دوست داشتم که الآن اینجا می بود. نفسمو بیرون میدم و دامنم رو بین پنجه هام میگیرم و فشار میدم.

غرق افکارم که صدایی از جا می پروندم:

- اینجا چیکار میکنی؟

دستمو روی قلبم میذارم و با نفسی که از غافلگیری به شماره افتاده میگم:

-یکم خواستم تنها باشم...

دستشو تو جیبش فرو میکنه:

-میدونی الآن یه مرد مست این اطراف بپلکه چي میشه؟

جوابشو نمیدم و فقط سرمو بالا میگیرم و براندازش میکنم. موهاش مثل همه ی وقت های دیگه بهم ریخته اس. فقط سه تا از دکمه هاشو بسته و یه طرف پیرهنشو تو شلوارش فرو کرده.

استینشو بالا داده و زنجیر ساعت جیبیش هم به لباسش وصله. سنگینی نگاهمو حس میکنه و سرش پایین میاد و بهم نگاه میکنه.

چشمامو ازش نمیگیرم. وقتی قفل چشم هم میشیم حس خوبی بهم دست میده ولی هنوز افکار آزاردهنده توی دهنم می چرخه. طوری که لب میزنم:

-چرا از من متنفرید؟

-من بهت یه همچین چیزی گفتم؟

یکی از ابروهاشم با این سوالش بالا میفرسته و منتظر به لبهام خیره میشه:

-پس کاری که اولین شب با من کردید کار یه دیوونه بود!

پوزخندی میزنه و از جیبش سیگار و فندکی در میاره. کمی احساس سرما میکنم و تو خودم جمع میشم. حرف دلمو زدم و حالا از عکس العملش میترسم.

نزدیک میاد و تنمو میکشم به طرف مخالف و اون کنارم جا میگیره. سیگار رو گوشه لبش میذاره. بوی

مشروب رو حس میکنم. فندک رو زیر سیگار میگیره و روشنش میکنه:

-اگه دیوونه باشی میتونی هر کاری که بخوای انجام بدی... اگه میگی دیوونه ام آره من دیوونه ام! اون کارم بخاطر نفرت زیادم ازت بود... من اون شب ازت متنفر بودم! از کاری که کردم هم پشیمون نشدم! چون اگه حرص و عصبانیتم رو سر تو خالی نمیکردم یه بلایی سر خودم میاوردم.

صادقانه جوابمو میده. از رک بودنش جا میخورم و سوالی که مثل خوره جونمو میخوره رو می پرسم:

-الآنم ازم متنفرید؟

سرش به سمت میچرخه و دود سیگار رو تو صورتم خالی میکنه:

-نمیدونم!

از استشمام دود سیگار به سرفه میفتم که به رو به رو خیره میمونه. نمی دونم گفتنش برام سنگین تموم میشه. دلم یه دروغ میخواست گفتن یه "نه" محکم اون لحظه آرزوی من بود.

خواستم بلند شم که به بازوم چنگ زد:

-بشین... نرو!

دلم زیر و رو شد و به سمتش چرخیدم. حس میکردم گونه هام گل انداخته. چطور در کسری از ثانیه می تونستم انقدر عوض شم؟ این رفتارهای ضد و نقیصش رو منم اثر کرده که ثبات شخصیت ندارم!!

می تونستم بشینم تا صبح و هزاران بار این یه جمله کوتاه رو تفسیر کنم. نشستم شونه هام کنار شونه هاش و بهم چسبیده بودن.

دستمو روی شکمم میذارم و به این فکر میکنم خانزاده قرار بود چطور پدری بشه؟ کاش یه ساعت زمان داشتم و می رفتم به جلو تا ببینم چی به سر این بچه و من میاد!

همونطور که دستمو به حالت نوازش روی جایی که حس میکردم بچم اونجاست می کشیدم:

-خانزاده؟ چند وقت دیگه بچه ام به دنیا میاد؟

سیگارشو میندازه زمین و با نوک کفشش خاموشش میکنه:

-۹ ماه!

-به دنیا اومدنش دردناکه؟ من خاله ام وقتی بچه اش رو به دنیا میاورد همش جیغ میزد.

کمی خودش رو به سمت من میچرخونه و اتصال شونه هامونو قطع میکنه. به جاش دستش رو جلو آورد و رو دستم که روی شکم میذاره:

-یه قولي بهت بدم؟

قلبم شروع به طپش میکنه و بچه ي توي بطنم نبض میگیره:

-چه قولي؟

صدام به قدری آرومه که اون لب خوانیش میکنه:

-تو اون لحظه و هر لحظه ي بعدش من کنارتون مي مونم... من مسئول تون بچه ام... نمیخوام خون دیگه اي رو گردنم باشه...

گیج میشم:

-منظورتون رو نمیفهمم...

نفسش بیرون میده دست یخ زده اش هنوز روی دستم ثابت:

-یه زمانی مراقب چیزی که مال من بود نشدم و حالا خیلی پشیمونم... نمیخوام اون اتفاق بازم تکرار شه!

حس میکنم همه این حرفا و مراقبت ها نسبت به بچه است و این من رو میرنجونه. چیزی نمیگم. حس خوبم بخاطر لمس دستاش از سرم میپره و از خلسه بیرون میام.

واقعیت اینه که تغییر رفتار خانزاده به خاطر بچه اش تو شکمم نه خود من! دکمه های جلیقه ام رو باز میکنم:

-اه کی این مهمونی تموم میشه! من خسته شدم تو این لباس ها!

بلند میشه و دستش رو به سمت دراز میکنه:

-بیا بریم!

چشمامو درشت میکنم:

-کجا؟

-از این مهمونی خسته کننده فرار کنیم...

گیج نگاهش میکنم و کمی طول میکشه تا حس این بهم دست بده که چقدر این جمله قشنگه!

و چقدر تو این لحظات من به این جملات نیاز دارم! دستمو توی دستش میذارم و وجودم گرم میشه! این مرد هر چند به خاطر بچه ی توی شکمم داشت زیادی منو بد عادت میکرد.

دنبالش راه میفتم از داخل باغ عمارت رو دور میزنیم و خارج میشیم. نمی دونم منو داره کجا میبره فقط بهش اعتماد میکنم و پشت سرش راه میفتم.

کوچه پس کوچه ها خلوته. میدونم همه به خاطر شام خونه ی خان جمع شدن.

مسیر نسبتا طولانی رو میریم. جایی بودیم که تهش ختم می شد به جنگل. هم متعجبم هم خسته و دستم بین پنجه هاش درحال له شدن.

از میون دار و درختا رد میشیم تویه هوای خوب و نزدیک تابستون. صدای شر شر آب میاد. هر چی جلوتر میزیم صدا واضح تر میشه.

قبلا به این چشمه اومده بودم و می دونستم کجاست. کنار آب می ایستیم و اون به سمت من می چرخه:

-لباساتو در بیار!

چشمام درشت میشه:

- واسه چي آخه خانزاده؟

دستشو روي شونه ام ميذاره:

- بايد حتما اينو تجربه کني...

بعد اين حرف دستش سر ميخوره پايين و سر راهش بازومو فشار ميده. ليمو به دندون ميکشم. توري رو از روي موهام برميدارم و ميندازم روي يه سنگي که تقريباً کنارم قرار داره.

جلیقه مشکیم هم روش میفته و بعد پیرهن و دامنم. تموم لحظات در آوردنم لباسم خیره به چشمام و تک تک حرکاتش رو از زیر نظر می گذرونم.

تلاشي براي گرفتن نگاهش ازم نمیکنه و به جاش تا میتونه پر حرارت نگاهم میکنه. وقتي لخت میشم مي تونه تن و بدن برهنه و حرکت قفسه سينه ام موقع تنفس رو ببينه.

با تموم شدن کارم شروع به در آوردن لباساش میکنه که من برعکس اون سرمو پايين ميندازم و دستامو ضربدري روي سينه هام ميذارم:

-میشه برم تو آب؟

پیرهن و شلوار و شورتش رو روی لباسای من میندازه
و دستمو میگیره:

-بیا..

کنار آب می ایستم و اون عقبتر. یهو دستشو دورم
حلقه میکنه تن لختمون به هم می چسبه. کنار گوشم
پچ میزنه:

-بپر!

دلم از حس بدنش هری فرو میریزه. دستمو روی دستش که
دورم حلقه اس میذارم. زیر لب میگم:

-یک... دو... سه...

همزمان باهم تو اب میپریم. اب تو دماغ و گوشم
میره و خنکیش تنم رو میلرزونه. سرمو از اب بیرون
میارم و اونم همین طور. نفس نفس زنان به هم خیره
میشیم.

دستم بالا میره و تکه ای از موهای خیشش که روی
پیشونی ریخته رو کنار میزنم.
میخوام دستمو بیارم پایین که به مچم چنگ میزنه و
تنمو به سمت خودش میکشه.

بازم بدنمون به هم اتصال میکنن. سرمو بالا میارم. سرشو پایین میاره.

با دهانی نیمه باز خیره اش میشم و چشماش زیر نور ماه برق میزنه و حرارتش احساسات زنانه ام رو به چالش میکشه.

سرش جلوتر میاد و نفس هاش قبل لبهاش روی صورت و تک تک اجزای صورتم پخش میشه. لبمو لیس میزنم و سعی میکنم رو نوک پام و ایستم و فاصله رو کمتر کنم.

دستش چنگ میشه لای موهای خیسم و لبهاش میره روی لبهام. انگاریه مهره داغ به لبهام میخوره که آتیش میگیرم و هرچی هست و نیست از ذهنم پاک میشه.

این ش... هوت! این حس خوبه خواسته شدن توسط یه مرد منو مسخ میکنه. دستمو حلقه میکنم دور گردنش.

خیلی خوب منو میبوسه و من خسته از موندن روی پنجه پا می پریم و پاهامو دور کمرش حلقه میکنم.

دستشو زیر باسنم میبره و منو تو بغلش میگیره. بعد یه لب گرفتن خیس کننده برجستگیشو لبه بهشتم حس میکنم.

با یه فشار خودشو داخلم میکنه. احساس عجیبی من رو در بر میگیره. داخل آب یه چیز متفاوته واسه منی که هنوز یه دل سیر روی تخت رو تجربه نکردم!

با دستش کمرم رو میگیره و من پاهام از زمین جدا میشه وقتی خودشو داخلم تکون میده موج های کوچیکی دورمون رو احاطه میکنن.

سرشو برای گرفتن نفس عقب میبره و جفتمون درحالی که نفس نفس میزنیم پی چشم های هم میگردیم.

زیر نور ماه رنگ مردمکش تیره تره. کمرمو سفت میچسبه و تکونش میده بی اختیار صدام تو فضا میپیچه.

با یه لبخند پر هوس نگاهم میکنه. انگار از ناله های من لذت میبره که حرکتشو تندتر میکنه.

چشمامو می بندم و خودمو به دستاش می سپارم بین حرکات تندش به اوج می رسم و پرت شدن از بلندی رو حس میکنم و بعد دقایقی که فشار انگشتاش رو پوستم زیاد میشه مایع داغی رو درونم خالی میکنه.

بعد اروم من رو زمین میذاره و کف پام به کف چشمه میچسبه. چشمای سرخ و خسته از شیطنتی که کرده بودیم رو بهم میدوزه.

ما حرف نمیزنیم ولی چشممون پر حرفه و افسوس که
من زبون چشماي روشنش رو نمیفهمم و گیج و منگ به
لباش چشم می دوزم تا اون چیزی بهم بگه.

ولی اون قصد نداره چیزی بگه! چیزی درباره این
نیازهای یهویی!

موهای خیس رو از جلوی پیشونیم عقب میزنه و میگه:

-خوبی؟

میل عجیبی به فحش دادن دارم! خودش می دونست که چه
بلایی سرم آورده و چقدر حس خوب بهم داده و اینطور
سوال می پرسید؟ جای جواب لبخندی بهش میزنم تا اون
حرفای نیش داری که تو دلم ردیف کردم رو نگم براش!

تموم نیاز من بعد این رابطه شنیدن یه دوست دارم
بود که منو ازش محروم میکنه! شاید میونه ی خوبی
با دروغ نداره!

عقب میرم خودم رو داخل آب میکشم همه داغی و ش.وتم
رو داخل چشمه میریزم.

وقتی سرمو بیرون میارم اب از موهام چکه میکنه.
خیره اش میشم وقتی زل زده به من:

-کی میریم؟

- هر وقت بخوای!

و چه خوبه این حق انتخابی که بهم میده! دوباره دلم گرم میشه و اون کدورت های چند لحظه پیش محو میشه.

چهارده ساله شدمو هنوز به عادت کودکانه زود تو دلم قهر میکنم و زودتر هم آشتی! به سمتش شنا میکنم و رو به روش قرار میگیرم و سرم رو بالا میبرم:

- فعلا نمیخوام!

و بعد این حرف روی پنجه پا بلند میشم و لبامو به لباش می چسبونم. آغوشش رو به روم باز و از این حرکت استقبال میکنه.

اینبار فقط عشق بازی میکنیم، زمان زیادی میگذره وقتی از آب بیرون میایم لبخندی روی لبهامونه. از آب که بیرون میایم سریع پیرهنش رو دورم می پیچه و لب میزنه:

- سرما میخوری!

چند لحظه گیج و منگ نگاهش میکنم و بعد لبام کش میاد:

- لباستون خیس میشه!

شونه بالا می اندازد و شروع به پوشیدن شلوارش می‌کند. یکم منتظر می‌مونم تا اب موهام و بدنم خشک شه و بعد تو پوشیدن لباسم کمک می‌کنه.

حس میکنم روی ابرام. یعنی یه بچه باعث این همه مورد توجه قرار گرفتنه؟!

وقتی برمیگردیم از در پشتی که به راهروی آشپزخونه و حموم ختم میشه به پله های مارپیچی وارد میشیم. موقع گذشتن از کنار آشپزخونه صدای خدمتکارایی که مشغول تمیزکاری بعد جشن هستن میاد:

"-از کجا معلوم بچه ی اونه؟ اون دختر رعیت معلوم نیست با کی خوابیده و بچه اش رو به خانزاده چسبونده!"

این جملات که به گوش خانزاده میخوره می ایسته. با شنیدن هر کلمه صورتش رو به شرخ شدن می‌کنه. به بازوش چنگ می‌زنم که صورت پر خشمش از در آشپزخونه گرفته میشه و رو به من می چرخه.

خیره به چشماش و پچ می‌زنم:

-الآن پشت سرمون و آروم این حرفا رو میگن ولی اگه داد و بیداد کنید و روشن باز شه آدمای بیشتری و صداهای بلندتری رو می شنوید. هر چی صدا بلندتر خفه کردنش سختتر... باید از راهش بریم! فعلا سکوت بهتره...

مردمك گشاد چشماش و رگ برجسته ي گردنش رفته رفته
رو به آرومي ميره. دستمو بين دستاش ميفشره و به
مسيرش به سمت پله ها ادامه ميده.

باور نميكنم حرفام روش تاثير گذاشته باشه!
همونطور وا رفته پشت سرش ميرم به اتاق ميريم و
بعد تعويض لباسامون روي تخت دراز مي كشم.

سر جفتمون روي يه بالشته و قند تو دلم مي سابن.
تا ميام تو حال و هواي خوشي بهش حرفاي بقيه رو
فراموش كنم ميگه:

-چيكار كنم ساكت شن؟

از بالاي چشم نگاهش ميكنم. آدم به اين گندگي از من
چاره مي گرفت واسه كاراش؟! مثبت كه به اين قضيه
نگاه كنم به اين نتيجه مي رسم فعلا مورد اعتماد
ترين آدم نزديك اين بشر منم.

پس بهش چشم ميدوزم و تو فكر فرو ميرم. مردمكش
پايين مياد و زل ميزنه بهم.

شديم مثل زن و شوهری كه قبل خواب باهم پچ پچ
ميكنن و درد و دل ميكنن. ياد مامان و بابام
ميگفتم. حالا من بايد آرومش مي كردم؟!!

ولي تو اين ميدان نبردي كه واسه خانزاده درس كرده
بودن چه آرامشي وجود داشت؟!!

مشغول کشیدن خطوطی روی سینه اش شدم .
دکمه های پیرهن سفیدش باز بود و عضله های دلبرش
توی چشم .

گوشه لبمو به دندون میگیرم :

-حس میکنم یکی از عمد بین مردم شایعه پراکنی
میکنه... واسه همین باید یارکشی کرد!

ابروهاش تو هم گره میخوره :

-یارکشی؟

سرم رو تکون میدم :

-اوهوم . باید بدونیم کی سمت ماست!

حالا با وجود این بچه "ما" میشیم و این لغت عجیب
تو دهنم می چربه . متفکر خیره منه :

-منظورت اینه من دشمن دارم؟

-حتما همین طوره! مردم وقتی با اربابشون بد میشن
که پای یکی دیگه در میون باشه . شاید یکی میخواد
پا رو جا پای شما بذاره .

ابروهاش رو تو هم می کشه:

-تو میدونی اون کیه؟ چرا یه جور حرف میزنی انگار چیزی میدونی؟

سرمو به طرفین تکون میدم و باز به عضله هاش چشم میدوزم:

-چیزی نمی دونم ولی خیلی وقته از این زمزمه ها می شنوم... شما باید محتاط تر عمل کنید... باید از حقتون دفاع کنید...

یک تای ابروش رو بالا میده:

-و منظورت از حق من چیه؟

کف دستم رو روی سینه اش فشار میدم:

-شما خان آینده اید... باید بهشون بفهمونید که شما جانشین پدرتونید و اونا باید بهتون وفادار باشن...

با نفرت میگه:

-راس میگی! باید نشونشون بدم رئیس کیه!

سرم رو کج میکنم:

- شما نمی تونید ریاستون رو با عشق بنا کنید نه نفرت! موقعی می تونید دشمناتون رو شکست بدید که زیر دستاتون عاشقتون باشن!

یه ضربه به بینیم میزنه و یه لبخند محو رو لباش میشینه:

- شاید بقیه فک کنن تو یه دختر بچه ۱۴ ساله ای! ولی تو بیشتر از اونیه که فکر میکنم...

نمی تونم جلوی خندمو بگیرم و با لذت می خندم که ادامه میده:

- از این به بعد باید بشی چشم و گوشم... هر چی شنیدی با من در میون میذار! باشه؟

سرمو تکیه میدم:

- باشه!

- آفرین! دختر خوبی باشی و هر چی شنیدی رو بهم بگی جایزه داری!

چشمام برق میزنه:

- جایزم چیه؟

فوری لبامو می بوسه:

- از اینا!

ته دلم قیلی ویلی میره. این روزای اخیر بس آسمون
زندگیم تیره بود که این آسمون آبی تو ذهنم نمی
گنجید!

زمزمه میکنم:

- از این جایزه ها دوس دارم!

میخواه چیزی بگه که تقه ای به در اتاق میخوره.
نیم خیز میشه و من با نگرانی میگم:

- یعنی کیه؟!

شونه بالا میندازه و همونطور که دکمه هاشو میبند
در رو باز میکنه. ملافه رو تا زیر چونه ام میکشم
و صدای شماتت بار همسر خان رو می شنوم:

-توي مراسمي که واسه ي شما گرفته بوديم کجا
غیبتون زد؟!
متعجب سرم رو تکون میدم و به دختره نگاه میکنم:

-ندیمه واسه چیه؟

دستشو رو روی دو تا شونه هام میذاره و میفشره:

-واسه انجام کارات عزیزم! حموم... پوشوندن لباس
و هر کار شخصی دیگه!

شونه بالا می ندازم:

-حموم که بی بی کمک میکنه! نیازی به ندیمه نیست
آخه...

سرشو به طرفین تکون میده:

-نه...نه... نگو اینطوری! فردا که بچه بیاد سرت
شلوغ میشه و نسیبه واقعا کمکت میشه!

بی هیچ حرف دیگه ای تشکر میکنم و زیرچشمی به
نسیبه نگاه میکنم. صورت آروم و استخونی داره ولی
به نظر من مثل بقیه خدمتکارهای این خونه اونم
هیچوقت با من خوب تا نمیکنه!

حلمای بیرون میره و ما دو تا تنها میمونیم. دستمو به سمتش دراز میکنم:

-من نارینم!

دستم همونطور تو هوا معلق میمونه و اون که قصد گرفتنشو نداره لب میزنه:

-نسبیه ام خانم. هر امری داشتید در خدمتم!

لبامو با حرص رو هم فشار میدم و با حرص نگاهش میکنم. این که حتی با من دست نمیده قراره چیکار کنه برام؟!

از حالت مهربونی بیرون میام و خشمگین میگم:

-فعلاً برو بیرون دوس دارم تنها باشم! سعی کن تو دست و پام نباشی!

چشمی میگه و بیرون میره. ابرو هام بالا می پره و به جای خالیش خیره میشم. زیر دست داشتنم حس خوبی داشته ها! با این فکر لبخندی میزنم و به سمت پنجره ی بزرگ عمارت میرم.

بي بي همراه خدمتکار ها برام صبحونه مي چينن. پشت ميز ميشينم که نسيبه مياد و کنار ميز مي ايسته. بدجنس ميگم:

-مگه نگفتم تو دست و پا نباش؟!!

دستاشو تو هم مي پيچه:

-گفتم شايد امري داشته باشيد!

پوزخندي ميزنم:

-امري داشتم صدات ميزنم بيرون!

بي بي با ابروهاي بالا رفته اي نگاهم ميکنه. چشم بهش ميفته که بي طاقت ميگه:

-چرا با اين دختره اينطور حرف ميزني؟

شونه بالا مي اندازم و بد عنق ميگم:

-ازش خوشم نمياد!

با ملايمت و مهربوني مي پرسه:

-کاري کرده؟ تو که بي خودي از کسي بدت نمياد!

دستامو تو هم مي پيچم:

-مثل بقيه بد عنق! حالا اصلا هم مهم نيست! من از کسي انتظاري دوستي ندارم...

شکم رو نوازش ميکنم:

-اونم وقتي که يه دوست واقعي تو راهه!

دست هاي پرچروکش جلو مياد و شونه ام رو فشار ميده:

-آره مادر... بچه همدم آدمه! بخصوص اگه دختر باشه!

ميخندم:

-اره! ولي بچه من پسره!

ابروهاش بالا ميپره:

-از کجا ميدوني مادر؟

لب و ر میچینم:

-خب باید پسر باشه! خانزاده هم به یه وارث احتیاج داره! درسته دختر همدم من میشه ولی الان ما بیشتر به یه وارث احتیاج داریم...

سرشو تگون میده:

-بچه نعمته مادر... دختر و پسر نداره... ولی اون بالایی ایشالا بهت حاجت دلتو بده...

اینو میگه و تنهام میذاره.

تا موقع نهار زل میزنم به پنجره و منتظر خانزاده ام. ولی برنمیگردن و نهار با جمع زنونه من و همسرخان و حلما میگذره.

حسابی بی حوصله و کسلم. هیچ کاری نیست تو عمارت انجام بدم. تو همین فکرام که یاد اتاق یزدان خان و مطالعه میفتم.

با لبخند بلند میشم و پله ها رو بالا میرم. کلید اتاقش رو از جایی که قایمش کرده بودم بر میدارم. نزدیک در اتاقش می ایستم و میخوام قفل رو بندازم که صدایی از پشت سرم می شنوم:

-چیزی نیاز دارید خانم؟

دندونامو روی هم فشار میدم این نسیبه رو بلاي جون
 آورده بودن نه کمک به من!
 روی پاشنه پا میچرخم و بر اندازش میکنم:

-منو میپای؟

ابروهاش بالا میپره و یه قدم به عقب برمیداره:

-نه به خدا خانم! این چه حرفیه میزنید!

دستمو مشت کردم:

-نبینمت طبقه بالا! زودباش برو پایین...

هول زده پله ها رو پایین میره. به در اتاق یزدان
 خان تکیه میزنم. چرا تو این خونه آرامش نداشتم و
 همه به نحوی آزارم میدادن؟!

بیخیال رفتن به اتاق یزدان خان برمیگردم به اتاقی
 که جدیداً مشترک شده! دراز میکشم روی تخت و بی هدف
 به سقف زل میزنم تا منتظر اومدن خانزاده بشم.

حس حرکت دستی روی موهام باعث میشه چشم وا کنم و
سیخ بشینم.

خانزاده با خنده به حالت صورتم زد میزنه. خنده
چیزیه که اومدن روی لبهای این بشر جزء غیرممکن
هاست.

با لذت خیره اش شدم:

- اومدید؟!

سرشو تکون داد:

- حی و حاضر اینجام! واس چی میپرسی؟

سرمو کج میکنم:

- انتظار خیلی سخته... اولین روزی بود که منتظر
بودم...

دستش جلو میاد و دستمو فشار میده. همین یه حرکت
واسه اینکه من اختیار دلمو از کف بدم کافیه!
به لباس زل میزنم و میگم:

-چطور بود؟

چشمکي میزنه :

- رئیس بازي؟

لبام کش میاد و با قلبی که تند تند میتپه :

- او هوم !

-خسته کننده !

لبمو به دندون میگیرم :

- اوه ! پس باید استراحت کنید...

خودشو جلو میکشه و سرش رو روی پام میذاره :

-موافقم !

دستم رو هوا معلق میمونه و متعجب بهش که سرش رو روی پامه و چشماشو بسته نگاه میکنم .

موهامو عقب میزنم . نفس کشیدن برام سخته زیر این همه هیجان . پلکش می لرزه و برای لحظه ای چشماشو باز میکنه و باهام چشم تو چشم میشه .

بعد میخنده و دوباره پلک هاشو روی هم میذاره .
جرعت میکنم و دستم رو میبرم لای موهای نامرتبش که
انگار قصد کوتاه کردنش رو نداره .

هر چند این موهای روشن همین طور نامرتب و سرکش هم
باعث جذابیتشه!

دستش رو میذاره روی شکمم و صورتشم به اون سمت می
چرخونه:

- این کوچولو اذیتت نکرد؟

اینو درحالی میگه که چشماش بسته اس. لب میزنم:

-نه!

پیرهنم رو میده و نفس هاش میخوره به شکمم و
قلقلکم میاد. سرش رو جلو میبره و کنار نافم رو می
بوسه. برخورد لب های خیسش و صاعقه ای که زیر دلم
میخوره یکی میشه.

نفسم رو بیرون میدم که میخنده و حرکتش رو تکرار
میکنه. به خودم می پیجم که کمرم رو سفت میگیره و
زبونشو دور نافم میکشه.

سینه ام از نفس های پر هیجان تند تند بالا و پایین میشه. خمار نگاهم میکنه و پر نیاز جواب چشماشو میدم.

دستش بالا میاد و موهامو پس میزنه و انگشتاش گردنم رو فشار میدن. خودش رو بالا میکشه و لبهامو میبوسه و عقب میره:

-دوس داری؟

با خجالت سرم رو پایین میندازم و انگشتمو تو هم می پیچم:

-چیو؟

نوک انگشتاشو اغواگرانه زیر دلم میکشه:

-این کارا رو...

گونه هام رنگ میگیره و جوابشو نمیدم! میخنده و دستمو میکشه و منو تو بغلش جا میده. گرم و خوش بوئه!

کمرمو نوازش میکنه و میگه:

-می ترسم بچه اذیت شه وگرنه منم دوس دارم این کارا رو!

اینکه میگه دوس داره باهام باشه بهم حس عجیب و آرامش خوبی میده. سرمو بیشتر بین سینه اش قایم میکنم.

روي موهام بوسه ميزنه. من قبالا فك ميكردم خانزاده اصلا از این محبت ها نباید بلد باشه ولي حالا اون مثله كتابيه كه هر چقدر ورق ميزني جذابتر ميشه. همونطور كه با موندن تو بغلش آرامش ميگيرم ميپرسم:

-رفتار مردم باهاتون چطور بود؟

-چيزي نبود كه باعث عصبانيتم شه!

جلوي كنجكاويم رو نميگيرم:

-شوهر حلما هم همراهتون بود؟

سرمو از روي سینه اش جدا میکنه و میگه:

-آره چطور؟

شونه بالا میندازم:

-به نظرتون حس ریاست طلبی نداره؟

به وضوح جا میخوره ولی تو سکوت منتظر خیره ام میمونه و انگار می خواد دلیلی واسه این حرفم بیارم.

نمیخواستم بگم اون شب پشت در اتاقشون چی شنیدم چون اونوقت ممکن بود به فالگوش و ایستادن متهم بشم و بدون داشتن معصومیت جذابیت رو برای خانزاده از دست بدم.

با همین فکر دستامو تو هم می پیچم:

-اون سري خدمتکارا حرف میزدن اتفاقی شنیدم که میگن بهتره اکبر آقا خان روستاها شه چون اون همیشه همراه ارباب واسه سرک کشی زمین ها میره و بیشتر دل به حرف مردم میده! وقتی رعیت ها درباره اکبر آقا اینطوری حرف میزنن حتما به گوشش میرسه و حس جاه طلبی رو برایش به وجود میاره، همین طور نیست؟

زیر چونه اش رو میخارونه:

-چی بگم! هر چی که میگی راسته... الان که فکر میکنم یادم میاد ما هر بحثی با روستایی داشتیم

اکبر خودش رو مینداخت وسط و یه جورایی خودش رو
بیش از حد دلسوز جلوه میداد!

خوش حال از اینکه حرفام روش تاثیرگذاره ادامه
میدم:

-تازه امروزم برام از خواهرتون یه ندیمه فرستاده
بود به عنوان هدیه! خیلی ترسیدم که نکنه ندیمه اش
چیز خورم کنه! ما که نمیتونیم کسیو که شناختی بهش
نداریم وارد حریم خصوصیمون کنیم!

ابروهاش این بار تو هم گره میخوره:

-یعنی چی این کاراش؟ ندیمه چه صیغه ایه؟ حالا دیگه
این اکبرم واسم شاخ و شونه می کشه؟ خودمون
عاجزیم؟ تو ندیمه میخواستی چرا به من نگفتی؟

لبهامو جلو میدم و با ناراحتی میگم:

-من که ازشون همچین چیزی نخواستم! واسه اینکه
خواهرتون ناراحت نشه قبول کردم... شما هم بزرگش
نکنید به اون گفتم ازم دور بمونه! خودم مراقب همه
چیزم! به شما هم این رو گفتم تا بیشتر چشم و
گوشتون رو باز کنید. آدمها پیچیده تر از اونی
هستن که فکر می کنید. وقتی اسم پول و مقام میاد
دوستا تبدیل به دشمن میشن!

دستش مشت میشه و ابروهاشون تو هم می کشه:

-تو نگران این چیزا نباش! من از این به بعد حواسم
جمعه! نمیدارم کسی چش به جایگاه من داشته باشه!
امنیت تو و بچمون هم برقرار میکنم! کسی حق نداره
فکر صدمه زدن به شمام از فکرش بگذرونه!

لبخندی روی لبم میشینه. عجیبه انقدر حرفام روی
خانزاده تاثیرگذاره. این یه پوئن مثبت برام تلقی
میشه که بتونم اوضاع رو اونطور که دلم میخواد پیش
برم.

بلند میشه و می ایسته و با یه حرکت موهاشو به عقب
هدایت میکنه:

-چیزی خوردی؟ بیا بریم پایین گفتم غذا آماده
کنن...

-شما برید... لباسامو عوض کنم میام...

از روی شیطنت میگه:

-وسه در آوردن لباست کمک لازم داشتی در خدمتم!

میخندم و جواب میدم:

-مرسي خودم از پشش برمیام.

خانزاده پایین میره و بعد شونه زدن موهام و پوشیدن لباس مرتب مسیر پله ها رو پیش میگیرم.

همه تو پذیرایی عمارت دور همن ولی سمت غذاخوری میرم چون خانزاده اونجا انتظارمو میکشه.

وقتی از جلوی در پذیرایی گذشتنی بین صدای حرف زدن هاشون اتفاقی اسم یزدان خان رو می شنوم و شاخکام فعال میشن:

-یزدان تلگراف زده... .

قدم از قدم برنمیدارم تا بشنوم آخر جمله ی خان رو. ولی همسرش بین حرفش میپره:

-چی گفته بود؟

-گفت تا ماه آینده برمی گرده ایران... .

لبخندی روی لبم می شینه. وقتی یزدان خان برگرده بهش میگم چقدر تو درس ها پیشرفت کردم و رابطم با برادرش چقدر خوبه.

ولي ڪمي از عڪس العملش هراس دارم. چون هميشه بهش ميگفتم به فكر رهايي از عمارتم ولي حالا با وجود اين بچه تو بطنم ديواراي كجا ميتونن بهتر از اينجا از من و بچه ام محافظت كنن؟

اهوراخان با ديدنم به طرز باورنكردني بلند ميشه و صندلي عقب ميكشه. واقعا از اين ها هم بلده؟؟

خيلي رويايي به نظر ميرسه. ميشينم و اونم تو صندلي كناريم جا ميگيره و لب ميزنه:

-چي دوس داري بگو برات بكمش...

چشم به خورشت خوشرنگ ميافته و با دست به كاسه اش اشاره ميكنم:

-يكم جلوتر بياريد من برميدارم.

با گفتن اين حرفم تقريبا هر چي روي ميزه دم دستم ميذاره. نميدونستم به اين حرڪاتش بخندم يا از ذوقش بميرم!

سرمو كج ميكنم و خيره اش ميشم كه با يك اخم ساختگي ميگه:

-چته؟

شونه بالا میندازم:

سرمو کج میکنم و خیره اش میشم که با یک اخم
ساختگی میگه:

-چته؟

شونه بالا میندازم:

-می دونستید یزدان خان داره برمیگرده؟

سرشو تکون میده:

-آره دستور از بالاس...

چشمامو ریز میکنم:

-یعنی چی؟

-یعنی دَر بار دستورشو صادر کرده... اونا تحت پوشش
نظام تو فرانسه تحصیل میکردن!

دستمو زیر چونه ام میزنم:

-وا یعنی اونجا جاسوسن؟

نگاهم میکنه و با خنده میگه:

-نه جاسوس نیستن هزینه تحصیلشون رو دولت میده...
یزدان قراره بعد گرفتن تخصصش یا بره بیمارستان
ارتش!

ابروهامو بالا میدم:

-حالا چرا بیمارستان ارتش؟!

شونه ای بالا میندازه:

-خان همیشه دلش میخواست قدرتش بالاتر بره... فکر
میکنه اگه یزدان بره بیمارستان ارتش بتونه پل
ارتباطی باشه با دربار...

برنجمو تو بشقاب هم میزنم:

-ولی من میترسم! از هر چی سیاست و قدرته!

-پدرم میخواد رویاهایی که خودش بهش دست پیدا
نکرده با ما تحقق بده... واسه همینه هیچ وقت

نمیخواستم تو کابین اون باشم! ولی حالا...
مجبورم...

با شنیدن این حرفش لب زدم:

-یزدان خان شما تا به حال فکر کردید که از روستا
بریم؟!

متعجب نگاهم میکنه:

-مثلا کجا؟

دستمو زیر چونه ام میزنم:

-مثلا جایی که از همه این چیزایی که متنفریم دور
باشیم!

ابروهاش بالا میپره:

-تو اینجا رو دوس نداری؟

لبمو به دندون میگیرم:

-من هر جایی که شما باشید رو دوس دارم!

میخنده و سرش به سمت گردنم خم میشه و یه بوسه میزنه. حس میکنم خون درونم به جریان میفته.

با چشماي خماری نگاهش میکنم. دستش از زیر میز میاد و روی پام میشینه. رونم رو فشار میده که نفس صدا داری میکشم.

دوباره گردنم رو می بوسه. بی طاقت مچ دستش رو فشار میدم تا از روی پام برش داره:

-خان زاده الان یکی ما رو میبینه!

-واقعا فکر میکنی نگران اینم که یکی ما رو ببینه!
من خان زاده اینجام نباید از زیردستم حساب ببرم!

آروم می نالم:

-الان میخوايد چیکار کنید؟

لبخندی میزنه و پاهامو فشار میده:

-میخوام از نفس نفس زدناات لذت ببرم!
لبمو به دندون میگیرم: من جای بهتری برای نفس نفس
زدن می شناسم!

یکی از ابروهاشو بالا میده:

-کجا مثلاً؟

سرم رو نزدیک میبرم و بازدمم رو روی گردنش خالی
میکنم:

-مثلاً تو اتاقمون! رو تخت...

-باید رو جاهای دیگه م امتحان کنیم...درسته تکرار
اون کار قشنگه ولی تنوع هم بد نیست...

میخوام چیزی بگم که صدای نسیبه از پشت سرمون
میاد:

-چیزی نیاز دارید؟

سرهامون از هم فاصله میگیره و به عقب میچرخه.
ابروهام تو هم میره و از لای دندونای کلید خورده
ام میگم:

-ممنون!

نگاه نسیبه به خانزاده است و هیچ تکونی به خودش
برای خروج از غذاخوری نمیده.

چشم میچرخونم به خانزاده نگاه میکنم که بلند میشه
و صاف می ایسته:

-کی تو رو راه داده به این عمارت؟

با یه اعتماد به نفس اعصاب خوردکنی به خانزاده زل
میزنه:

-ندیمه شخصی همسرتون هستم!

دست خانزاده مشت میشه بر میگردد و مشتشو میکوبه
روی میز. از شك کمی به هوا می پرم و به چهره ی
سرخ از عصبانیتش زل میزنم.

چشمش از خشم میخواد هر چی دور و برشه رو به آتیش
بکشه.

رو میکنه به نسیبه:

- از عمارت من گورتو گم کن! وگرنه می فرستمت سینه
ی قبرستون!

با صدای بلند اون همه به سمت غذاخوری میان. برعکس
من که رنگ از روم پریده نسیبه کاملا آروم به
خانزاده و حرص خوردنش خیره اس و انگار لذت هم
میبره!

خان نگاهشو بین نسیبه و خانزاده میچرخونه:

-چه خبره اینجا؟

خانزاده سینه جلو میدهد و داد میزنه:

-این زنیکه رو کی راش داده اینجا؟

نگاهم به اکبر میفته که درحال بازی کردن با
سیبیلش به حلما اشاره میکنه. بی خود نبود حس بدی
نسبت به نسیبه داشتم.

این اکبر موذی هیچ کارش بی برنامه نبود! حلما جلو
میاد و لب میزنه:

-من خان داداش!

خانزاده چشماشو گشاد میکنه و فریاد میکشه:

-تو گه خوردی با هفت جد و ابادت!

خان بهش تشر میزنه:

-اهورا! مراقب باش چی میگي!

اوضاع حسابي قمر در عقرب ميشه نگران بازوي
اهوراخان رو ميگيرم و زير لبي ميگم:

-ميخوايد بريم بالا؟

ولي انگار صدام تو هممه اهالي منزل به گوشش
نميرسه كه سرشو نزديك ميكنه:

-تو چی میگي؟!

از خشي كه تو صورتش پيداس ترس برم ميده و كمی
عقب ميرم. ترجيح ميدم ازش دور وايستم و دليل اين

طغیانشو با دیدنِ نسیبه بفهمم. ولی شلوغی و حرف زدن جمع باعث میشه گیج و گیج تر بشم.

خوشم میاد اکبر قشنگ زنش رو سپر بلاي خودش میکنه و همیشه عقب نظارگر و مثل زن ذلیل ها خودش رو جلوه میدهد.

ولی تو این بین یدونه من می دونستم چقدر موزمار و فکرهای خطرناکی تو کله اش داره. واقعا چرا کسی متوجه حس بدی که تو چشماش بود نمی شد؟

حلما با بغض لب میزنه:

-من قصدم کمک بود!

مادرشم پشتش در میاد:

-چرا شلوغش میکنی پسر جان! کی بهتر از نسیبه؟ کی مورد اعتمادتر از اون که زنتو بسپاریم دستش؟

دستش مشت میشه و داد میزنه:

-من از کسی کمک خواستم؟ زنم از عهده ی خودش برمیاد!

و انگشت تهدیدش رو سمت حلما میگیره:

-یک بار دیگه! فقط یکبار دیگه از این غلطا بکنی
هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

وقتی چشمات به نسیمه میفته صدات باز اوج میگیره:

-تو هم گورتو گم کن از عمارت!

حلمای مادرشو کنار میزنه و میاد جلو و با صورتی
توهم سینه به سینه ی برادرش می ایسته و محکم
میگه:

-نه خان داداش! اگه نسیمه رو به عنوان خدمتکار
زنت نمیخواهی هنوز یکی هست که استخدامش کنه! اینجا
تو تصمیم نمیگیری که کی بره و کی بمونه!

خان جلو میاد و بازوی حلما رو میگیره و سعی در پا
درمیونی داره:

-تو رو خان داداشت واینستا!

ولی همسرخان همچنان پرچم دار دخترشه:

-چرا چیزی نگه؟ تا کی قراره اهورا همه ی مارو به
خاطر ساره مجازات کنه؟ تقصیر ما چی بود؟

خان زاده تنه اي به حلما ميزنه و به سمت در ميره:

-همتون برید به درك!

صدای کوبیده شدن در عمارت گوش خراشه! خان با اخم
به زنش نگاه میکنه:

-نباید رو حرفش حرف میاوردید! من اونو یه جور بار
آوردم که وارثم باشه!

حلما جای مادرش جواب میده:

-یکم انعطاف پذیری هم بد نیست! حق نداره هر جور
دلش خواست رفتار کنه!

-تو باید کوتاه بیای اون مرده!

به طور غیربآوری اکبر لب باز میکنه:

-درسته که اون مرده ولی حلما هر زنی نیست! دختر
شماست! خون خان تو رگه‌هاشه!

خان دستی به ریشش میکشه و چیزی نمیگه! چشم به اکبر میفته. راضیه که خان با سکوت حرفشو تایید میکنه.

اهوراخان به خشمش مسلط نیست و همین باعث ضعفشه درحالی که اکبر میتونه با سیاست همه چیز رو به نفع خودش تموم کنه.

عمیق نگاهش میکنم. حس اینو دارم که اون سالیانه ساله داره با اهالی این خونه مثل مهره های شطرنج بازی میکنه و هرکس دونسته و نادونسته داره بر طبق نقشه اون حرکت میکنه.

دقیقا نمی فهمیدم چی تو سرشه ولی باید جلو دارش میشدم. نه بخاطر خودم یا هرکس دیگه! بخاطر نطفه داخل بطنم!

بخاطر اینکه وقتی به دنیا میاد اطرافش انقدر انرژی تولید و کثیف نباشه که پاکی وجودش گرفته بشه.

کم کم همه پراکنده میشن. وقتی نسبییه میخواد بره با قدم های بلندی سمتش میرم و دستمو روی شونه اش میذارم:

-کجا؟

می ایسته و نگاهم می کنه. ابرو هامو توهم میکشم و یه قدم به عقب برمیدارم. دستامو زیر بغلم میزنم:

-درباره ساره برام بگو... چرا خانزاده با دیدنت
عصبی شد!

پوزخندی میزنه. نگاه رو مخمه با این حال منتظر
میمونم اون لب های کوفتیش رو بجنبونه:

-اگه می خواین قصه ساره رو بشنوید من کسی نیستم
که براتون تعریف کنم!

با شنیدن حرفش آتیش میگیرم و گوشهام داغ میشه:

-می فهمی داری با کی حرف میزنی؟

سر تا پام رو برانداز میکنه:

-بله! همسر جدید خان!

دستام مشت میشه:

-میدونی چه بلایی سر آدمای گستاخی مثل تو میارم؟!
فکر کردی کی هستی؟

سرش رو کمی کج میکنه:

-خوب میدونم کی هستم! یه ندیمه یه رعیت! ولی قصه سرا نیستم!

فکم منقبض میشه و چشمام بیش از حد گشاد:

-گمشو!

-داشتم میرفتم...

بعد این حرف پشتش رو بهم میکنه. باید خداشو شکر میکرد چیزی دم دستم نبود وگرنه اون کله ی پوکش رو می شکوندم.

از حرص به نفس نفس میفتم. نسیبه نامی هم میفته تو لیست سیاهم. اسمش رو درست زیر اسم اکبر می نویسم.

زنیکه ی احمق چطور جرعت میکرد باهام اینطوری حرف بزنه و عصبانیم کنه؟! زیر لب می غرم:

-نشونت میدم! آشغال! آشغال!

به سمت میز برمیگردم و یه لیوان آب سر می کشم. می ترسیدم این همه حرص و خشم روی بچه ام اثر بذاره و ناراحتش کنه.

آخه شنیده بودم هر حسی به یه مادر دست بده بچه هم حسش میکنه!

لبمو به دندون میگیرم و نگاهمو اطراف می چرخونم. تنها یه چیزی تو مغزم می چرخید؛ وقت یارکشیه!

از غذاخوری بیرون میام چشمم به یه خدمتکار میفته. صداش میکنم و میگم اشاریم رو از بالا بیاره.

سریع به سمت پله ها میره. منتظر می مونم وقتی اشارپ قرمز رنگم رو به دستم میده روی دوشم میندازمش.

به سمت در خروجی عمارت میرم. خدمتکار می پرسه:

-جایی میرید خانم؟

با حرص نگاهش میکنم. واقعا باید به اینم جواب پس میدادم؟! از روی شونه نگاهش میکنم:

-فقط تو حیاطم!

از عمارت بیرون میرم. هوای تازه کمی حالم رو جا میاره. چشمم به باغ میفته و یاد یزدان خان میکنم. جدی چه خوب میشه که برگرده.

آروم آروم سمتِ باغ میرم. میخوام با افکارم خلوت کنم که چشمم به هانیه میفته که بین گلها نشسته.

سمتش میرم و میگم:

-تنهایی اینجا چیکار میکنی؟

بلند میشه و دامنش رو می تکونه:

-هیچی!

موهامو عقب میدم و روی تخته سنگی میشینم:

-بشین حرف بزنیم...

دوباره روی چمن ها جا میگیره. بهش خیره میشم و میگم:

-خبر داری یزدان خان میاد؟

سرشو تگون میده و با دست روی چین های دامنش میکشه و مرتبش میکنه. لب میزنم:

-حتما خیلی خوشحالی!

لبخندی میزنه و بهم نگاه میکنه:

-آره خیلی!

سرمو کج میکنم:

-یزدان دیگه باید دست بجنبونه!

کنجکاو میگه:

-واسه چی؟

-واسه جاری کردن من و تو!

میخنده و سرشو پایین می ندازه. ادامه میدم:

-شوخی نمیکنم! کاملاً جدی ام! یه عمر که رفت فرنگستون و ازت دور موند... حالا هم یه پاش میشه تهرون و یه پاش اینجا! اونطوری قراره از زندگی چی بفهمی؟ هوم؟ زیاد دست دست کنی و نی نی به لالاش بذاری تو این بین گیر یکی میشه و از دستت میپره!

خنده از صورت هانیه می پره و به فکر فرو میره:

-یعنی چیکار کنم؟

-سوال نداره! همین که برگشت پاتو کن تو یه کفش که عقدت کنه و دستت بگیره برید سر خونه و زندگیتون! اینطوری خوبیت نداره! پشت سرت هزارتا حرف در میارن!

صدامو پایین میارم تا تاثیر حرفمو بیشتر کنم:

-به مردها هم که اعتباری نیست! میدونی که! انقدر میره اینور و اونور دخترای رنگی میبینی یهو دلش هوایی شد میخوای چیکار کنی؟

چمن های جلو دستش رو میکنه:

-یعنی من بهش بگم بیا ازدواج کنیم؟ آخه وقتش بشه میاد!

-مردا عاشق رابطه های قایمکی ان! هیجاننش بیشتره! به اون الان بیشتر از بعد ازدواج خوش میگذره! پس دست بجنبون!

-آخه چطوری؟ من واقعا نمیدونم چطور حرف ازدواج رو پیش بکشم!

پاروی پا میندازم:

-من کمکت میکنم! جوري که من اهوراخان رو جذب خودم کردم اونو جذب خودت کنی!

با هیجان خیره ام میشه! انگار که من بخوام با ارزشمندترین چیز زندگیشو بگم! خبر نداشت که این شروع منه! شروع یارکشی!

-چطوری؟ چیکار کنم؟

شونه بالا میندازم:

-هنوز یزدان خان نیومده! وقتی اومد بهت میگم!

میاد جلو و دستمو بین دستش میگیره:

-وای نارین مرسی! اگه باهام ازدواج کنه تا آخر عمر مدیونت میشم! تو خیلی خوبی!

لبخندی میزنم:

-فقط میخوام تو خوشحال باشی! باور کن!
از چشمات خوشحالی مباره. ولی من به این فکر
میکنم که همیشه زیادی رو آدم های عاشق حساب باز
کرد.

اونتا تا وقتی خوبن که اوضاع بر وفق مرادشون پیش
بره. حالا من چطور قراره به هانیه کمک کنم؟ فکر تو
ذهن نیست!

فعلا به این فکر میکنم چطور ازش استفاده کنم. واسه
همین چهره ام رو ناراحت نشون میدم. هانیه متعجب
به تغییر حالت صورتم نگاه میکنه.

برمیگرده روی چمن میشینه:

-چیزی شده؟

دستمو روی شکم میذارم:

-نمیدونم واقعا! من دارم روزای سختی رو
میگذرونم...

منتظر نگاه میکنه تا ادامه بدم:

- همه ازم متنفرن! چون من رعیت زاده ام! میدونی؟
تو هم قراره چنین روزایی رو بگذرونی...

آهی میکشم و میگم:

- واقعا سخته... خیلی!

هانیه سرشو تگون میده:

- حق داری! حتی یه خدمتکار فکر میکنه تو جاشو
تصاحب کردی! واقعا حس بدیه! اونا به اجبار بهت
احترام میذارن و کاراتو انجام میدن!

موهامو پشت گوشم میدم. سعی میکنم چشمام پر شه تا
تاثیرم روش بیشتر بشه. شبیه زن حامله ی بی چاره
ای جلوی میکنم:

- آره... تحمل اینا برام سخت نبود... داشتم عادت
میکردم... ولی حالا... با وجود این بچه! همه چیز
سخت شده! حرف رو میشه تحمل کرد... نگاه ها رو
میشه به جون خرید ولی همه اینا از کینه میان!
همین خطرناکش میکنه! همین من رو میترسونه... اینکه
یکی بخواد به من و بچه ام آسیب بزنه!

هانیه هینی میکشه و میگه:

-آخه کی میتونه انقدر عوضی باشه؟

پوزخندی میزنم:

-کسای که حتی فکرشم نمیکنی!

-تو چیزی شنیدی؟ یا دیدی؟

سرمو تکون میدم و خیره اش میشم که میگه:

-چیکار میخوای بکنی باهاشون؟

یه اشک از گوشه چشم پایین میچکه:

-چیکار میتونم بکنم؟ باید با ترس زندگی کنم! ترس از دشمنایی که نمی شناسمشون! ترس اینکه آبی که میخورم نکنه به ما آسیب بزنه؟ نکنه بلایی سر بچه ام بیارن!

هانیه چنگی به صورتش میزنه:

-زبونتو گاز بگیر دختر... خدا نکنه!

-زبونم گاز بگيرم اين حقيقته! تو که منکرش
نميشي!

پاهاشو به آغوش میکشه:

-واقعا نمیدونم چي بگم! باید بفهمي کي باهات خوبه
و کي بده!

سرمو تکون میدم:

-آره درست میگي! ولي من که بينشون نيستم! نمیتونم
بفهمم تا چه حد ازم متنفرن! چيا پست سرم میگن!
اگه بدونم چي میگن میفهمم از کدومشون باید ترسيد!
متفکر بهم خيره ميشه:

-من که بينشونم... میتونم بفهمم!

يك تاي ابرومو بالا میفرسم:

-اوه جدي؟

سرشو تکون میده. ديگه بحث رو ادامه نمیدم. همین
قدر فعلا برام کفایت میکنه. بلند میشم و شال رو
روي دوشم جا به جا میکنم:

-برمی‌گردم عمارت... منتظر خبراتم!

-حتما!

نمیدونم به این بشر میشه اعتماد کرد یا نه ولی خب عشق می‌تونست ازش یه احمق بسازه که بتونه به من کمک کنه!

برمی‌گردم به عمارت و دنبال اهوراخان می‌گردم. خدمتکارها می‌گن رفته بیرون. امیدوارم بعد اعصاب خرابی که براش پیش اومد سراغ مشروب نره! چون حمل یه مرد مست با وجود حاملگی به نظرم کار درستی نمیومد!

کلید اتاق یزدان خان رو برمیدارم طبقه بالا به نظر خلوت میومد. وارد اتاقش میشم و در رو میبندم.

دستم رو روی کتاباش میکشم سمت تخت میرم و میشینم. یزدان خان خیلی زود داشت بر میگشت من حتی این کتابها رو نصفم نکرده بودم!

نمیدونستم بعد برگشتم می‌تونستم انقدر راحت به اتاقش پیام یا نه! بلند میشم و کتابی برمیدارم و روی تخت دراز میکشم و شروع به خواندن میکنم.

مثل همیشه زمان از زیر دستم در میره. غروب که میشه گذر زمان رو حس میکنم. کتاب رو میندم. پشت در می ایستم و به صدای محیط گوش میدم.

وقتی مطمئن میشم کسی نیست بیرون میرم. از پله ها سرازیر میشم. چیزی به ساعتِ شام نمونده!

به حال میرم. حلما نشسته کنار مادرش و داره بافتن یاد میگیره! وقتی من رو میبینن خیلی سرسنگین رفتار میکنن! انگار که کار اشتباهی کرده باشم!

پوزخندی میزنم و از ظرف روی میز گوجه سبز برمیدارم و با ملچ و مولوچ شروع به خوردن میکنم.

همسر خان از بالا عینکش نگاهی بهم میندازه:

-یکم سنگین باش!

پا روی پا میندازم:

-از من نخواید بیشتر از سنم جلوه بدم!

ظرف رو برمیدارم و با حرص هال رو ترك میکنم. دوس نداشتم واسه خودم دشمن تراشی کنم ولی همیشه همه چیز اونطور که ما میخوایم پیش نمیرفت!

حلما و همسرخان هم داشتن میرفتن تو لیست سیاهم! با اینکه اصلا دلم نمیخواست این لیست انقدر بلند و بالا باشه ولی تك تك آدم ها روی دیگه شون رو بهم نشون میدادن!

از این به بعد نباید حلما رو از اکبر جدا میدیدم! به هرحال اونا زن و شوهر بودن!

کنار پنجره ی غذاخوری میمونم و شروع به خوردن میکنم. انگار اون موجود کوچیک داخل شکم حسابی از این مزه خوشش اومده بود.

دستمو روی شکم میکشم:

-تا تو به دنیا بیای دنیا خیلی قشنگ میشه...

بعد تموم شدن حرفم صدای قدم هایی رو می شنوم. به عقب که میچرخم اکبر رو می بینم. هول میشم و کاسه مسی از دستم میفته روی فرش و همین باعث میشه صدای بدی ایجاد کنه.

اکبر با دیدن این حالت پوزخندی روی لبش میشینه.

با نفرت چشم ازش میگیرم و خم میشم تا گوجه سبز ها رو به ظرفش برگردونم. بامن همراه میشه.

وقتی همه رو جمع میکنیم و می ایستیم ظرف رو به دستم و میده و میگه:

-ببخشید بابت ورود یهویییم! فکر کردم متوجه شدید!

لفظ قلم حرف زدنش باعث نمیشه نظرم راجبش عوض بشه و نگاه پر تمسخرش رو نادیده بگیرم. ترجیح میدم جوابی بهش ندم و از پنجره به بیرون زل بزنم.

رو به روم به لبه ی دیگه ی پنجره تکیه میزنه و می پرسه:

-منتظر کسی هستید؟

تنها سرم رو واسه تکذیب به طرفین تکون میدم. باز صدای نحسش سکوت رو می شکنه:

-از ندیمه ای که بهتون هدیه دادیم خوشتون نیومد؟

اصرار زیادی داره من رو به حرف بکشه و موفق هم میشه. نگاهمو از بیرون میگیرم و زل میزنم تو چشماش:

-زمان برده فروشی نیست که انسان به کسی هدیه
بدهد!

از جوابم جا میخوره. اینو از بالا پریدن ابروهاش
می فهمم. انگار تمسخر از چشمش کنار میره و جاشو
به تعجب میده:

-درسته! از اصطلاح درستی استفاده نکردم! باید
بپرسم از ندیمه ای که براتون استخدام کردیم
خوشتون نیومد؟!

ظرف گوجه سبز رو لبه ی پنجره میدارم و یکی ازش
برمیدارم:

-من همسرخان زاده ام! اگه نیازی به همچین کسی
داشتم خودم اقدام می کردم!

می دونست دارم فخر فروشی می کنم و الحق برای زمین
زدنم کم نمیداره:

-درسته ولی از اونجایی که قبلا رعیت زاده بودید و
چنین رفاه هایی رو به چشم ندیده بودید نگران شدیم
نکنه نیاز داشته باشید ولی درخواست نکنید!

گازی به گوجه سبزم میزنم و با لبخندی سعی در
پنهون کردن آتیشی که به جونم میندازه دارم:

-نه اشتباه می کنید! رعیت زاده ها چون از پایین نگاه میکنند! می تونن تا آخرش رو ببینن! پس من بهتر از هر ارباب زاده ای می دونم چطور از موقعیتم استفاده کنم! ممنونم که نگرانم بودید!

چیزی نمیگه و لبخند میزنه. نگاهش بهم عجیب میشه. نمی تونم بفهممش. دستشو جلو میاره و گوجه سبز گاز گرفته شدمو میگیره و جلوی چشمای متعجبم به دهنش میندازه.

بعد چشمکی میزنه و دور میشه. گیج و وا رفته مسیر رفتنش رو نگاه میکنم. از ذهنم میگذره مردک احمق از این حرکتش چه قصدی داره؟

دستمو به گونه های گر گرفته از خشمم می کشم. خانزاده کی بر میگرده؟ چرا میدون رو برای این بزدل ها باز میذاره که راحت اسبشون رو بتازونن؟!

طول و عرض غذاخوری رو قدم میزنم.

فکر میکنم...

فکر میکنم....

نه! خان زاده نمی تونست منو دلگرم کنه! کسی که برده ی خشمش میشه نمی تونست مقابل این اکبر با اون نگاه رعب آورش بایسته!

من به یه پشتبان نیاز داشتم. تکیه ام رو به دیوار میدم و اطراف رو از نظر میگذرونم.

اعتراف می‌کردم من تو این عمارت تنهام و احتیاج به
یه پشتیبان دارم!

کسی که وقتی اکبر اون نگاه معنی دارش رو بهم
میدوزه و پشت سر خونواده ی احمق خان یه کارایی
میکنه بهم اطمینان بده که اون هیچوقت نمیتونه به
خواسته های توی سرش برسه!

نمیتونه ما رو زمین بزنه و واسه بچه ام تهدید
بشه.

میگم شام رو تو اتاق میخورم و بالا میرم. دلیلی
نداره برم تو جمع اعصاب خوردکنی که اهورا خان هم
بینشون نیست!

کمی سالاد میخورم و بیخیال آبگوشتی که برام آوردن
میشم و میگم از جلوی چشم دورش کنن! همیشه شام
رو بر طبع خان درست می‌کردن! هیچوقت از آبگوشت
خوشم نمیومدم! حتی مواقعی که واسه چشیدن طمع گوشت
تو حسرت بودیم!

بی حوصله روی تخت دراز می‌کشم و چشم می‌بندم.
فضای تاریک اتاق هم باعث گرم شدن چشمم میشه.

همش حواسم پی خانزادس و امیدوارم دوباره مردِ مست
شب های قبل نباشه.

نمیدونم چند ساعت میگذره...

یا چقدر با افکار آزاردهنده ام کلنچار میرم.

غم و غبارِ دلم مثلِ سی سالگیه! نه یه چهارده ساله!
تمام سلول های تن و مغزم انگار تو این چند کاه با
تمام قوا رشد کرده تا منو به بلوغ برسونه و
انقلابی تو ذهنم شکل بگیره.

تنها قدرتی که منو به جلو میروند همون نبضی بود
که درونم رشد می کرد. دستمو روش میذارم و نوازشش
میکنم.

یه فکرای تو سرمه. دلم یه متحد می خواد و بی
صبرانه منتظر طلوع فردام تا نقشه ام رو عملی کنم.

جون میگیرم و بلند میشم. بعد روشن کردنِ روشنایی یه
کاغذ و قلم پیدا میکنم. با مطالعه ی بالایی که
داشتم به راحتی یه نامه می نویسم که برای دور
موندن از چشم خانزاده زیر متکا قایم میشه.

بر میگردم روی تخت و چشم می بندم. اینبار چشمام
گرم و میشه و میرم تو عالم خواب. انگار این نامه
تونسته من رو دلگرم کنه.

صدای جیر جیر تخت باعث میشه چشم باز کنم. بوی مشروب از دهن خانزاده که نزدیک صورتم نگه داشته به مشام میرسه و حالم رو بهم میزنه.

چهره تو هم میکشم و با صدای دورگه خواب آلود میگم:

-میشه عقب برید؟

انگشتاشو از روی صورتم تا گونه ام میکشه:

-باید تمکینم کنی...

مست و عجیب از این حالتش بیزارم. چهره تو هم میکشم:

-برای بچه خوب نیست دارید منو میترسونید...

لباشو می چسبونه و کنار گوشم لب میزنه:

-تو بچه داری؟ یعنی چی ساره؟ تو چطور حامله ای؟

نگاهش میکنم با کمی نفرت! یه مشروب نمی تونست برای آدم توهم ایجاد کنه! این حالت هایی که داشت یه چیزی فراتر از مشروب بود.

دستموی روی سینه اش میذارم و با تمام قوا به عقب
هش میدم:

-ازم دور بمون! از منو بچم دور بمون!

خودش رو روم میندازه. وزنش غیرقابل تحمله. حس
میکنم دارم له میشم. بوی دهنش باعث انزجارمه.

مشتای کوچیکم روی سینه اش می شینه و لباس روی
گردنم.

اینجور بوسیده شدن عذابه! اینطور که به اسم یکی
دیگه داره دستشو روی تنم می کشه خونمو به جوش
میاره.

روی گونه ام از اشک داغ میشه و می نالم:

-منو از خودت متنفر نکن!

نجوای ساره ساره گفتنش خط می کشه روی همه ی
احساساتم. تنم به لرز میفته از نفرت. تن خیس عرق
و شهوتش رو بهم می ماله.

لباسامو در میاره. هر چقدر پیش میزنم زورم بهش
نمیرسه. تموم هیکلش روی اندامه نحیف و ظریفمه و
قفل کرده.

چنگ میزنه به شونه هام و مانع حرکتم میشه. لبامو به دهن میکشه. چشمامو محکم فشار میدم و اشک از گوشه اش روی بالشت میفته.

آلتشو بین دستاش می گیره. واژنم هیچ ترشحي نداره. از داخل رفتنش جیغم در میاد. از دردی که میکشم لذت میبره و ناله ی مردونه ای سر میده.

حق حق میکنم. بهم ضربه میزنه. چنگ میزنم به گردنش و میون حق حق بریده بریده میگم:

-تمومش کن...

ضرباتش رو تندتر میکنه. زبونش رو روی گردنم میکشه. حق میزنم و بدنمو تکون میدم:

-ولم کن...

دستشو روی دهنم میذاره و داد میزنه:

-خفه شو... خفه... این بچه از کجا اومده؟

جیغ های زیر دستش خفه میشن. صدای ضربه هاش تو گوشم پر میشن. وقتی خودشو خالی میکنه داخلم داغ میشه.

عقب میکشه و کنارم میفته. از گریه هام خفه شونه
هام می لرزه. خودمو به بغل می گیرم. نفس های
ارومش خبر از به خواب رفتنش داره.

ملافه رو می پیچم دور خودم و از تخت سر میخورم
پایین. با هق هق پاهامو تو شکم جمع میکنم و گریه
میکنم.

آخه من چطور تونستم به مردی که روز اول باهام اون
کارو کرد دل ببندم؟ خانزاده عوض نمی شد! این بچه
هم چیزی رو تغییر نمیداد.

بلند میشم و شمعی رو روشن میکنم. چشمم به تن
لختم تو آینه میفته.

با دیدن رد خون بین پام هینی میکشم و عقب میرم.
دستمو روی شکم صاف میذارم. نکنه بچه ام چیزیش
شده؟

سریع لباسی تنم میکنم و با همون وضعیت ژولیده پله
ها رو تا اتاق بی بی حمیرا پایین میرم.

در رو که باز میکنم پیرزن بیچاره هول زده از خواب
میپره:

-چي شده دخترجان؟ اين چه سر و وضعيه؟!

با حق حق میگم:

-کمکم کن... بچه...

نفسم از زور گریه بالا نمیاد. به سمت میاد. دست
میندازه زیر بازوم و منو به تختش هدایت میکنه:

-بشین برات اب قند بیارم مادر... چي به روزت
اومده!

بي بي حميرا از اتاق بيرون ميره. با چشماي بي
رمقم زل ميزنم به در و منتظر برگشتش مي شينم.
زیر دلم مدام تیر می کشه. نوک انگشتم یخ بسته!
لحاف بي بي رو دورم مي پیچم. وقتي بر میگرده و
ليوان رو به لبهام مي چسبونه بي مخالفت محتويات
شيرينش رو قورت ميدم.

دستشو روي گيس هاي بلند و پر پشتم مي كشه و میگه:

-چت شده مادر؟

مي لرزم:

-حالم خوب نیست بی بی حمیرا! دلم! کمرم! انگار
کارد فرو کردی بهشون!

بی بی عقب عقب میره و چنگ میزنه به صورتش:

-ای وای بر من! ای وای بر من...

آروم کمکم میکنه روی تخت دراز بکشم و همونطور که
معلومه هول کرده میگه:

-آروم بگیر مادر ببینم چه خاکی به سرم بریزم!

اشکام گوله گوله روی گونه هام می ریزه. دستمو روی
شکم میذارم و به جای خالی بی بی زل میزنم:

-تنهام نذار... توروخدا... من خیلی دوست دارم...

بغض خفه ام میکنه. نمی خوام بچه ام رو از دست
بدم. این چه بلایی بود که به سرم اومد؟! سردمه و
دلم ملافه های بیشتری میخواد. وقتی بی بی برمیگرده
همسرخان همراهشه.

با دیدن وضعیت من وحشت میکنه:

-خاتون چیکار کنیم؟

بی بی سری از تاسف تگون می‌ده:

- فکر کنم بچه اش... بچه اش یه چیزیش شده!

- آخه چطور ممکنه! صبح صحیح و سالم بود... نارین چی شده؟!

به سمت می‌اد. دستمو میگیره و هینی میکشه:

- چرا این دختر یخ بسته بی بی؟ پلف نشه؟ نمیره؟

دلیم تیر میکشه و خیسی بین پام حس میکنم. ناله ای سر میدم که بی بی ملافه رو کنار میزنه و روشنایی رو جلو میاره:

- کجات درد گرفت؟

دستمو روی دلیم میذارم بی بی کمی دامنم رو بالا می‌ده و هینی میکشه:

- این که غرق خونه! یه کاری کنید خانم جان! حکیم بانو رو خبر کنیم؟

همسرخان وا رفته سرش رو تگون می‌ده. از خودم بدم می‌اد... از ضعیف بودنم. از اینکه حتی نمیتونم از بچه ام محافظت کنم.

بي بي ميره تا يكي رو دنبال حكيم بانو بفرسته . از سر و صداهاش خدمتكار ها بيدار ميشن و با لباس خواب هاشون صف مي بندن جلو در .

رمقي برام نمونده ك حرص بخورم كه به چه حقي به تماشاي بدبختي من نشستن! چشمم روي هم ميافته كه همسرخان نزديكم ميشه .

دست يخ زده ام رو فشار ميده :

-نباید بخوابي نارين... بيدار بمون!

ياد رفتار صبحش ميستم و سعي ميكنم دستمو بيرون بکشم :

-خوابم مياد!

شونه هامون تگون ميده :

-ميخوای بميري؟! بيدار بمون تا حكيم خانم بياد ببينه چي به سرت اومده!

مُردن؟ زیاد هم بد نبود! من یه مرگ آروم رو می خواستم و بدون اون نطفه ی نارسم عاشقونه به استقبالش می رفتم.

دستمو روی شکم می کشم:

-بچه ام... بچه ام نمیره... خواهش میکنم....

هذیون وار تکرارش میکنم و سرمو تگون میدم همسرخان داد میزنه که برام آب قند بیارن.

قطره های ریز عرق روی شقیقه هام به راهه و اون خون گرم انگار قصد توقف نداره. حلما خدمتکارها رو پس میزنه و داخل میاد:

-وای مامان نارین چش شده؟

دشمنام دورم جمع و برام دل می سوزنن! حس ماده ببر زخم خورده ای رو دارم که بعد برخورد تیر داره به خودش می پیچه و ابهتش به باد میره.

بغض یه خنجره رو گلوم! تنم یخ بسته و با هر بار در هم پیچیدن زیر دلم خون بیشتری ازم میره. مهممه همه روی بیدار میکنه الا شوهرم رو!

الا کسی که باعث حال خرابمه! الا کسی که بهم صدمه زده. چشمامو می بندم تا هیشکیو نبینم! متنفرم از ترحم. همسرخان به حلما میگه:

-فک کنم بچه سقط شد...-

حلما جواب میده:

-حتما همین طوره... نمی بینی تخت پره خونه!

شقیقه هام تیر می کشه. دلم میخواد داد بزنم خفه بشن! سکوت کنن! ولی اونا قصد اینو ندارن! انگار امروز همه اهالی این عمارت قسم خورده بودن من رو آروم بکشن!

شروع این قتل رویایی هم با خانزاده ای بود که ادعا داشت قرار نیست بذاره قند تو دل من و بچه ام تگون بخوره.

ولی بعد کاری که باهام کرد حالا راحت گرفته خوابیده و خبر نداره چه بی شرف بازی در آورده!

وقتی همسرخان میره تا برای شوهرش وضعیت من رو توضیح بده و زوز های حلما قطع میشه.

تا اومدن حکیم بانو چند بار نزدیکه خوابم ببره ولی لرز میکنم و بیدار میشم. با هر باری که چشم

به حلما میفته به این فکر میکنم که شوهرش چقدر میتونه از این حال خوشحال باشه.

برای هزارمین بار به اهوراخان لعنت می فرستم و دلم حضور حمایتگر یزدان خان رو هوس میکنه. حکیم بانو میاد. همه رو بیرون می فرسته الا بی بی!

دست بی بی رو میگیرم و حکیم بانو شروع به معاینه ام میکنه. بعد قیافه ی متفکری میگیره و به بی بی نگاه میکنه:

-باید بفرستش بیمارستان... کاری از دستم برنمیاد! خونی که ازش میره مال سقط جنینه!

بی بی داد میزنه:

-به آقا مرتضی بگید ماشین رو آتیش کنه...

و با قامت خمیده به سمت در اتاق میره. به دست حکیم بانو چنگ میندازم و با صدای تو دماغی می پرسم:

-بچم زنده میمونه؟ بچم...

-خانم جان قربانت برم نمیدونم چی بهت بگم که... تو هنوز جوونی بازم بچه میاری...

دستم و پس میزنه. چشماي بي چاره ام تا وقتي از در بیرون میره دنبالش میکنه. بي بي چادري برام میاره:

-کمکت کنم چادر بندازي سرت؟ باید بریم شهر دخترکم...

مي نالم:

-من بچمو میخوام... من همین بچه رو میخوام نه یه بچه ي ديگه رو...

روي سرم رو میبوسه:

-حکیم بانو چیزی نمیدونه مادر بریم... بریم پیش طبیب های شهر...

هانیه هم به کمک میاد. هق هق میکنم. نفس کم میارم. مجبورم میکنن بشینم. برام دستمال میدارن خونم رو تمیز میکنن و چادر میندازن رو سرم.

از ناراحتی بی حالم. هر از گاهی از هوش میرم که با سیلی هایی که به صورتم میخوره بیدار میشم و هق هق سر میدم.

نمیخواسم برم شهر میترسیدم. میترسیدم از شنیدن اینکه برای همیشه بچه ام رو از دست دادم!

چشم باز میکنم تو بیمارستانم. کسایی که دورم هستن
چهره های محزونی دارن.
خبر بدی پشت این سگرمه های توهم هست.

نگاه بی رنم رو می چرخونم بین همشون. دستمو روی
شکم می کشم. با اینکه قبل از اینم صاف بود ولی
باز حس میکنم الان تهیه!

می نالم:

-بچه...

صدام بس خشدار و گرفته اس که خیلی سخت کسی متوجه
بشه چی میگم! بی بی سمتم میاد. دستمو میگیره و
میپرسه:

-خوبی مادر جان؟

خوب نیستم! دلم داره زیر و رو میشه. چشمم رو
دوباره دور اتاق میچرخونم. همه حضور دارن.

خان، زنش و حلما و اکبری که گوشه سبیلش رو به
بازی گرفته و هانیه و در آخر نگاهم روی خانزاده
ای که به در تکیه داده متوقف میشه.

میخوام جیغ بزنم و بهش حمله کنم و بپرسم راحت شدی که این بلا رو به سرم آوردی؟!!

دستم مشت میشه و نگاهم به سرمی که به رگهام وصله میفته. عاجزانه بی بی رو نگاه میکنم دارم بین این آدمای خفه میشم. سرشو جلو میاره:

-چیزی میخوای مادری؟ خجالت نکش بگو!

از شدت ناراحتی شروع به لرزیدن میکنم. خانزاده تکیه از در بر میداره و به توصیه مادرش دنبال پرستار میره.

دستم رو به سمت سوزن سرم میبرم که بی بی به من دستم چنگ میزنه:

-چیکار میخوای بکنی؟

خفه میگم:

-میخوام برم... میخوام تنها باشم...

خان محکم میگه:

-همتون برید بیرون...

و خودش موقع خروج بهم نگاهی میندازه. میخواد چیزی بگه. تو چشمات دلسوژی رو میبینم.

ولی رو میکنه به بی بی:

-کنارش بمون خاتون...

و اتاق رو ترک میکنه. اشکام رو گونه ام میریزه و به بی بی خیره میشم:

-بچم مرد؟ واقعا مرد؟

بی بی محزون نگاهم میکنه. چشماي کم سرش اشکی میشه:

-قربونت برم تو جوونی بازم میتونی مادر بشی جان دلم...

زار میزنم:

-بچه ام... طفلکم....

شقیقه هام تیر میکشه. چنگ میزنم به موهام:

-بچه ام... .

بی طاقت ساق پامو به همدیگه می مالم و به شکم بدون نوزادم چنگ میزنم. اشک از گوشه چشمم میریزه بلندتر میگم:

-بچه ام رو میخوام... . اون باید به دنیا میومد... .

صدام که بالا میره دو تا پرستار همراه خانزاده وارد اتاق میشن. کنار تخت که میاد با تمام توانم به یقه اش چنگ میزنم:

-تقصیر توئه! تو کشتیش! تو بچمو ازم گرفتی... .

با فرو رفتن سوزن توی پوستم. آخی میگم. خانزاده کمرمو میگیره و منو روی تخت میخوابونه.

چشمم تار می بیندش. صدای پرستار تو سرم اکو میشه:

-بهش آرامبخش زدیم... . حالش بهتر میشه... . نگران نباشید... .

پلکام رفته رفته سنگین میشه. با آخرین قوا می نالم:

-بچه ام... .

و بعد سکوت به دنیام حاکم میشه و خوابم میبره.

بی بی موهام رو شونه میکشه. هانیه کنارش ایستاده. چیزی رو پچ پچ میکنن ولی اهمیتی نمیدم.

لباس سفیدی تنمه و موهام تا آخر کمرم میرسه و تهش فرخورده. پوستم سفیدتو از هر وقت دیگه ای و لبهام از خشکی پوست دادن. نزدیک آینه نمیرم، چون چشمامی گود رفته ام زیادی تو چشمن!

میدونم مسخره ام میکنن و میگن زن هایی که ۹ ماه بچه شون تو شکمشون بوده و مرده با دنیا آوردنش انقدر به هم نریختن و من دارم کولی بازی در میارم.

ولی اونا چه میدونن اون بچه نور زندگیم و چیزی بود که من رو سر پا نگه میداشت ولی حالا...!

دست بی بی رو پس میزنم و بلند میشم میرم لب پنجره. داره یک ماه میگذره ولی چرا من مثل روز اول غم رو به آغوش میکشم؟ خودمو بغل میکنم و به خانزاده که از ماشین پیاده میشه نگاه میکنم.

انگار سنگینی نگاهم رو حس میکنه که سرشو بالا میاره. با نفرت چشم ازش میگیرم و پرده رو میکشم.

بی بی و هانیه به حرکات عصبیم خیره میشن. نمیتونم تحمل کنم و داد میزنم:

-نمیخواید بیرون برید؟!

بی بی دلخور نمیشه:

-نمیخواهی چیزی بخوری دخترم؟

و به سینی غذا اشاره میکنه. سرمو به نشون نه تکون میدم و مشغول جویدن گوشه لبم میشم.

بی بی همراه هانیه سینی غذا رو بر میدارن و بیرون میرن. پشت سرشون در رو قفل میکنم. غم من رو جسورتر کرده تموم این مدت اجازه ندادم خانزاده پاش رو به اتاق بذاره!

یا حتی باهام حرف بزنه. چون هر سری که چشم بهش میفته به چیزی جز جویدن خرخره اش فکر نمیکنم!

آهی میکشم و همونطور که مثل روح سرگردون طول و عرض اتاق رو با پای برهنه قدم میزنم یاد نامه ای که واسه عمو عارف نوشتم میفتم!

بدون بچه ام چه نیازی به جنگه؟ میتونستم تموم بقیه عمرم رو مثل ماده ببر زخم خورده به خودم بیچم .

با حرص نامه رو برمیدارم و میذارمش توی کاسه برنز روی میز و با شمع آتیشش میزنم. هر چقدر که آتیش کاغذ رو می بلعه اشکام شدت میگیره .

تو این بین تقه ای به در میخوره :

-بازم نمیخوای در رو باز کنی؟

به سمت در میرم و پشت لبم یه عالمه ناسزا ردیف میکنم که بهش بگم. ولی تهش ختم میشه به سکوت! سر میخورم و به در تکیه میزنم .

صداش میاد :

-می فهمم منو مقصر میدونی... خودمم همین حسو دارم... من بهت گفتم هواتونو دارم ولی فقط صدمه زدم!

مکثی کرد :

-نارین؟

دل بی جونم از لا به لای غبار سرکی میکشه تا بگه که به نظرت خیلی قشنگ اسمتو صدا نمیزنه؟ ولی من مشتیی بهش میکوبم تا خفه خون بگیره.

اشک گونه هامو داغ میکنه. ادامه میده:

-اون روزا برای منم قشنگ بودن به قدری که حتی بدون اون بچه هم می خوام تو زخم باشی!

ناخن هامو کف زمین می کشم. گاهی وقتا آدما برای گفتن حرفها دیر میکنن. اون روزا خیلی احتیاج داشتم به شنیدن این جمله. ولی حالا، زیادی دیر نکرده بود؟

فقط یه چیز تو مغزمه، اون تموم دنیایی که ساخته بودم رو خراب کرده! دیگه هیچی مثل اول نمیشه.

نمیدونم چقدر پشت در میمونه و بعدش میره. این روزا یه جورای عجیبی تو زمان گم که عبور شب و روزم نمی فهمم!

بی بی موهامو گیس میکنه. شونه هامو ماساژ میده و میگه:

-نمیخوای از تو لاکت بیرون بیای دخترکم؟

جوابي نمیگیره. رو به روم میشینه و قاشق رو فرو میکنه تو ظرف سوپ. به قدری دلم از گرسنگی ضعف میره که وقتی قاشق رو به دهنم نزدیک میکنه پس نمیزنم.

همونطوری که سوپ میریزه ته حلقم میگه:

-یزدان خان تا دو هفته ی دیگه می رسه...

نگاهش میکنم وقتی میبینه نسبت به یزدان خان عکس العمل نشون میدم با انرژی بیشتری ادامه میده:

-تو که نمیخوای با این حال و روزت ناراحتش کنی مادر؟ ها؟ میدونی که چقدر براش مهمی!

بغض گلوم رو فشار میده. یزدان همیشه آخرین ریسمانمه که واسه چنگ زدن میمونه! برگشته بودم نقطه اول! هر چقدر بچه ام باعث میشد بخوام تو این عمارت موندگار بشم نبودش باعث میشد مثل قبل از اینجا متنفر باشم!

یعنی یزدان خان هنوزم سرقولشه؟ اینکه من رو از اینجا ببره؟ با این فکر انگار خون به رگهام تزریق میشه.

قاشق رو از دست بی بی میگیرم و خودم بقیه سوپ رو می خورم. لبخند رضایتی روی لبهاش میشینه. بالاخره

بعد این همه صبرش من باهاش راه اوادم و بخاطر همین خوشحاله!

نمیدونم يك هفته رو چطور بگذرونم. براي دیدن یزدان خان دل تو دلم نیست. هیچ نظري درباره. اینکه از مادر شدنم خبر داشت یا نه ندارم. ولي امیدوارم مثل همیشه تکیه گاه باشه. چون باز هم بعد این همه مدت تبدیل به تنها امیدم شده!

بي بي سيني رو بیرون میبره. میرم تا در رو پشت سرش قفل کنم که خانزاده مانع میشه. در رو هل میده و با ابروهای درهم میگه:

-این مسخره بازی رو تمومش کن! بیا حرف بزنیم...

به دیوار تکیه میدم و خیره به زمین لب میزنم:

-حرفی برای گفتن ندارم! چیزی هم نمیخوام بشنوم!

نزدیکم میشه. کف دستاشو کنار سرم روی دیوار قرار میده و سرشو جلو میاره:

-وقتی میگم میخوام حرف بزنیم یعنی باید باهام صحبت کنی!

حتی هر نفس هاش رو صورتم باعث نمیشه حس خوبی بهم دست بده. بهش به چشم یه قاتل نگاه میکنم. پوزخندی میزنم:

-خاطرم هست که شما عادت به تحمیل کردن خودتون دارید! مثل همون شبی که تو این اتاق روی این تخت بدترین شب رو برام رقم زدین!

پلکاشو يك بار باز و بسته میکنه. بعد اون نگاه جنگلیشو بهم میدوزه. برخلاف قبل دلم زیر و رو نمیشه از این نگاه خیره و خوش رنگ:

-من اون شب عقم سر جاش نبود...

نمیتونم جلوي قهقهه ي عصبیم رو بگیرم:

-قانع شدم!

-نارین!

دلم حتی از این لحن محکم نمیلرزه.
به زمین خیره میشم و میگم:

-میشه برید کنار؟

-نه!

قاطع میگه و اعصابم رو بهم میریزه. سرشو نزدیکتر
میاره. میخواد لبامو شکار کنه که لبهامو تو دهنم
میکشم.

انگشتاشو میکشه به صورتم:

-متاسفم...

اشک روی صورتم میریزه:

-تاسف شما بچه من رو بر میگردونه؟

صورتم رو با دستاش قاب میگیره:

-ما میتونیم بازم بچه دار شیم!

بینیمو بالا میکشم:

-وقتی که زمزمه ساره ساره زیر لباتونه؟

سکوت میکنه و عقب میکشه. دستشو فرو میکنه تو
موهای شلخته اش!

باز اسم ساره اومد و جواب من سکوت شد!

با نیشخند نگاهش میکنم:

-من برم بیرون یا شما تشریف میبرید؟

بر میگرده. زل میزنه تو چشمم انقدری که ثانیه ها
میرن برای دقیقه شدن! بعد با قدم های بلندی به
سمت در میره.

نفسمو بیرون میفرستم و در رو میبندم. طول و عرض
اتاق رو طی میکنم.

هر مردی مثل اونه؟ همین طور راحت به زبون

میاره که بازم می تونیم بچه دار شیم یا بخاطر
اینکه گناهکار جلوه نکنه انقدر بی اهمیت نشون
میده از دست رفتن بچمون... یا بهتره بگم بچه ام
رو!

تحملم هر روز کم و کمتر میشه. دیوارهای عمارت به
سمتم هجوم میارن و باز خودم رو تنها پیدا میکنم.

زمان سخت میگذره. روز و شبها به طرز مسخره ای کش
دار میشن و وقتی يك شنبه ای میرسه که یزدان خان
قراره برسه یه جورایی برام غیرقابل باوره!

طوري كه از صبح تا ظهر حدود ده باري از بي بي حميرا ميپرسم:

- امروز يكشنبه اس؟

و اون با حوصله و لبخند جواب ميده:

- آره گلکم...

تخت رو مرتب ميکنه و بيرون ميبره. رو به روي آينه ميشينم و شروع به شونه کردن موهام رسيدن به صورتم ميکنم.

کمي رنگ و لعاب به پوست رنگ پريده ام ميدم و به سمت لباس هام ميرم.

کت و دامن کرم رنگي بر ميدارم و تنم ميکنم. براي اينکه کسي به لباسم گيرنده جوراب مشکي و کلفتي هم ميپوشم.

نمي دونم بعد اين همه مدت چطور ياس اتاقم بيرون برم براي ديدن يزدان خان! يه حس بد به وجودم ميفته و اصلا ظرفيت تحمل نگاه هاي خيره رو ندارم.

پشیمون از پایین رفتن روی تخت میشینم. برای دیدنش بی طاقتم ولی پایین رفتنم در توانم نیست. تو ناامیدی غرقم که فکری به ذهنم میرسه.

با لبخند از جا بلند میشم و از اتاق بیرون میرم. کسی تو اطراف نیست و صدای صحبت از پایین میاد.

پاورچین پاورچین سمت اتاق یزدان خان میرم. کلید در رو از تو آستینم بیرون میارم و درو باز میکنم.

داخل میشم و آرام میبندمش. با خیال راحت به در تکیه میزنم و نفس حبس شده ام رو بیرون میدم.

لبخندی میزنم. اتاق تاریکه ولی من انقدری به اینجا اومدم که به راحتی خودم رو به تخت برسونم و روش بشینم و منتظر اومدنش بشم.

امیدوار بودم تو این مدتی که من اینجا منتظر یزدان خان موندم کسی به اتاقم سر نزنه و متوجه نبودم نشه.

چون حوصله حواب پس دادن به اینکه کجا بودم رو نداشتم.

البته حال و قیافه ام از صبح به قدری داغون میزد که بی بی حتی واسه این شب باشکوهم عذرمو از همسر خان بخواد.

روي تخت دراز میکشم و به سقف خیره میشم و تو ذهنم
میگم: پس کی میاد؟

دل تو دلم نیست. هرچی زمان میگذره طپش قلب
میگیرم!!

انقدر روی تخت پهلو به پهلو میچرخم که چشمم گرم
میشن. به زور با خواب مقابله میکنم.

نمیدونم چند ساعت گذشته و حتی نمیدونم یزدان خان
داخل عمارته یا هنوز نرسیده. کم کم میره نا امید
بشم از اومدنش.

از تخت پایین میرم و تو تاریکی به سمت در قدم بر
میدارم که صدای گفت و گوی دو مرد جلوی در اتاق به
گوشم میرسه.

قلبم بی هوا به سینه میکوبه. دستگیره در میچرخه و
به خاطر میارم که فراموش کردم قفلش کنم.

همونطور با دهنی باز وسط اتاق می ایستم و آماده
ام که مچم توسط دو غریبه گرفته شه که صدای یزدان
خان رو می شنوم:

-چمدون ها رو همونجا بذارید خودم میبرم داخل...

صدای کلفت مردی میاد که میگه:

-چشم آقا... در اتاقتونم باز بود...-

صدای یزدان خان از فاصله کمتری میاد. انگار که حالا اون نزدیک در ایستاده:

-مشکلی نیست... می تونید برید...-

صدای قدم هاشون که دور میشه می شنوم. پشت بندش در اتاق کاملا باز میشه. میتونم چراغای که روی زمین گذاشته شده رو ببینم که نور به داخل میندازه.

موهامو عقب میدم و به یزدان خیره میشم. متوجه من نیست. خم میشه و دو تا چمدون رو همزمان بلند میکنه و پا به داخل اتاق میذاره.

سرم رو کج میکنم و سرش رو بالا میاره و با دیدنم ابروهایش بالا میپره:

-نارین!

همین که اسمم از لباس بیرون میاد چشمم پر میشه. چمدون ها رو زمین میذاره. یه قدم فاصله بینمون رو با اشتیاق پر میکنم و خودم رو تو بغلش میندازم.

بی درنگ دستاشو دورم حلقه میکنه:

-حالت خوبه؟

با صدای دورگه از گریه "بله" ای میگم. منو از بغلش بیرون نمیاره. با پشت پا به در اتاق میزنه و در بسته میشه.

اتاق دوباره تو تاریکی فرو میره. کمرمو نوازش میکنه و آرام میپرسه:

-چیزی شده؟ واسه شام نبودی گفتن ناخوش احوالی!

سرمو از روی سینه اش جدا میکنه تا جوابش رو بدم. نگاهش میکنم. تو تاریکی صورتش خیلی محوه و فقط چشماشو که برق میزنه.

بینیم رو بالا میکشم و میگم:

-حالا که جناب دکتر رو دیدم حالم خوب شد!

میخنده و از دو طرف لپام رو میکشه:

-دلبر کوچولو!

صادقانه ادامه میدم:

-دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

دستاش از دور کمرم پایین میفته و یه قدم به عقب برمیذاره:

-منم! بذار برم چراغ رو بیارم! خیلی وقته تو روستا نبودم الان دنبال پریش برق میگردم.

متعجب میگم:

-برق؟!!

در اتاق رو باز میکنه و همونطور که چراغ رو برمیذاره لب میزنه:

-اوهوم برق! مگه تو شهر ندیدی؟

شونه بالا میندازم. بیشتر دفعاتی که به شهر رفتم تو بیمارستان گذروندم نشده به چیزهای دیگه توجه کنم.

چراغ رو روی میز میذاره و به سمتم میاد. بازومو میگیره و به سمت تخت هدایتم میکنه:

-بیا بشین صحبت کنیم.

روي لبه ي تخت ميشینم و رو به روم جا میگیره:

-وقتی نبودم چه اتفاقی افتاد؟

گوشه لبم رو به دندون میگیرم. با چشمای اشکی میگم:

-یزدان خان منو ولم نکن... خواهش میکنم...

خواهش میکنم رو خفه میگم. دلش به حالم می سوزه و صورتمو قاب دستاش میگیره زل میزنه به چشمام:

-چی داری میگی دختر؟ چرا ولت کنم؟

بینیم رو بالا میکشم:

-من بچه داشتم...

چشماش برای لحظاتی درشت میشه. دستاش اروم از صورتم سر میخوره و پایین میاد. خیره به زمین میشه و انگشتش رو به گوشه چشم میکشه:

-چي داري ميگي نارين؟

انگشتم داشتن مي لرزیدن. توهم مي پيچمشون:

-حامله بودم... دو ماه بيشتر ميشد...

نفسشو بيرون ميده و بلند ميشه:

-آخه چطور! تو بچه اي! تو خيلي کوچيكي براي مادر شدن...

بلند ميشم و مي ايستم رو به روش. دستمو از کنار سينه هام تا آخر كمر باريكم ميكشم:

-ببين منو يزدان خان... من يه دختر بالغم... من اون دختر بچه اي نيستم كه موقع رفتن ديدي... من با وجود اون بچه حالا بزرگ تر شدم!

نگاهش با دستام حركت ميكنه ولي روي سينه هام بيشتر ميمونه. با خجالت لب ميگزم كه اونم نگاهشو كلافه به طرف ديگه ميگيره:

-ديوونه شدي نارين؟

آروم ميگم:

-فقط خواستم نشون بدم چقدر بزرگ شدم!

دستشو مشت میکنه و جلوي دهنش میگیره و با نگاه یه بار سرتا پامو برانداز میکنه:

-یهو لباسو در بیار نشون بده دیگه!

چند لحظه به هم خیره میشیم و بعد آروم آروم میخندیم. خیلی وقت بود نخندیده بودم! یزدان خان دوستیه که باعث خنده هامه!

بعد اینکه آثار خنده از روی صورتمون کنار میرن میپرسه:

-اهورا چش شده؟ چرا باهات این کارو کرد؟ درك نداره تو آماده ي زن شدن نیستی؟

آهی میکشم داغ دلم تازه میشه:

-اهوراخان بعد حامله کردم بچمونو کشت!

-چی؟!!

ناباور و بلند این رو میگه. صداش طوري بلنده که بي شك اگه کسی نزدیکی اتاق باشه می شنوه. دستمو جلوي بینیم میگیرم:

-هیش! کسی نمیدونه من اینجام!

نفس حبس شده اش رو بیرون می فرسته:

-بگو اهورا باهات چیکار کرده؟

دوباره لبه ی تخت جا میگیرم و اونم بی درنگ
میشینه کنارم و چونه چسبیده به سینه ام رو بالا
میاره تا تو چشماش نگاه کنم. لب میزنم:

-آخه چطور بگم!

-گفتنش اذیتت میکنه؟

سرمو به طرفین تگون میدم:

-اذیت که نه... حرف زدن باهات آرومم میکنه یزدان
خان ولی این قضیه یه جورایی خجالت آورده...

نفسشو بیرون میده و دستشو میاره جلو و دستمو بین
دستاش میگیره. نمیتونم جلوی اشکام رو بگیرم. لب
میزنه:

-بگو برام عزیزم...

خفه جواب میدم:

- داداشت... بهم تجاوز کرد یزدان خان...
بی حرف بهم زل میزنه.

میدونم امشب به قدر کافی شکه اش شده!
اون واقعا انتظار شنیدن یه چنین حرفی رو نداره!
بعد دقایقی که بی حرف و گیج بهم زل میزنه بلند
میشه و سرشو بین دستاش میگیره.

کمی طول و عرض اتاق رو قدم میزنه. کلافه به سمت
میچرخه:

- باورم نمیشه این همه ادعای روشن فکری داشته باشم
درحالی که تو خونوادم یه همچین حیوونی وجود داشته
باشه!

میاد نزدیک و شونه هامو بین دستاش فشار میده زل
میزنه تو چشمام درحالی که مردمکش بیشتر از حالت
معمول گشاد شده:

- تو که تا اینجاشو طاقت آوردی یکم دیگه هم صبر
کن... نجات میدم!

تو جوابش دستمو دور کمرش حلقه میکنم و سرمو بهش
تکیه میدم:

-خیلی دوست دارم یزدان خان...-

درست بعد گفتن این جمله ام تقه ای به در میخوره.
یزدان خان ازم جدا میشه و به نظر کمی هول میاد.

آروم میگه:

-نارین برو زیر تخت...-

با چشماي گشاد شده ای نگاهش میکنم که خودش
پیشدستی میکنه و بازومو میگیره و به زیر تخت
هدایتم میکنه!

گیج و منگ از اون زیر پاهاشو دنبال میکنم که به
سمت در میرن. بعد باز کردنش از دامن گلدار قرمز
میتونم هانیه رو تشخیص بدم.

به یزدان خان نزدیک میشه و بهش می چسبه می بینم
که رو نوک پنجه هاش می ایسته و همین منو کنجکاو
میکنه که سرمو کمی بیرون بیارم.

می بینم که داره با اشتباق اون رو می بوسه. یزدان
خان با پا در رو می بنده و دستای هانیه که دور
گردنشو رو پس میزنه و سرشو عقب میکشه:

-اینجا چیکار میکنی هانیه!

هانیه به نظر کمی شکه اس این پس زده شدن برایش
سنگین تموم میشه و با بغض میگه:

- اومدم رفع دلتنگی کنم!

- از این به بعد تا خودم خبرت نکنم نیا!
اگه کسی ببینه چی؟

هانیه دستاشو جلو می بره میخواد دستای اون رو
بگیره که اون عقب میره. دختر بیچاره دستاش دو
طرفش میفتن:

-خسته شدم... خسته شدم از این دیدارای قایمکی! از
این فراغ! که تو بری غربت و من اینجا چشم انتظار
دیدنت باشم و وقتی بیای نتونم همین که پا به
عمارت گذاشتی پیام سمتت و دستمو حلقه کنم دور
گردنت و یه دل سیر عطرتو بو بکشم!

یزدان خان کلافه است و میدونم به خاطر وجود منه.
با لحن آروم و با مدارا میگه:

- عزیز من شما برو... فردا رفع دلتنگی هم میکنیم!
در این باره هم صحبت میکنیم!

اشکای هانیه روی صورتش میریزه:

-کجا برم؟ من جز بغل تو جایی رو نمیخوام!

دوباره به سمت یزدان خان میره! لباسو روی لبای اون میذاره و دستشو از روی شلوار به روی آلت اون میذاره.

چشمام از تعجب نزدیکه از حدقه بیرون بزنه که یزدان خان هانیه رو به عقب هل میده:

-دیوونه شدی؟ برو از اتاقم بیرون!

هانیه به هق هق میفته:

-یزدان چرا اینطوری میکنی؟ تو فرنگ کسی چشمتو گرفته؟ تو که اینطوری نبودی!

یزدان خان به سمت در میره و دستگیره رو پایین میکشه:

-گفتم فردا حرف میزنیم برو بیرون!

هانیه دست از پا درازتر بیرون میره و من خودمو بیشتر زیر تخت میکشم تا یزدان هان نفهمه اون حرکتشون رو دیدم.

هیچ باورم همیشه یعنی یزدان خان با هانیه میخوابه
که دستشو اونجاش گذاشت؟!!

صدای چرخیدن قفل تو در میاد و بعد یزدان خان زانو
میزنه کنار تخت و خم میشه:

-بیا بیرون... رفت!

روی زمین میخزم و از زیر تخت بیرون میام. می
ایستم و لباسمو صاف میکنم:

-چرا نداشتی هانیه منو اینجا ببینه?!!

دستشو لای موهاش میکشه:

-خودمم نمیدونم... تو هم برو دیگه.

سرمو تکیه میدم و میرم سمت در با نگاهش تعقیبم
میکنه. قفل در رو باز میکنم و بیرون میرم.

به اتاقم برگردم و در رو میبندم. فکرم به بوسه
یزدان خان و هانیه میره و اون حرکت! یعنی هانیه
دختر نبود؟!!

متفکر دستمو زیر چونه ام میزنم و فکر میکنم
دونستن این قضیه میتونه برام فایده ای داشته
باشه?!!

به سمت پنجره میرم که به در اتاقم تقه ای میخوره.
با خودم فکر میکنم شاید یزدان خانه برای همین با
لبخند به سمت در میرم و بازش میکنم که با قیافه
اخموئه هانیه رو به رو میشم.

تا میخوام بگم چی شده هلم میده داخل و در رو پشت
سرش میبندد. چشمام گشاد میشه:

-این چه کاریه هانیه!؟

بازومو میگیره و کمرم رو می کوبه به دیوار. چشمام
گشاد شده و از تعجب نمی دونم چه عمس العملی نشون
بدم. با خشم می غره:

-تو اتاق یزدان خان چیکار میکردی دختره ی هرزه؟

تموم تن و بدنم از حقارتش به لرز میاد.
حق نداره اینطوری باهام حرف بزنه چون بهش رو دادم
و اظهار صمیمت کردم!

با فکی که می لرزه جواب میدم:

-چه غلطی کردی؟

هلش میدم عقب و سرمو کج میکنم:

- این وحشی بازیا چیه در میاری احمق جون؟ داد بزمن همه رو بریزم رو سرت؟!

اشکاش گوله گوله از چشمای به خون نشسته اش پایین میچکه:

- داد بزمن! تو شیطان صفتی! وعده بهشت میدی ولی پشت سر آدم شروع به خراب کاری میکنی! با یزدان چه سر و سری داری؟!

باورم همیشه بتونه یه همچین تهمتی بهم بزنه. موهامو میزنم پشت گوشم و ابرو تو هم می کشم:

-خفه شو! بفهم چی از دهنتمیاد بیرون!

با صدای لرزونی میگه:

-خودم دیدم از اتاقش بیرون اومدی! تو اتاقش چیکار داشتی؟ ها؟

-هانیه یک بار میگم! من به تو جواب پس نمیدم! از اتاقم برو بیرون! خودتو افکار کثیف تو بردار و برو!

هیستریک میخنده. هم اون عصبیه هم من! اون از چیزی که بهش فکر میکنه و من از اینکه به چه حقی به

چنین چیزی فکر میکنه! من یزدان خان رو به چشم یه
حامی و تکیه گاه میبینم!

نمیتونن دوست داشتن صادقانه ام رو اینطور مسمومش
کنن و بد جلوه بدنش!

هانیه جلو میاد و لرزون لب میزنه:

-نمیدونم چی تو فکرت میگذره! ولی به خاک آقا جونم
بخوای اونو ازم بگیریش روزگارتو سیاه میکنم
پتیاره!

نمیتونم طاقت بیارم ا توهیناش! دستمو بالا میارم و
با تمام توان می کوبم تو صورتش.

دستشو روی گونه اش میذاره و با لرز خیره میشه به
چشمام. و من دندون روی هم می سابم:

-این آخرین نصیحت دوستانه من به توعه...

وقتی سکوتش رو می بینم دنباله حرفم رو میگیرم:

-تا وقتی با این افکار تهوع آور ادامه بدی...
فکر نکنم یزدان خان رو بدست بیاری! پس عاقل باش و
تمام این چرندیات رو پیش خودت
نگهدار! فهمیدی؟ البته بعید میدونم چون تو احمق تر
از اونی که بفهمی...

میخواود چیزی بگه که به سمت در میرم و بازش میکنم:

-گمشو!

وقتی می بینم بی حرکت مونده و فقط صدای بهم خوردن
عصبی دندوناش به گوش می رسه خودم بازوش رو میگیرم
و میندازمش بیرون و در رو می بندم.

از دست این قوم ظالمین نمیدونم باید چیکا کنم. می
شینم گوشه تختم و هق هق سر میدم.

دیگه آخرای این شب تاریکه... دیگه حامیم اومده!
اون منو بیرون می بره! اون منو نجات میده! انقدر
اینا رو تکرار می کنم تا آروم بشم.

شهریور ۱۳۳۲

بی بی متوجه سرسنگینی من و دخترشه ولی چیزی به
رومون نمیاره! از اینکه هنوز رفتارش مثل قبل
باهام مهربونه و پر انعطافه میفهمم هانیه چیزی
راجع خودش و یزدان خان به مادرش نگفته.

برگشت یزدان خان منو از لاکم بیرون کشیده. طوری که
برای بار دوم سر میز غذا کنار بقیه حاضر میشم ولی

به طور عجیبی اهوراخان با دیدن من از سر میز غیبت میزنه.

انتظار اینو ندارم دوباره بیاد ازم عذرخواهی کنه! ولی اینکه اینطوری خودشو حق به جانب جلوه بده اعصابم رو بهم میریزه. درسته بعد اون جریان به سمت اومده پیش زدم و اگه بازم بیاد همون کارو میکنم ولی یه جورایی تو چهارچوب قوانینم به شرمندگی ابدی محکومش کردم و حداقل امیدوارم به جای این کناره گیری و قهر موقع دیدنش یه همچین حسی بهم بده!

همسرخان از دیدنم سر میز خوشحال نیست و ترجیح میده پسر ترشیده کنارش باشه تا عروسی که شازدشو از جمع فراری داده و تو اتاقش راهش نمیده!

ولی خب خونه خان یه قوانینی داشت! تا وقتی مرد هست زن نباید حرف بزنه! و انگار خان بدش نمیومد موقع نبود پسر بزرگش با پسر تازه از فرنگ برگشته و باسوادش حرف بزنه و از پیشرفت ها و زمینایی که غضب کرده بگه!

یزدان خان عاقلم نه حرف پدرشو رد میکنه! نه تایید! خان مثل من حواسش بهش نیست! بنظر من اون هیچوقت به قدری که نشون میده باهوش نیست! درست مثل اهوراخان یه از خود راضیه که خودشو از همه بالاتر میدونه ولی به راحتی میشه مثل یه مهره بازیش داد.

اون روز و بعد اون روز من سر میز به حرف های ریز
ریز حلما و مادرش توجهی

نمیکنم که همش درباره لباس و جواهراته!

من به حرف مردها گوش می سپارم تا بلکه بتونم
قوانین بازی رو یاد بگیرم.

از کنار اتاق ها می گذرم و به انتهای راهرو
میرسم. در ایوون به قدری قدیمی به نظر می رسه که
انگار سالها دست نخورده و بلا استفاده مونده.

وقتی به یقین میرسم که یه مدت طولانی با کلیدی که
روشه کلنجار میرم تا بازش کنم!

بالاخره قفلش باز میشه. و دستگیره رو پایین می کشم
تا در رو باز کنم. موقع باز شدن لولای روغن نخورده
اش صدای ناهنجاری تولید میکنه و مورمورم میشه.

جای تعجبیه که چرا این قسمت از عمارت نه استفاده
میشه و نه تمیزش میکنن! چون رو کف ایوون خاکی
نشسته که انگار هزارساله جارو نخورده!

بیرون میرم و به نرده تکیه میدم. از اینجا تقریبا
میشه به جلوی عمارتم دید داشت و می تونم خانزاده
رو ببینم که داره با یکی صحبت میکنه و سیگار می
کشه.

به خاطر نمیارم که قبلا سیگار کشیدنش رو دیدم یا
نه! دستمو زیر چونه ام میزنم و خیره اش میشم.

درست وقتی که داشتم تو این عمارت، تو زندانم
برای خودم یه بهشت پوشالی می ساختم هر چی بافته
بودم پنبه کرده بود!

من با وجود اون بچه حس میکردم یه خانواده شدیم و
حالا دو نفره ادامه ی این راه اشتباه به نظر
میومد!

بعد کاری که کرده بود اینو متوجه شدم که آدما به
سختی تغییر میکنند! و خانزاده حتی بخاطر بچه اش
نتونست از پشش بر بیاد!

آهی می کشم و انتهای موهامو به بازی میگیرم که
صدایی از پشت سرم میاد:

-به چی فکر میکنی؟!

هول سرم رو به عقب می چرخونم و به یزدان خان نگاه
میکنم:

-شما اینجایی!

شونه بالا میندازه و کنار من به نرده تکیه میزنه:

-کجا باشم پس؟

اشاره ای به لباس های رسمیش می کنم:

-از جایی میای؟

کت و شلوار مشکی خوش دوختی با کروات قرمز و کفش های واکس خورده و گرونش اون رو واقعا شبیه شهر نشین ها کرده. هیچ شباهتی به لات های ده که کت میپوشن و جای کراوات دستمال یزدی دور گردن میندازن نداره!

هر چقدر اونا باعث انزجارمن! موهای ژل خورده و مرتب و صورت شیش تیغ یزدان خان تو نظرم جاذبه اس!

حتی خانزاده هم تا حالا نتونسته خودش رو انقدر آراسته کنه! تیپ اون کوچه بازاریه ولی یزدان خان واقعا مثل یه پزشکه!

انقدر مشغول رصدش هستم که وقتی جواب سوالمو میده گیج میگم:

-ها؟

میخنده:

-میخوام یه جایی برم! تو چرا داری اینطوری منو نگاه میکنی؟

سرمو به سمت مخالفش میچرخونم و با جایی خالی اهوراخان تو حیاط مواجه میشم:

-چطور نگاه میکنم؟

سرشو نزدیکتر میاره و با خنده و آرام میگه:

-شبهه کسایی که دید میزنن!
چشمام درشت تر از حد معمول میشه و با لحن ناباوری میگم:

-یزدان خان!

از خنده شونه هاش می لرزه:

-ها؟

-من کی دید زدم!

ابرو بالا میندازه:

-خب نگاهای اولت حس امنیت رو ازم گرفت! این دید
زدن نیست پس چیه؟!

آروم میخندم و تخس لب میزنم:

-من که مسئول احساستون نیستم!

سرش رو تگون میده و با صدای تحلیل رفته ای میگه:

-نیستی...

و نفسش رو بیرون میفرسته. حس میکنم یه چیزی اذیتش
میکنه و این خنده ها همه یه حور ظاهر سازین! واسه
همین تنها دلیلی که برای اذیتش شدنش به ذهنم می
رسه رو ازش می پرسم:

-با هانیه حرف زدید؟

دستش روی کراواتش میکشه:

-نه...

متعجب میشم:

- چرا؟

کلافه میشه:

- ازم فاصله میگیره... راستش من حوصله ندارم
دنبالش بدوئم...

دستامو زیر بغلم میزنم و متفکر خیره اش میشم:

- یعنی دارید میگردید هر چی بینتونه تمومه؟

نفسشو بیرون میده و دست میکشه پشت گردنش:

- نمی دونم نارین! اینا چیه می پرسین؟!

- فقط نگرانم...

پوزخندی میزنه:

- محض رضای خدا! تو نگران چی هستی آخه کوچولو؟

آب دهنم رو قورت میدم:

-اینکه من مقصر باشم...

سرش رو با حالت تاسف تگون میده:

-احمق نباش! کسی مقصر نیست... فقط اون تازگیا خیلی خسته کننده شده و جوری رفتار میکنه که انگار هیچوقت منو نشناخته! و متقابلا داره به منم حس اینو میده که تموم این سال ها رو اشتباه رفتم!

-یعنی چی؟

یقه اش رو صاف میکنه:

-مهم نیست...

و قدمی ازم دور میشه:

-باید برم چیزی لازم نداری؟!

"چیزی لازم نداری؟" یه سوالی نیست که حتما جوابش یه لیست بلند و بالا باشه! میتونی تو جوابش بگی ممنون! ولی حسی که بهت میده! خیلی قشنگ و غیرقابل وصفه!

لبام کش میاد و نمکی میخندم:

-مرسي... مراقب خودت باش.

-توهم...

میره من به جاي خالیش خیره میشم. اینکه آدم مثل یزدان خان مهربون باشه خیلی خوبه! چون بعد رفتنش هم یه لبخند رو لب اونی که مونده جا میذاره.

مدت کمی از رفتنش میگذره و اواخر شهریوره و وقت غروب هوا خنکتره. طوری که لرز بهم میاد. میچرخم تا برگردم داخل که میبینم خانزاده به چهارچوب در تکیه داده و متفکر بهم خیره اس!

نفسمو بیرون میدم و نگاهمو به زمین میدوزم:

-میشه برید کنار؟

سرد میگه:

-نه! نمیشه...

میخوام از کنارش بگذرم که شونه هامو میگیره. چشمامو یکبار کلافه باز و بسته می کنم:

-میشه بیشتر از این آزارم ندید؟ من آدم صبرم حدی داره!

با خشونت انگشتاشو تو کتفم فرو میکنه و لب میزنه:

-میشه فقط بگی کی قراره این بچه بازی رو تموم کنی؟!

زل میزنم تو چشماش:

-بچه بازی؟ دقیقا از چی صحبت میکنید؟! ما تا چند وقت پیش یه چیز مشترک باهم داشتیم! یه بچه ولی حالا چی؟! بر میگردیم به روزهای قبل وجودش! حالا من و شما هیچ نقطه مشترکی نداریم!

وقتی حرفمو تموم میکنم به نفس نفس میفتم و از خشم گُر میگیرم. فشار دستاش کم و کمتر میشه تا جایی که شونه ام رو رها میکنه و از جلوی در کنار میره.

از کنارش می گذرم با قدم های تندي چون هوایی که اون توشه برام مسمومه و نمی تونم نفس بکشم.

به اتاق میرم و در رو می بندم. چشماش برای لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمیره! غم و پشیمونی که دیگه برام سودی نداره!

دست سرنوشت آدمو به جاهای عجیبی می کشونه! یه وقتایی میمردم که خانزاده یه نظری بهم بکنه ولی حالا! حالا من کسی بودم که ازش دوری میکنه.

با ترس توي جنگل میدوم. لباسم به یه بوته خاردار
گیر میکنه و با زانو زمین میفتم. سریع برمیدرم
که ببینم بهم رسیده یا نه. وقتی پشتم رو خالی
میبینم کمی آسوده میشم.

بلند میشم و بی خیال زانوی زخم شده ام قدمی
برمیدارم. درد تو تنم می پیچه. ولی مجبورم فرار
کنم... اگه بهم برسه نمی دونم چه بلایی سرم
بیاره...

میخوام قدمی بردارم که صدای واق واق سگی رو می
شنوم. دامن لباسم رو میگیرم. گیج و سردرگم. نمی
دونم کدام سمت برم.

انقدر دور خودم میچرخم که سرگیجه میگیرم و صدای
منحوس رو می شنوم:

- اینجایی قناری؟

دلم هری میریزه پایین. قدمی به عقب میرم:

- نزدیک نیا...

می خنده و سرشو کج می‌کنه. دلم می‌خواد رو صورت
کریهش بالا بیارم. سگش به سمت میاد و واق واق
می‌کنه. خودمو عقب میکشم و جیغ می‌زنم:

- اینو از من دورش کن!

باز می‌خنده صدای خنده اش عصبیم می‌کنه:

- اونم مثل من قناری دوس داره!

جیغ می‌زنم می‌خوام باز فرار کنم که موهامو از پشت
میکشه:

- کجا... کجا... کار داریم باهم قناری...!

به هق هق می‌فتم:

- تورو خدا ولم کن... ولم کن... من چیکارت
کردم... چرت اذیتم می‌کنی؟

وقتی تیغه سرد چاقو رو روی گلوم حس می‌کنم نفسم
بالا نمیاد به هن هن می‌فتم. نفس های کثیفش به
گردنم می‌خوره و صداشو کنار گوشم می‌شنوم:

- تو رازمو می‌دونی! باید بمیری!

با جیغ پاهامو به زمین میکوبم از ترسم همیشه جم
بخورم:

-ولم کن اکبر... ولم کن... خواهش میکنم... من
هیچی نمیگم... ولم کن... ولم کن... ولم کن... ولم
کن....

چاقو رو روی گردنم فشار میده:

-تو رازمو میدونی...

توان هیچ حرکتی رو ندارم مثل بختک به جونم
افتاده. هر چقدر جیغ و داد میکنم فایده ای نداره.

فقط رفته رفته انرژی تحلیل میره و حتی
فریاد زدنم تبدیل به سخت ترین کار دنیا میشه.

فقط آرام زار میزنم:

-ولم کن... ولم کن...

ولی اون فقط میخنده... خیلی کثیف و ترسناک
میخنده!

جیغی میزنم و نفس نفس زنان از خواب میپریم. هوا
گرگ و میشه و نزدیک صبحه.

اکبر تو کابوسم هم ولم نمیکنه. حالم داره از این وضعیت بهم میخوره. بلند میشم و میرم پایین.

مریم (یکی از خدمتکارها) بیداره. موهامو عقب میزنم.

من تا اکبر و تک تک دشمن هام رو سرجاش نشونم نمیتونم رنگ آرامش رو ببینم.

میرم سراغ مریم. می خواد بره حیاط. صداش میزنم:

-کجا داری میری؟

برمی گرده و ستم نگاه میکنم:

-میرم تخم و مرغ بیارم خانم... برای صبحانه کیک تازه درست کنم...

با دست اشاره میکنم:

-بیا نزدیک مریم!

به ستم میاد. روی تک صندلی که نزدیک در ورودی می شینم و پا روی پا میندازم:

-مریم من زیاد از جواهرات خوشم نمیاد...

با چشمای درشت شده ای بهم نگاه میکرد و منتظر ادامه حرفمه. با لبخند زیاد منتظرش نمیذارم:

-هی ببینم تو از گردنبد و گوشواره طلا خوشت میاد؟
من یکی دارم روش سنگای قرمز خوشگلی داره...

آب دهنش رو قورت میده و میگه:

-خانم کیه که خوشش نیاد....

چونه ام رو میخارونم:

-راست میگی! کیه که خوشش نیاد... ولی تو با حقوقی که اینجا بهت میدن نمیتونی از اینا بخری نه؟

سرشو پایین میندازه:

-خانم من همون خرج دواى ننه م رو بدم كار شاخى
كردم!

دستمو جلو مى برم و دستاشو تو دستم ميگيرم:

-ولى هر زنى لايق اينه كه يه عالمه جواهر داشته
باشه. درسته؟

شونه بالا ميندازه:

-چى بگم خانم جون؟

كمى جا به جا ميشم و خودم رو جلو مى كشم:

-

-ببين مريم تو مى تونى پول بيشترى در بيارى! تو
به شغل دوم احتياج دارى!

-خانم ولى من صبح تا شب تو عمارتم...

-نظرت درباره شغل دوم تو عمارت چيه؟ كار سختى ازت
نميخوام...

باز شونه بالا ميندازه:

هر کاری بگید میکنم خانم...

ابرو بالا میندازم:

-خوبه! ازت می خوام دوستم باشی...

گیج میگه:

-دوست؟

سرمو تکون میدم و بهش حالی میکنم که میخوام برام جاسوسی کنه ولی اسمش رو دوستی میدارم که یه وقت اگه بند رو آب بده تموم نقشه هام به فنا نره.

به مریم میگم که میخوام نسیبه رو تحت نظر بگیره و حتی اگه میتونه باهاش رفاقت کنه و ببینه هدفش از اومدن به این خونه چیه.

البته بعید می دونستم مریم بتونه از نسیبه حرف بکشه ولی خب الان وقت ریسک کردن بود.

وقتی ازش قول گرفتم که اینا بین خودمون میمونه اون رفت و من تو فکر فرو رفتم.

اکبر حتما از آوردن نسیمه هدفی داشته، ولی چی؟
باید می فهمیدم.

سمت سالن رفتم که دیدم اهوراخان روی مبل های
سلطنتی به خواب رفته.

به لبه پنجره تکیه دادم و نگاهش کردم.

اگه بچه دار میشدم می تونستیم باهم دیگه همه
موانع رو از بین ببریم ولی الان خودشم برام مانع
حساب میشد.

آهی کشیدم و پنجره رو باز کردم. سرمو بیرون بردم
و نفس عمیقی کشیدم.

یهو صدای خواب آلودش رو شنیدم:

-نارین؟

چرخیدم به سمتش و سرد گفتم:

-نمی دونستم شما اینجا هستید، داشتم می رفتم...

اومدم برم که مچ دستم رو گرفت:

-نرو... تا آخر عمرت که نمی تونی ازم فرار کنی...-

سرمو کج کردم و پوزخندی زدم:

-چرا میتونم و هدفم هم دقیقا همینه...
غرید:

-نارین!

سعی کردم دستمو ازاد کنم:

-اهوراخان تمومه! بین ما همه چی تمومه!
بلند شد و ایستاد. صورتمو قاب دستاش گرفت:

-چطور میتونی اینو بگی؟ حالا که حس میکنم دوست
دارم چطور میتونی اینو بگی؟
جمله اش میره که آشوبم کنه ولی سعی میکنم پوسته
سختم رو حفظ کنم:

-من زمانی میخواستم باهاتون باشم که پدر بچه م
بودید ولی الان برام بایه غریبه فرقی ندارید...-

میخوام برم که باز مانع میشه:

-نارین می دونم دوسم داری تمومش کن این بازی رو!

پوزخندی میزنم و سرتا پاشو برانداز میکنم:

-این چرندیات چیه خانزاده... من هیچ علاقه ای به
یه متجاوز ندارم!

پلکاشو روی هم فشار میده به زور سعی میکنه خشمش
رو کنترل کنه:

-خفه شو نارین! تو منو میخوای...

به سینه ریز تو گردنم اشاره میکنه:

-تو حتی یه دقیقه هم اونو از خودت دور میکنی و
اون وقت منو پس میزنی؟

سینه ریز رو بین دستام میگیرم و نگاهش میکنم. اون
برام یادآور روزایه که مادر بودم و داشتم خوشبختی
رو می چشیدم.

اگه می خواستم عوض شم. اگه می خواستم یه زن قوی
از خودم بسازم نباید می داشتم چنین چیزهایی منو
ضعیف به نظر برسونه.

با خشونت اونو از گردنم میکنم و می کوبم تخت سینه
اش:

-تموم شد؟ حالا دیگه برات جایی از احساسم مبهم
نموند؟

ناباور نگاهم میکنه. ازش دور میشم. بغض تو گلوم
چمبره میزنه ولی جلوی خودم رو می گیرم.

اکبر روی آخرین پله ایستاده. نمیدونم از کی داره
نمایشی که راه انداختیم رو نگاه میکنه.

با نفرت نگاهش میکنم ولی نمی شد باهاش اینطوری سر
کرد.

به زور عضله های صورتم رو کش میدم و لبخند میزنم:

-صبح بخیر...-

سرشو تگون میده و میگه:

-صبح توهم بخیر..-

از کنارش رد میشم و بالا میرم و تو دلم
میگم "افعی"!

تو این خونه جای داشتن دوست کلی دشمن داشتم. باید
متحد جمع میکردم.

باید از همشون انتقام می گرفتم. باید می فهمیدن
به جرم رعیت بودنم نمی تونن هربلایی که میخوان سرم
بیارن.

تو این آشفته بازار هانیه رو هم با خودم دشمن
کردم.

اولین قدمی که باید بردارم اینه که دل اونو با
خودم صاف کنم نباید بذارم با تفکرات احمقانه نسبت
به من بدبین بشه.

با این فکر بلند میشم و طول و عرض اتاق رو طی میکنم تا راه حلی پیدا کنم.

فکری به سرم میزنه که باید برای عملی کردنش منتظر برگشت یزدان خان بشم.

عصر یزدان خان برمیگرده. منم میرم تو آشپزخونه و از مریم میخوام از کیکی که صبح درست کرده همراه میوه برام تو یه سبد بذاره.

ازش میخوام هانیه رو صدا کنه و سبد رو بهش بده تا برام جلو در عمارت بیاره.

تو این بین خودم میرم اتاق یزدان خان و وقتی میبینم نیست یه یادداشت می نویسم و براش روی میز میذارم.

وقتی میرم جلوی در عمارت هانیه رو با سگرمه های درهم می بینم.

با دیدنم سبد رو روی زمین میذاره و میخواد بره که بازوش رو می چسبم:

-کجا؟

با اخم نگاه میکنه:

-گفتن اینو به تو بدم حالا بذار برم...

پورخندی زدم و سرمو جلو بردم:

-بری؟ اگه میخوای تو و اون مادر پیرت رو دم در عمارت نذارم اون سبد لعنتی رو برمیداری و بی هیچ حرفی دنبالم راه میفتی! فراموش نکن خانم این عمارت کیه!

وقتی جدیت و جذبه ی توی نگاهم رو میبینه با حرص سبد رو برمیداره و دنبالم راه میفته.

اطراف رو نگاه میکنم تا مطمئن بشم کسی مارو نمی بینه. نمی خوام بخاطر بیرون رفتن از عمارت به کسی جواب پس بدم.

به رودخونه می رسیم بین تخته سنگ ها و علف ها می شینم و سفره کوچیکی که اوردم رو پهن میکنم.

بعد کیک و میوه رو توی ظرف می چینم.

به هانیه که بالا سرم مونده نگاهی میندازم:

-بیا بشین!

چشم غره ای بهم میره و نگاهشو به رودخونه میدوزه
:

-من نمیخورم!

می ایستم:

منم نگفتم بخور... گفتم بشین اینجا و حواست به
اینا باشه...

همین که خواستم برم با نگرانی میگه:

-تو کجا...

شونه بالا میندازم:

-تو بشین... من همینجام الان میام...

بی میل کنار سفره می شینه:

-کنه میخوای منو اینجا سر به نیس کنی که راحتتره
به یزدان خان برسی... .

حرصم میگیره و فکم منقبض میشه. دستمو مشت میکنم و
سعی دارم آرامشم رو حفظ کنم:

-یه روز از این قضاوت های بی جات پشیمون میشی و
من نمی بخشمت!

چند قدم ازش دور میشم و لب میزنم:

-همین جا می مونی تا بیام... فقط چند دقیقه طول
میکشه...

اینو میگم و ازش دور میشم. پشت یه درخت منتظر
میمونم. یزدان رو از دور می بینم که داره میاد.

فاصله ام رو یکم کم میکنم تا بتونم همونطور که
مخفیم صداشون رو بشنوم. با دیدن هانیه جا میخوره:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

هاینه سرپا بلند میشه و بهش نگاه میکنه:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

جفتشون یه جمله رو میگن.

یزدان خان سرش رو میخارونه و به سفره ای که پهن شده نگاهی میندازه:

-فکر کنم کار نارینه... حتما خواسته آشتیمون
بده....

هانیه روشو سمت رودخونه میگیره و بازوشو بغل میکنه و با ناز میگه:

-مگه قهر بودیم؟

یزدان خان لبخندی میزنه و بازوی اون رو میگیره و تو بغلش میکشه:

-بیا اینجا ببینمت... دلم برات تنگ شده بود...
میخنده. خیلی خوشحاله که تونسته نظرم رو جلب کنه.
لبخند پهنی رو لباشه:

-از وقتی شما گفتید نسیبه رو در نظر بگیری من همه
ی خدمتکارا رو تحت نظر گرفتم جونم به قربونت...
من واقعا این شغل دوم رو دوست دارم خانم جون...
چونه اش رو بین موشم گرفت و چشمکی زد:

-هیشکی بیشتر از تو لایق اعتماد نیست... مریم
برام موشای کثیف اون اکبر رو پیدا کن... شکارشون
کن... من بهت پاداشی میدم که تاحالا خوابش رو
ندیدی! فراموش نکن منزن پسر ارشد خان هستم...
دوستی بهتر از من اینجا نیست...

سرشو تند تند تکون داد:

-چشم خانم... چشم جونم به قربونت...

چند بار به شونه اش زد:

-آفرین...آفرین... من میتونم دوست فوق العاده ای برات باشم ولی... ولی اگه بفهمم قصد نارو زدن بهم داری... ترسناک ترین کابوست میشم... کاری میکنم از زنده بودنت پشیمون شی...

-خانم جون بخدا... به جان مادرم مادرم این کارا تو خونم نیست... من بهتون وفادارم به قرآن...

سرمو تگون دادم و نفسمو بیرون دادم:

-خوبه مریم... خوبه... نزدیکم نشو... اطلاعات جمع کن وقتی نیاز داشتم خودم میام سراغت...

چشمی میگه و من با عجله به عمارت میرم. چشمم به تصویرم تو اینه ی نزدیک در عمارت میفته. خودم هم این نارین رو نمی شناختم.

این بعد جدیدم حتی خودم رو هم می ترسونند!

واقعا چطوری این حرف ها رو میزدم. سرمو بین دستام گرفتمو به دیوار تکیه زدم و زیر لب با خودم گفتم:

-ضعیف نباش... ضعیف نباش...

هانیه میره تو بغلش. یزدان خان اونو تو آغوشش
میکشه و نوازش میکنه.

بعد وقتی اون سرش رو بالا میاره و تو چشماش نگاه
میکنه سرشو خم میکنه و لبهای هانیه رو می بوسه.

نفسمو بیرون میدم. حتی اسمی از اینکه این نارین
بخت برگشته موقع غروب کجاست نمیارن.

دیدن عشق بازیشون به مزاجم خوش نمیاد. برای همین
راهم رو میکشم و میرم عمارت.

مخفیانه وارد عمارت میشم و تو حیاط چرخ میزنم.

به سمت باغ میرم که تو تارکی می بینم اکبر با یکی
که لباس خدمتکارها رو پوشیده مشغوله حرفه.

ابروهام بالا می پره. پس شکم بی جا نبوده. این
اکبر یه غلطایی می کرده.

یه گوشه کمین میکنم تا بتونم صورت طرف رو ببینم.

کاش می شد نزدیک تر رفت و شنید چی میگن ولی
مجبورم به همین هم قانع بشم.

متفکر بهشون چشم می دوزم که صدایی نزدیکم میگه:

-خانم جون...-

از جا میپریم و دستمو روی قلبم میذارم. با دیدن
شخص رو به روم پوفی میکشم:

-وای مریم ترسوندی منو خانم...-

دستاشو تو هم می پیچه:

-ببخشید خانم جون قصدم این نبود فقط میخواستم بگم
این موقع غروب بیرون چیکار می کنید؟

موهامو پشت گوشم میزنم:

-باید به تو جواب پس بدم؟

کلافه سرمو میچرخونم تا بازم اکبر و زنی که باهاش صحبت میکرد رو ببینم که با جای خالیشون مواجه میشم.

اعصابم بهم میریزه و سرمو بین دستام میگیرم:

-مریم... مریم... لعنت بهت!

نذاشتی ببینم اون افعی با کی حرف میزنه!
رامو میگیرم که برم ولی صدای مریم متوقفم میکنه:

-منظورتون از اون افعی اقا اکبره؟

لبامو رو هم فشار میدم و یه قدم دیگه برمیدارم
که سریع میگه:

-داشت با مرضیه حرف میزد...

فوری برمیدارم سمتش. فاصلمون رو کم میکنم و دستمو
میدارم رو شونه اش و سرمو کج میکنم:

آفرین مریم... انگار تازه داره ازت خوشم میاد...

هانیه میاد و ازم تشکر و معذرت خواهی میکنه.

با اینکه دلم باهاش صاف نیست و عضو لیست سیاهم شده لبخندی میزنم و میگم:

-تو عین خواهری برام هانیه... واقعا خوشحالیتمو میخوام... دیگه هیچوقت درباره ام اینطور فکر نکن...

هانیه بغلم میکنه و منم بغلش میکنم. عقل به سن نیست. آدما تو هر سنی میتونن احمق باشن.

فعلا هانیه رو از جبهه مخالف به سمت خودم کشیده بودم ولی فعلا میذاشتم عاشقیشو کنه و کاریش نداشتم. مهره فعلیم مریمه.

باید ببینم چقدر میتونه برام منفعت داشته باشه. باید می فهمیدم هدف اکبر از آوردن نسیبه چیه. باید اون مرتیکه رو زمین میزدم.

حالا که داماد این خانواده انقدر عوضی و طماع بود عروسش چرا نباشه؟ من چرا نخوام همه این ثروت و جاه و مقام مال من بشه؟

کی باید رایست رو به دست می گرفت؟ اون خانزاده احمق که همیشه مست و پاتيله یا یزدان خوش بین و روشن فکری که حالش از بازی های پدرش بهم میخوره؟

شاید واقعا من می تونستم اون انقلابی که یزدان ازش
حرف میزد رو تو روستا راه بندازم ولی به نفع
خودم.

باید راهی پیدا میکردم که از احمق هایی که دورم
رو گرفتن سواری بگیرم...

یزدان خان منو به اتاقش صدا میکنه و کتابی جلوم
میذاره:

-نارین دوست دارم بهت ریاضی یاد بدم... دلت
میخواد یاد بگیری؟

مشتاقانه کتاب رو به دست میگیرم:

-می دونید که من عاشق یادگیری ام یزدان خان...

میخنده و لپم رو با دست میکشه:

بخاطر اینکه که منم...

خنده از روش میره و من متعجب منتظر ادامه جمله
اشم ولی اون کلافه نگاهشو ازم میگیره و دستشو بین
موهاش میکشه:

- اصلا یادم رفت می خواستم چی بگم!

کتاب رو باز میکنه و سعی داره حواسم رو پرت کنه:

- بیا شروع کنیم...

چرا حس میکنم اون جمله اش قرار بود به جاهای
جالبی ختم بشه؟ لبخند مودی میزنم و به حرفاش گوش
میسپرم.

چون حس میکنم این ریاضی قراره خیلی به کارم بیاد.
برای اینکه بتونم با بقیه زن های روستا فرق داشته
باشم باید باسواد باشم!

با دقت به همه حرفاش گوش میدم. یزدان خان وقتی
استعدادم رو تو یادگیری ریاضی میبینه میگه:

-نارین تا حالا فکر کردی که بری مدرسه؟

شونه بالا میندازم:

-یزدان خان فک نکنم بشه این کارو کرد... .

چشماشو باریک میکنه:

-تو جواب منو بده! میخوای یا نه؟

سرمو کج میکنم و میخندم:

-معلومه که میخوام!

دستشو به کمرم میکشه:

-بقیه رو بسپر به من دختر کوچولو... .

یزدان خان من رو تو مدرسه روستا ثبت نام میکنه طوری که خودش بهم درس میده و واسه امتحانات میرم مدرسه و امتحانات رو میدم.

وقتی خان میفهمه یه قشقرقی تو خونه به پا میکنه که نگو.

خیلی میترسم ولی یزدان خان حمایت میکنه و همه کاسه کوزه ها سرش میشکنه. خانزاده اما بی تفاوته.

این روزا عجیب نسبت به من و کارام بی تفاوته.

منم نسبت به همه بی تفاوتم! به چغلی کردنای مریم هم اهمیت نمیدم. فعلا برگ برنده دست منه!

هانیه باهام بهتره به تنها بودنای من و یزدان خان حساس نمی شه ولی گاهی میبینم حرف ازدواج رو با ارباب کوچیک رو وسط می کشیه که یزدان خان شونه خالی می کنه.

تو یکی از روزها که تو اتاق نشستم در اتاق یهو باز میشه.

سریع صاف می ایستم و یقه ام رو صاف میکنم تا خط سینه هام که قشنگ در معرض دید بودن پشت لباس قایم بشن.

دیدن خشایار خان تو اتاق منو متعجب میکنه طوری که ترس تنها گیر آوردنم اینجا کمتر از تعجبمه!

میاد جلو و با ابروهای درهم به کتابای روی میز نگاه میکنه. سرخ میشه از عصبانیت.

بر میگردد و در اتاق رو می کوبه بعد میاد نزدیکم. خشمی که تو چشماشه قفسه سینه ام رو تند تند بالا و پایین میکنه ولی من نارین گذشته نیستم واسه همین بادی به گلوم می ندازم و میگم:

-چیزی شده خشایار خان؟

شونه هامو بین دستای بزرگ و زبر و مردونه اش می گیره و فشار میده .

صدای قرچ قرچ استخونام رو می شنوم ومطمئنم تو چشمای این مرد یه حس سیاه جز خشم هست!

لبهام بهم میخوره تا اونو از اون حالت عصبی دربیارم :

-خشایارخان؟

آروم می غره :

-ببین بچه جون صداتو ببر و گوشاتو وا کن! اینجا نیومدم واسه حرفای خاله زنکی! اومدم دو کلوم حرف حساب بات بزمن.... تو داری حیثیت منو به باد میدی! اشتباه من بود که پسر منو نمیخواست و توئه بچه رو به نافش بستم! اونم فقط برای اینکه یه وارث می خواستم... فکر می کردم تو آدمی ولی نمی دونستم وقتی یه رعیت زاده رو از توپله ای که توش زندگی میکنه میارم اینجا دور برش میداره و فکر میکنه خبریه! این کولی بازی تو دیگه مثل نقل داره تو دهن همه می چرخه! شازده ما این همه وقت لا پر قو بزرگ شده که شبا بیاد رو کاناپه بخوابه؟

بدون اینکه نفس بگیره اینا رومیگه. شونه ام داره زیر فشار دستاش له میشه و نمیدونم زانو هام چقدر دیگه توان داره.

میخوام چیزی بگم که بالاخره یکی از دستاش رو برمیداره و به نشون سکوت جلو صورتم میگیره:

-هیش! هیچ زری نمیذنی! ببینم در این اتاق قفل شده از عمارت پرتت میکنم بیرون... حالا از این به بعد وظیفه تو انجام بده... شوهرت رو جمع کن... ببین اینا رو سفارش نکردم پروانه (همسرخان) بهت بگه خودم گفتمت تا بفهمم خوب شیرفهم شدی...

باز می خوام چیزی بگم که دستشو جلو میاره:

-هیش! خفه! اگه شیرفهم شدی فقط سرتو تکون بده! سرمو تند تند تکون دادم. بالاخره دستش رو برمیداره و عقب میره. دستشو تهدید وار جلوی صورتم تکون میده و از اتاق بیرون میره.

با لرز روی مبل می افتم. می لرزم... از ترس... از خشم... از حس حقارتی که بهم دست میده. از ترکش هایی که بیرحمانه رو تنم میزنه و میره. پوزخندی میزنم و خیره به در میگم:

تو هم رفتی تو لیست سیاهم خان عزیز!

شب موقع شام زیر سنگینی نگاه خان کنار اهورا میشینم. همه چشمای متعجبشون رو بهم میدوزن از جمله خودش.

یه نگاه به خان می ندازم و نشون رضایت رو تو چشماش می بینم. برای اینکه دست از سرم برداره آروم به اهورا میگم:

-میشه یکم برنج برای منم بکشید؟

با جون و دل این کار رو انجام میده. درحالی که من سنگین نفس می کشم. حس اینو دارم با یکی از دشمنام سر میز نشستم.

چی شد که منو خانزاده به اینجا رسیدیم؟ که اون عشق لطیف و پاکی که بهش داشتم مثل یه پارچه سفید آروم آروم آغشته لکه های چرکین کین و نفرت شده؟

برام غذا می کشه و بعد شام همه خانواده روی مبل جا میگیرن و منتظر پذیرایی دوباره از شکمشونن. کنار خانزاده میشینم و نگاه خیره یزدان خان رو غافلگیر میکنم.

تا چشمم بهش میفته چشمم ازم میگیره. نفسم رو به آرومی بیرون میدم و دست اهورا خان رو میگیرم و مجبورش میکنم همراه من بلند بشه.

رو به خان میگم:

-اگه اجازه بدید ما بقیه شب رو می خوایم تنها بگذرونیم!

همه وا رفته نگاهم میکنن و خان با دست در رو نشون میده:

-بفرمایید!

فشاری به دستش وارد میکنم و وادار میشه دنبالم راه بیفته. تا وقتی به اتاقمون برسیم دستش رو ول نمی کنم.

سر راه به خدمتکاری که داشت برای بقیه نوشیدنی میبرد گفتم:

-برای ما شراب قرمز بیار بالا...!

به اتاق میرسیم که از بهت خارج میشه و میگه:

-نارین؟

میچرخم سمتش. اصراری برای بستن در اتاق ندارم. دستاشو میگیرم و سمت مبل تک نفره اتاق هدایتش میکنم و دستمو روی شونه هاش میذارم و مجبورش میکنم بشینه:

-یه لحظه اینجا بشینید خانزاده!

خودم میرم پشت پاراوان تا لباسمو عوض کنم...
یه پیرهن حریر می پوشم که تموم بدنم معلومه و از جلو با یه بند بسته میشه.

می پوشمش و بیرون میرم. همزمان با من مریم سر میرسه و سینی حاوی گیلای و بطری و شراب رو برامون روی میز میذاره. تشکری میکنم و میگم:

-در رو پشت سرت ببند...

مریم بیرون میره و من خم میشم و موهام به یه طرف شونه ام میریزه. گیلای های شراب خوری رو تا نصف پر میکنم.

اولین باره که میخوام مشروب بخورم و حس عجیبی دارم. ولی من باید امشب نقش یه زن خوب رو بازی می کردم.

من باید پشت همه این نفرت ها یه لبخند روی لبهای ماتیک خورده قرمزم می نشوندم.

جفت گیلای ها رو دستم میگیرم و میرم طرف خانزاده .
آب دهنش رو قورت میده و یکی از دکمه های پیرهنش
رو باز میکنه .

می بینم چشماش چطور روی خط سینه ام می چرخه . آره
می دونستم جدیدا خیلی تو چشمه !

روی پاهاش که میشینم نفس حبس شده اش رو بیرون
میده :

-داری چیکار میکنی نارین؟

گیلاس رو به دستش میدم :

-اینبار با من بخورید!

گیلاس رو به دست میگیره و من دست آزادم رو میندازم
دور گردنش. کمی از شراب رو مزه مزه میکنم. طعم
بهشت رو میداد!

سرم رو میچرخونم سمت خانزاده. نفس هاش گردنم رو
قلقلک میدهو چشماش ملتهبه:

-چرا یه شبه اینطوری شدی؟

پوزخندی میرنم:

- اینطوری دوسم ندارید خانزاده عزیز؟

دوتا از انگشتهاش رو از روی گردنم تا نزدیکی خط سینه ام میکشه:

- اینجوری هم دوست داشتنی هستی! ولی می دونم خودت نیستی!

می خندم. نمی تونم جلوی قهقهه ام از روی حرص رو بگیرم:

- شما وقتی هم داشتید که منو بشناسید؟

دستشو پایین میاره و حلقه میزنه دور کمرم:

- این شناختم باعث شده بهت بگم دوست دارم!

به بدنم تابی میدم و خودموسمت میز متمایل میکنم و بدون اینکه از روی پاش بلند بشم گیلسم رو روی میز میذارم

وبعد پایه گیلسم اونو میگیرم و مجبورش میکنم کمی از محتویاتش رو بخوره و بعد مال اونم روی میز کنار مال خودم میذارم.

سرمو نزدیکش میبرم و بند لباسم رو باز میکنم:

-میدونی فرق ما با هم دیگه چیه؟ دیدمون نسبت به همین دوست داشتنه! شاید برای همینه که من دیگه دوستون ندارم!

لباس حریرم رو از روی شونه هام سر میدم روی زمین و اون بازوهای لخم رو بین پنجه هاش فشار میده و می غره:

-وقتی دوسم نداری داری چه غلطی میکنی؟

بازو هام بین دستاش له میشه.

ولی لبخند حرص دراری که زدم از روی لب برای لحظه ای کنار نمیره:

-اینجام تا... چی میگن بهش؟ اممم اینجام تا به وظایف زناشویم عمل کنم خانزاده...

دستمو به سمت دکمه اش بردم و ادامه دادم:

-اجازه میدید؟

ناباور نگاهم میکنه. انگار توی من دنبال آشنایی می‌گرده ولی پیداش نمیکنه. هر چقدر نگاهم میکنه تو چشماش غریبه تر و غریبه تر میشم!
با تمام وجود پسم میزنه. طوری که به زور خودم رو کنترل میکنم تا پخش زمین نشم. فریاد میزنه:

-بس کن... بس کن این بازی کثیف تو... من اهل رول بازی کردن نیستم... من صافم مث کف دست... اگه یه روز منو بخوای مخلصتم! همینجام تا ته عمر نوکریتو کنم ولی این بازی با من نیومده... حداقل نه به کسی که الان هستم!

به دیوار تکیه میدم. حتی اگه این پس زدنش به خاطر خوب بودنشم باشه حس بدی رو بهم تزریق میکنه. با چشمای باریک و دندونایی که روی هم فشار میدم

نگاهش میکنم میره پشت پاراوان و سر صدای بازکردن کمد ها با عصبانیت به گوشم میرسه.

طوری عصبیه و جلوی چشمش رو نمیبینه که به پاراوان میخوره و باعث میشه زمین بیفته.

حالا بهتر می‌بینمش. دو تا چمدون باز کرده و هر چی به دستش میریزه توش می‌چپونه.

فک منقبض شدم باز میشه. متعجب و با دهانی نیمه باز زل میزنم به دستاش که با عجله کمدش رو خالی

تو چمدون ها میکنه و بعد سراغ گاو صندوق میره و تموم پولی که داخلشه رو به سرنوشت لباساش دچار میکنه.

وقتی زیپ چمدون رو می کشه تازه به خودم میام:

-دارید چیکار میکنید؟

کمرشو صاف میکنه:

کاری که خیلی وقت پیش باید انجام میدادم.

یکی از ابرو هام رو بالا میدم:

-چه کاری خانزاده؟

دسته جفت چمدون ها رو به دست میگیره و از روی زمین بلندشون میکنه:

-من از اینجا میرم نارین... من هیچ لذتی از بودن تو این عمارت و کنار خان بودن نبردم... من ثروتمند ولی فقیرترین مرد اینجام. میخوام از دوباره شروع کنم. حالا که منو نمی خواد بدون تو زندگی می سازم.

حرفاش سنگینه و مغزم نمیتونه هضمشون کنه. خانزاده میخواست کجا بره؟ کجا رو داشت غیر این عمارت؟

مگه رفتن و فرار کردن از زیردست خان با اون همه نفوذ به این راحتیه؟ مگه ترک کردن من به این راحتیه؟

انگار که تلنگری بهم خورده باشه اشک توی چشمام حلقه میزنه.

خانزاده قدمی به سمت در برمیداره و سر راه انگار پشیمون میشه. چمدون ها رو زمین میذاره و به سمت می چرخه و با دو قدم خودش رو بهم میرسونه:

- این برای آخرین باره!

دستشو میندازه دور کمرم تنمو حل تنش میکنه و لبهامو بین لبهای داغش میکشه.

با بوسه ی خیس و ش. هوت آلودی به بازی با لبهام میره.

دستشو روی تن لختم که پوشش تنها لباس زیره می کشه. خشن می بوسه و واقعا هم شبیه آخرین بوسه اس.

من ماتم و اون دستشو تو جنگل موهام فرو میکنه و چنگ میزنه موهای سرکشم رو تا توی صورتم نیان که اون راحتتر با لبهام بازی کنه.

بوسه ی نفس گیریه و خانزاده مثل کسی رفتار میکنه
که هیچوقت نمی خواد این پیوند رو قطع کنه.

لباش طعم شرابی که نوشیده بودیم رو میداد. مست
میکرد و حس های زنانم رو هوشیار.

بی اختیار دستام رو دو طرف کمرش میذارم ولی اون
سرش رو عقب می کشم و نفس نفس میزنه.

منم نفس عمیقی برای دریافت اکسیژن میکشم که بوی
تن محسوس کننده اش همراه ترکیب سیگار و ادکلن
فرانسوی گرون قیمتی که برادرش برایش خریده رو به
مشام می کشم.

دستشو روی گونه هام می کشه:

- هر چیزی بشه هیچ وقت فراموش نمیکنم...

به سمت در میره و چمدونش رو برمیداره و به سرعت
خارج میشه طوری که دیگه هیچی نتونه جلوش رو برای
نرفتن بگیره.

زمین میخورم و سرم رو بین دستام می گیرم .
 چه بلایی قراره سر من بیاد؟ رفتنشم از چشم من می
 بینن. بدون وجودش حتی خدمتکارام ازم حساب
 نمیبرن...

خان چه عکس العملی نشون میده؟ آخه من چیکار کنم
 که یهویی رفت. شایدم منتظر بود من مانعش شم؟

بوسه ی دقایق پیشمون رو به یاد میارم. من که
 نزدیک بود وا بوم خودش پسم زد. با این حرفا سعی
 میکنم خودم رو آورم کنم.

لباسی می پوشم و نگاهم و توآشفته بازار اتاق می
 چرخونم. سریع میرم پایین. سر راه به مریم برخورد
 میکنم. رنگ پریده اس به سمتم میاد:

-خانم؟

-چی شده مریم؟

سرشو جلو میاره:

-اینجا همیشه بریم تو اتاقتون...

بر میگردیم بالا. وقتی در اتاق رو میبندم مریم
نزدیکم میاد:

- شما دیدید اهوراخان با چمدون از در پشتی عمارت
بیرون رفت؟

آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

- جدی جدی رفت؟

سرشو تگون میده. دستش رو میگیرم و آهسته میگم:

- به هیچکس... تاکید میکنم به هیچکس از این موضوع
نمیگی.

و شروع به در آوردن لباسام میکنم:

- قبل بیرون رفتنت پاراوان رو درست کن...

متعجب نگاه میکنه:

- شما چیکار میکنید خانم؟

لخت روی تخت دراز میکشم و درحالی که از فکری که
به سرم زده خوشحالم میگم:

-من موقع رفتن خانزاده خواب بودم... بقیه باید اینو بفهمن!

سرشو تگون میده. بعد اینکه دستی به سر و روی اتاق می کشه بیرون میره.

تموم شب بیدار و بی قرار طول و عرض اتاق رو طی می کنم و در آخر با چند گیلای شرابی که میخورم خوابم میبره.

نزدیک ظهر در اتاقم بی هوا باز میشه. پتو رو دورم می پیچم و با چشمای پف کرده و خمار نگاهی به یزدان خان که متعجب وسط اتاق ایستاده نگاه میکنم.

تو چشمات پشیمونی برای این طرز ورودش رو میبینم. سرشو پایین میندازه و من میگم:

-چیزی شده یزدان خان؟

دستشو کلافه بین موهاش میکشه:

-تو محل خبر پیچیده اهورا چمدون به دست رفته شهر... می فهمی یعنی چی؟ بی خبر گذاشته رفته... دیشب بین شما چی گذشت؟

شونه بالا میندازم:

-معلوم نیست؟ بهم نگفته که میره یعنی مشکلی پیش اومده؟

سرشو تگون میده:

-لباساتو بپوش بیا بیرون...

یزدان خان که بیرون میره سریع لباس میپوشم تا برم پیش بقیه تا به اظهار بی گناهییم ادامه بدم.

نمیدونم با شرایط پیش اومده چی تو انتظارمه ولی اگه موفق نمیشن تا تقصیرها رو گردنم بندازن شانس اینکه در نبود شوهرم از عمارت بیرون نندازنم کمتر می شد.

برگشت به اون خونه خشتی که فرقی با توپله نداشت وحشتناکترین کابوسمه!

فوری میرم پایین. جمع همه جمعه! با دیدن اکبر پر از نفرت میشم.

میدونم چقدر خوش خوشانشه که یکی از رقیب هاش بدون اینکه زحمتی بکشه از راه به در شده.

باید ازم ممنون میشد که در حقش چنین لطفی کردم! خان مشکوک و مثل یه عقاب تیز بین نگاه میکنه.

یزدان خان به طرفداری ازم میگه:

-اون خبری نداره!

خان قانع همیشه و ازم می پرسه:

-دیروز بهت چیزی نگفت؟ از رفتن حرفی نزد؟

سرمو به طرفین تکون میدم:

-نه به خدا... دیروز همه چیز خوب بود... انقدری که من الان کاملا گیجم... چرا باید بی خبر بره؟ کسی رو دنبالش فرستادید؟

یزدان خان جلو اومد:

-نگران نباش... اگه بخواد از رشت جایی بره من میدونم کجا سراغشو بگیرم...

مثل ابر بهاری اشک میریزه و حلما سعی در آرام کردنش داره. همونطور که حلما و یزدان خان نظراتشون رو به خان میگن چند تا مرد سراسیمه وارد میشن.

یکیشون میره جلو:

- ارباب خانزاده رو پیداش نکردیم... نه تو اطراف روستا سوار ماشین شده... نه تو مسافرخونه های شهر خبری ازش بود... .

خان فریاد میکشه:

- پس این مرتیکه بی شعوریه رفیق نداشت که بهش بگه چه غلطی میکنه؟

مرد سرشو پایین انداخت:

- خیر ارباب خیلی وقته قهوه خونه نمیره... .

دستش مشت میشه و عصبی به سمت پنجره میره. تو این بین لحظه ای چشمم به اکبر میفته که دور از چشم همه بهم لبخند میزنه.

نمی فهمم چی تو سر این ماره؟ حالا راهم براش باز شده.

پسر ارشد خان فرار کرده و پسر کوچیکش هم شوق ریاست نداره کی میمونه این وسط؟ داماد الدنگش.

فکر اینکه اکبر رئیس بشه اعصابمو بهم میریزه. از اینکه باعث رفتن خانزاده شدم کمی پشیمون میشم.

اگه تا مدت زيادي غيبش بزنه ديد مردم بهش عوض ميشه و حتي كسي هم ازش اطاعت نميكنه.

لبمو به دندون ميگيرم. يزدان خان ستم مياد:

-حالت خوبه؟

شونه بالا ميندازم و يه گوشه زير چشمي اكبر رو ميپام. يه فكري توي سرم مي چرخه و حواسم رو به اين ميدم كه يه گوشه گيرش بيارم.

وقتشه كه عملا دست به كار شم كه بفهمم چي تو سرشه... وقتش بود رو بازي كنيم.

كمي سر و صدا مي خوابه و يه جورايي همه ميرن تا تو خلوتشونو به اين قضيه فكر كنن. بي حوصلگي مثل يه موج بين اعضاي خنواده اس.

هيشكدم حتي يه كلمه با هم صحبت نميكنن. خوشحال ميشم كه با من كاري ندارن و مي تونم زير زيركي كارايي كنم.

مثل گير انداختن اكبر تو تراس وقتي داره سيگار مي كشه.

ميرم كنارش و پيش چشماي متعجبش به نرده ها تكيه ميدم:

-مزاحم که نشدم؟

قیافه اش رو سریع جمع و کور می کنه و ماهرانه
لبخندی به لب می نشونه:

-ابدا!

سرمو تکون میدم:

-خوبه... دوست داشتم باهاتون صحبتی کنم....

خاکستر سیگارش رو می تکونه:

-گوشم با شماست...

دستامو توی هم قفل میکنم:

-به نظرتون رفتن خانزاده خیلی عادیه؟ من اینطوری
فکر میکنم شاید تهدید شده... شاید حتی قضیه آدم
رباییه!

پوزخندی میزنه:

-این فرضیات خیلی احمقانه و بچگانه! در هر حال
اصلا چرا دارید با من در میون میذاریدش؟ بهتره به

خان بگید که دنبال یه نشون از پسرشه! شاید این اطلاعات به درد اون بخوره ولی من؟ نه! چون ماری از دستم بر نمیاد!

کف دستمو رو نرده گذاشتم و خودمو به سمتش کشیدم:

-به نظرتون کی بیشتر از همه از نبود خانزاده سود میبره؟

به وضوح جا میخوره ولی غرور نکبتش رو از دست نمیده:

-شاید زنی که نمیخواه کسی رو که مسبب از دست دادن بچه اشه تمکین کنه!

انتظار این همه پررویی رو ندارم. وقتی متوجه میشه موفق شده منو بسوزونه قهقهه ای میزنه:

-شوخی کردم! همه اش شوخی بود!

سرمو تکیه کردم:

-همیشه حقیقتی که افراد دلشون می خواد بگن در قالب یک شوخی پنهان میشه!

خنده از روش میره و من قیافه جدي تري به خودم
میگیرم و آهسته میگم:

-حالا شما آماده هستید تا باهاتون شوخي کنم؟
سیگارشو روی نرده ها خاموش میکنه و کاملا حواسشو
به من میده:

-جالبه!

-خان دو تا پسر داره یکیش تشنه علم... اون یکی یه
مست لا ابالي ولي سوال اینجاست خان چه جور آدمي
کنارش مي خواد؟ یکی تشنه ریاست! یکی که بتونه طمع
کنه... شایعه ها چي میگن؟ شما میدوني؟! حتما
میدوني... کسی جرعت نمیکنه درباره اش حرف بزنه...

سرمو جلو میبرم و آروم پچ میزنم:

-میگن خان بخاطر طمع ریاست برادر بزرگش رو کشته...
درسته... برای اینکه بالا باشی باید روی جنازه ي
آدمایی که مي کشي بایستی...

دستمو به کمرم میزنم و صاف مي ایستم. اکبر براي
لحظه اي از دهنم چشم نمیگیره:

-حالا کجاي قصه اي که من میگم خوبه؟ همونطور که
گفتم از دوتا پسرای خان هیچ بخاري در نمیاد...
ولي این وسط یه داماد هست... خوب بلده اعتماد خان
رو جلب کنه... خان از آدمای جاه طلب خوشش میاد...

این داماد هم خیلی خوب به چشم میاد... حداقل از پسرای بی عرضه اش بهتره... خان کم کم پیر میشه... باید یکی باشه بشینه سر این همه دم و دستگاه این داندام که فن و فوت کارو بلده... قابل اعتماد هست... پس چی میشه؟ بالاخره خان تسلیم میشه و ریاست رو واگذار میکنه به همین مرد... این مردم بعد اون خوب بلده چطور جا پاشو محکم کنه...

سکوت میکنم. پوزخندی میزنه و گوشه سیبیلشو بین دستاش میگیره:

-قصد قشنگی بود! ولی چرا داری برای من میگی؟

ابرو بالا میندازم:

-دارم فکر میکنم امکانش هست این داماد خانزاده رو سر به نیست کرده باشه؟

اکبر هراسون به اطراف نگاه میکنه و بعد سرشو نزدیک میاره و خفه فریاد میکشه:

-خفه شو! اگه کسی این شر و ور رو بشنوه چی میشه! از سر به نیست کردن خانزاده چی به من میرسه؟

یکی از ابرو هامو بالا انداختم:

-چي ميرسه به نظرت؟ موافقي برگردم قصه رو از نو بگم تا برات روشن شه؟

- افطراست! من قبول نميکنم...

دستشو توي جيبش ميکنه پاکت سيگاراش رو در مياره و يه نه بيرون ميکشه.

منم دستمو جلو ميبرم و جلوي چشمي متعجبش يکي برميدارم.

سيگار گوشه لبش ميذاره و فندکش رو به دست ميگيره اول مال خودش رو روشن ميکنه و بعد سراغ سيگاري که بين لبامه مياد. فندک رو زيرش ميگيره.

وقتي روشنش ميکنه پکي بهش ميزنم. اولين بارمه که چنين کاري ميکنم. هدفم فقط اينه که بهش نشون بدم اونقدري بزرگ شدم تا باهاش پاي ميز مذاکره بشينم.

با اولين پرم به سرفه ميستم. نگاهشو به دور دست ها ميدوزه و ميگه:

- از جون من چي ميخواي؟

بالاخره اون پرده احترام از بينمون دريده ميشه و از سوم شخص به اول شخص سقوط مي کنيم.

با آرامش نگاهش ميکنم:

-تو خانزاده رو از اینجا نروندی؟

قصدم اینه انگشت اتهام رو به سمتش بگیرم تا خودم
طبرئه بشم. الان دوستی با دشمن به نفعم بود.

می خواستم از اکبر برای محکم کردن جای پام
استفاده کنم و یه روز هر چیزی که برایش تلاش کرده
رو مال خودم کنم.

قاطعانه میگه:

-من همین صبح متوجه این قضیه شدم... اون به
خواست خودش رفته...

سرمو تگون میدم:

-اممم پس خوش به حال تو... حالا قراره چیکار کنی؟

شونه بالا انداخت:

-من قراره چیکار کنم دخترجان؟ کمک میکنم تا
خانزاده رو پیدا کنن...

دود سیگار رو توی صورتش خالی میکنم:

-به من دروغ نگو... تو فکر بهتری داری... سود رفتن اون فقط به تو میرسه... بگو نقشه ات چیه؟!!

آروم می غره:

-من هیچ نقشه ای ندارم! این توهیناتو تمومش کن...

میخواه بره که سیگار رو پرت میکنم تو حیاط و بازوش رو میگیرم:

-نقش بازی کردنو تمومش کن... من برای کمک به تو اینجام... بگو نقشه ات چیه؟

-ولم کن دخترجان... این چیزای احمقانه چیه میگی؟!!

-من شنیدم... حرفاتو با حلما شنیدم... نمیتونی انکارش کنی... پس بهم بگو!

باز قیافه اش هراسون میشه. چند قطره عرق از روی پیشونیش سر میخوره. اطراف رو نگاه میکنه و میگه:

-ساعت سه شب بیا تو باغ...

و با قدم های تندي دور ميشه. دستمو زیر چونه ام
میزنم. پس بالاخره این مار قبول کرد فکرایي توي
سرش داره!

نه مي تونم درست حسابي غذا بخورم نه چيزي...
البته میز غذا امروز خلوتر از همیشه هست و خان و
یزدان خان عمارت نبودن.

اکبرم زودتر از همیشه از میز بلند میشه و بیشتر
نگاهشو ازم میدزده.

شب تا ساعت سه تو اتاق قدم میزنم و بعد پنج دقیقه
به سه یه چارقدمشکی رو دورم می پیچم و بی سر و
صدا بیرون میرم.

نمیخوام کسی متوجهم بشه. چون ممکن واقعا به فنا
بریم.

و هر نقشه ای که کشیدم نقشه بر آب بشه. به باغ که
میرسم اکبر رو می بینم که نزدیکی یه درخت نشسته.
نزدیکش می ایستم که دستمو می گیره و منو کنار
خودش می شونه:

-سرپا نمون ممکنه کسی ببینه...

می شینم و میگم:

-خب... حالا ما با هم کار میکنیم؟

پوزخندی میزنه. تو تاریکی چشماش برق ترسناکی
داره:

-من با کسی کار نمیکنم... اینجا من رئیسم...

بازومو بین پنجه هاش فشار میده:

-و حالا تو دخترکوچولو چطور قراره اعتماد رئیس تو
جلب کنی؟

خشم وجودمو میگیره ولی نباید به اون عصبانیتم رو
نشون بدم.

مرد محتاطیه و قدرتمند! بدون وجود خانزاده میتونه
منو مثل یه مگس له کنه.

برای ثانیه ای فکر میکنم. این مرد فقط به یه جواب
عاقلانه احتیاج داره و حس میکنم میتونم این جوابو
بهش بدم:

-چطور اعتماد تو جلب کنم؟! خب میتونیم یه کاری
کنیم! تو ازم یه چیزی بخوا و من با کمال میل
انجام میدم و در آینده می تونی ازم خیلی چیزا
بخوای!

سرشو نزدیک میاره. بوی نفس هاش حالمو بهم میزنه
ولی زل میزنم تو چشماش و تکون نمیخورم.

سرشو تکون میده:

-دختر جسوری هستی...

-برای بقا باید اینطور بود... حق اشتباه نداری و
همیشه باید کار درست رو انجام بدی...

میخنده. خنده اش رو کنترل نمیکنه. از پرچونگیم
خوشش میاد. خنده اش قطع میشه و چونه ام رو بین
مشتش میگیره:

-این شعار منم هست... حق اشتباه نداری... فهمیدی؟

سرمو تکون میدم. و اون میگه:

-یه کاری باید برام انجام بدی!

گردنمو بالا می کشم و کنار گوشش پچ میزنم:

-هر کاری که میخوای از الان تموم شدنش بدون...

خودمو عقب می کشم و میگه:

-اگه به ریاست رسیدم تو رو دست راستم میکنم... می تونی با پولی که بهم میدم اون شوهر مست و پاتیلتم جمع کنی...

-من ازت دستمزد نخواستم... بگو چیکار کنم....

-من یه مشکل بزرگ دارم... میخوام خشایارخان بمیره... برام انجامش میدی دختر کوچولو؟

دهنم میره که از تعجب و شوک باز بمونه ولی خودم رو جمع و جور میکنم.

نمی فهمم چرا اینو ازم میخواد. می دونم می بینه چطور رنگ از روم می پره و چشمام گشاد میشه.

ولی خودم رو محکم نشون میدم:

-تمومه... راهی داری یا به عهده خودمه؟

بلند میشه و شلوارش رو می تکونه:

-براي امروز كافيه... مي توني فردا شب همين موقع نقشه اي كه داري رو بهم بگي تا روش كار كنيم...
اول من ميرم..

و به سمت عمارت به راه ميافته. پاهام توان ايستادن رو از دست ميدن و زمين ميافتم.

كمرمو به درخت تكيه ميدم و زمين و زمان رو به فحش ميكشم.

چرا حماقت كردم و نزديك اين مرد خطرناك شدم؟ اون حتي ميتونه قتل بكنه... ميتونه از مرگ يكي به راحتی حرف بزنه.

صورتمو بين دستام ميگيرم. من وحشت زده ام!
قاطي چه بازيم كه حتي خودمم نمي فهمش؟! ترس مثل خوره به وجودم افتاده. بايد يه كاري مي كردم كه اين قضيه باعث شه خودش از بازي خارج شه. ولي چطور؟

بس حواسم پرته كه از در اصلي عمارت ميرم تو. وقتي ميخوام سمت پله برم كه صداي يزدان خان تو تاريخي مانع ميشه:

-نارين؟

چونه ان شروع به لرزیدن میکنه. یعنی از قبل اینجا بوده یا بعدا اومده؟ عرق سردی روی تیری کمرم میشینه. سرمو بالا میارم و با قیافه ی مبهوتی نگاهش میکنم:

-یزدان خان!

-کجا بودی؟

جلو میاد. کمی نور تو صورتش میفته. تو چهره اش چیزی رو نمیشه خوند. یکی از دستاش داخل جیب شلوارشه و کراواتش رو شل بسته. لبمو به دندون می کشم. چشمام پر میشه و تنها فکری که به ذهنم می رسه رو عملی می کنم.

خودمو تو بغلش میندازم و گریه سر میدم:

-خیلی می ترسم!

دستاش غیرارادی حلقه میشه دور کمر ظریفم. از حرکتی که زدم شوکه شده. طول می کشه به خودش بیاد و شروع کنه به نوازش تیری کمرم:

-آروم باش...

ادامه جمله قبلیم رو از سر میگیرم:

-خيلي ميترسم به اهوراخان چيزي بشه!

-پيداش مي كنم و اونوقت به خاطر تموم اذيت هايي كه بهت كرده بازخواستش ميكنم! گريه نكن دختر كوچولو!

خودمو از بغلش بيرون مي كشم. با چشماي سرد و اشكيم بهش نگاه ميكنم:

-ديگه حس كوچولو بودن ندارم... خيلي بزرگ شدم...

صورتتم رو نوازش ميكنه:

-همين طوره...

نفسش رو بيرون ميده منم بينيم رو بالا مي كشم خوشحالم تونستم حواسشو پرت كنم تا نپرسه اين موقع شب داشتم چه غلطي مي كردم!

دامن لباسمو تو مشتم ميگيرم:

-فك كنم بهتره برگردم تو اتاقم... هوا هم داره رو به سردي ميره... يخ كردم...

-منم بهتره بخوابم...

با هم از پله ها بالا میریم و جلو در اتاقمون می ایستیم و چند لحظه به هم نگاه میکنیم "شب بخیر" می‌گیم و داخل اتاق میشیم و در رو می بندیم و بهش تکیه میدیم و نفسمون رو رها می کنیم.

با اضطراب تو اتاق قدم میزنم. زیر چشمم از بی خوابی کدر شده و گود رفته.

هیچی به ذهنم نمی رسه. می ترسم شبونه یکی بیاد و منو تو جام خفه کنه. می ترسم خیلی زیاد!

با دستای لرزون کاغذی برمیدارم و یه نامه برای عمو عارف می نویسم.

من از تنهایی تو این عمارت خوف دارم!

تو نامه دعوتش می کنم به عمارت و می‌گم بهش نیاز دارم.

بعد نامه رو انقدر می پیچم که تو مشت جا میشه. حالا باید به این فکر کنم که چطور اینو به دستش برسونم.

اسم مریم به ذهنم میاد. رویه ی نازک حریر رو روی لباس خواب سفیدم می پوشم و پا برهنه درحالی که نامه رو تو مشتم فشار میدم از اتاق بیرون میرم.

همین به میخوام به سمت پله ها برم کسی بازوم رو میگیره .

وقتی برمیگردم اکبر رو می بینم .

منو از نرده ها دور میکنه و آروم کنار گوشم میگه :

- امشب جای قبلی همون ساعت

و بعد این حرف سریع به اتاقش بر میگرده . اگه بخواد کار خشایار خان رو سریع تموم کنم چی؟ اگه مخالفت کنم و خودمو بکشه چی؟

ترس ورم میداره . رفتن خانزاده به ضررم شد . پا تند میکنم به آشپزخونه میرم و دنبال مریم میگردم .

ولی پیدااش نمی کنم . نمی خوام جلب توجه کنم ولی مجبور میشم راجبش بپرسم . یکی از خدمتکارا میگه حلما اخراجش کرده .

دنیا روی سرم خراب میشه . چطور تونستن بی سر و صدا مریم رو دک کنن؟

یعنی متوجه ارتباط من باهاش شدن؟ سرمو تکون میدم و از آشپزخونه بیرون میام .

تموم تنم بی حسه. چطور فهمیده؟ این چطور موجودیه؟
از آشپزخونه که بیرون میرم با اکبر رو به رو
میشم.

نیشخندی میزنه و پکی به پیش میزنه.
دستمو بیشتر مشت میکنم و از کنارش میگذرم.

حالا باید چیکار می‌کردم؟ با سر تو چاهی می‌رفتم که
خودم کنم؟

انقدر گوشه لبم رو میخورم که مزه تلخ خون رو حس
میکنم. مغزم به هیچی قد نمیده. تو میز صبحونه فقط
خیره ام به بخاری که از چای بلند میشه و نامه رو
بین مشتم فشار میدم.

باید چیکار می‌کردم؟ از دست اون مار افعب چطور
نجات پیدا می‌کردم؟ یعنی چه بلایی سر مریم آورده
بود؟

انقدر احساس بی‌قراری می‌کردم که توجه همه رو جلب
میکنم.

یزدان خان سرشو کج میکنه:

-حالت خوبه نارین؟

عرق رو شقیقه ام رو با آستین حریر لباسم پاک
میکنم و الکی می‌خندم:

- اینجا خیلی گرمه ...

بلند میشم و می ایستم:

- باید برم ...

چند بار سکندری میخورم ولی آخرسر می تونم خودمو به پله ها برسونم و با کمک نرده ها بالا برم.

مریم احمق چیکار کرده که اونا متوجه قضیه شدن؟ شاید اون محتاط بوده ولی این افعی به قدری چشم و گوشش باز بوده که متوجهش شده!

فاصله ای با دیوونه شدن نداشتم . به اتاقم میرم و تا موقع نهار قدم زدم و از استرس عرق میریزم.

نکنه آوردن عمو عارف به اینجا فقط مثل هیزم تو آتیش باشه؟ لبه تخت میشینم صورتمو بین دستم می گیرم. باید بفهمم چه بلایی سر مریم اومده! باید بفهمم اون آشغال تا کجا میتونه پیش بره!

از اتاق بیرون میرم و فوری داخل

اتاق یزدان خان میرم ولی اونجا نیست!

همین که میخوام اونجا رو ترک کنم در اتاق باز میشه و اکبر میاد تو.

هلم میده سمت دیوار و کمرم بهش کوبیده میشه:

- داری غلطی میکنی؟

چشمم از سیبیل های فر خورده
اش به چشمای ترسناکش میفته.

چشمام بیش از حد گشاد میشه. دستش روی گردنمه.
انقدری محتاط هست که بدونم اینجا خفه ام نمیکنه:

- هیچ...چی...

سرشو جلو میاره دهنش بوی تنباکویی میده که میکشه:

-چشماتو خوب باز کن دختر کوچولو تا گند نزنم چون
من خوب بلدم چطور لکه ها رو پاک کنم! قرار شب
یادت نره!

بعد هشداري که بهم میده با احتیاط از اتاق خارج
میشه و من مصمم میشم بدونم لکه ای به اسم مریم رو
چطور پاک کرده!

از اتاق یزدان خان بیرون میرم. پایین رو می گردم
ولی خبری ازش نیست.

تو حیاط که میرم می فهمم رفته اسب سواری.

لباسام زیاد مناسب بیرون نیست ولی الان تنها چیزی که می‌خواهم اطلاعات کوچیکی درباره وضعیت مریمه.

مسیری که بهم گفتن رو میرم تا بهش برسم.

از وسط میدون گذشتنی یه عهده رو می‌بینم که اونجا موندن. سمتشون میرم.

نگاهشون خیلی هیز روی تن و بدنم می‌چرخه. طوری که خجالت زده میشم.

یکی از مردهای مسن با مو و ریش جوگندمی جلو میاد تا جوونا بیشتر از این هیز بازی در نیارن:

-چی شده دخترم؟

بازو هامو بغل می‌گیرم:

-شما یزدان خان رو ندیدید؟

مسیری که نشونم میدن به سمت جنگل میره.

تشکری میکنم و راهمو ادامه میدم.

داخل جنگل درختا با بادی که می‌وزید می‌رقصیدن.

سکوت فضا رو ترسناک می‌کرد.

اینجا بهترین جا بود تا اون افعی و آدماش بدون اینکه کسی بفهمه سر به نیستم کنه!

بازو هامو بیشتر بغل میکشم. تو همین موقع صدای شیبه اسبی رو می شنوم با ترس خودمو کنار میکشم که پام پیچ میخوره و با درد زمین میفتم.

یزدان خان افسار اسب رو میکشه و متوقف میکنه.

بعد ازش پایین میاد و به سمت من که مچ پامو می مالم میدوه.

صورتتم از درد جمع شده یزدان خان پیشم زانو میزنه:

-حالت خوبه نارین؟ اینجا چیکار میکنی؟

با بغض گوشه لبمو به دندون می گیرم:

-دنبال شما بودم...

شروع به ماساژ دادن پام میکنه:

-چیزی شده؟

سرمو به طرفین تکون میدم که می پرسه:

-خیلی درد میکنه؟ می تونی راه بری؟

بازومو میگیره و سعی میکنه کمکم کنه تا بایستم.
سر پا که می مونم با همون چهره درهم میگم:

-می تونید منو به جایی ببرید؟

-کجا؟

آدرس جایی که فکر میکنم مریم اونجا زندگی میکنه
رو بهش میدم. بازومو میگیره و کمکم میکنه تا حرکت
کنم:

-با اسب میریم...

لنگ زنان له کمکش تا اسب میریم. کمر باریکم رو
بین دستاش میگیره و از رو زمین جدا میکنه.

کمی منو بالا میکشه. تا وقتی که هم قد بشیم و سرم
درست رو به روی سرش قرار بگیره. خیره میشه تو
چشمام.

برای لحظاتی خیره چشمای گنگش میشم. نفسم تو صورتش
خالی میشه. سیب گلویش می لرزه و بیشتر بلندم
میکنه.

کمکم میکنه تا روی اسب بشینم. بعد خودش پشتم
میشینه. یه دستش دور شکمم حلقه میشه سفت. کنار
گوشم لب می زنه:

-آماده ای؟

از اون لحن آرومش زیر دلم به طور عجیبی می لرزه.
از روی شونه نگاهش میکنم:

-آماده ام!

شروع به حرکت میکنه. گرمای تنش بهم حس امنیت
میده. حس میکنم اینطوری دست هیشکی بهم نمیرسه.

اگه تو کاری که می خوان با خشایار خان کنن دستی
داشته باشم چه اتفاقی میفته؟

بازم این یزدان خان حمایتگر کنار من میمونه؟؟
به سمت خونه مریم میریم. یکم دورتر از روستا و
نزدیک به کوهه.
به خونه درب و داغونی میرسیم که حتی جای پنجره
پلاستیک زدن.

یزدان خان پایین میره و من می برم تو بغلش و بعد
منو زمین میذاره.

بدنم به بدنش مالیده میشه و پاهام زمین رو حس میکنه. آب دهنم رو قورت میدم و زیر نگاه عجیبش به عقب میرم.

کلبه مریم به نظر از مال پدر و مادر منم داغونتره. اطراف خیلی ساکت به نظر میاد.

نگاهمو بین یزدان خان و کلبه می چرخونم:

-بریم داخل؟

جلوتر از من به راه میفته:

-بذار در بزنم...

چند بار با مشت به در چوبی می کوبه. ولی کسی جواب نمیده. بر میگردد یه نگاه بهم میکنه شونه بالا میندازه و در رو میکشه در باز نمیشه.

اینبار لگدی بهش میزنه که در صدای بدی میده و باز میشه با این حرکت می بینم که قفلش کنده شده.

امیدوارم بلایی سر مریم نیومده باشه. وگرنه یه در که هیچ ارزشی در برابر جون یه انسان نداشت!

یزدان خان با کفش داخل میره و منم پشت سرش داخل
میرم .

داخل کلبه یه فرش

کهنه پهن شده و دور تا دورش متک و پشتی به دیوار
تکیه داده شده .

یه در چوبی هم انگار به اتاق می خوره . در رو باز
میکنم و داخل میرم . پیرزنی رو می بینم که زیر
لحاف و دراز کشیده .

انگار حضور ما رو حس میکنه که میگه :

-کسی اونجاست؟

به نظر کوره و چیزی نمی بینه . جلو میرم و کنارش
نزدیک میزنم :

-سلام مادر جان می تونی منو ببینی؟

پیرزن نیم خیز میشه . چشم به پوست چروکیده و تیره
اش میفته .

دستشو به زمین میماله و سرشو جلو میاره :

-کی هستید؟ چرا نمی شناسمتون؟

نگاهمو به یزدان خان میدوزم که خم میشه و دستاشو
میداره رو زانوش و ما رو از نظر می گذرونه و من
به پیرزن جواب میدم:

-دوستای مریم هستیم...

پیرزن مردمک چشماش رو که انگار به خاطر بیماری
آبی شده می چرخونه:

-مریم دوست مرد نداشت...!

یزدان خان اروم میگه:

-زن تیزیه!

و بلند طوری که اون بشنوه ادامه میده:

-من همراه خانم اومدم... تا به شما سر بزنیم...
حالا بگید مریم خانم کجاست؟

با قلبی که از هیجان میزنه به پیرزن زل میزنم.
دستای پر چینش رو توی هم می پیچه:

-نمیدونم مادر... این هفته نیومده... خونه خان کار میکرد... دوروزه هیچی نخوردم... چیزی تو خونه نمونده...

صورتمو بین دستام می گیرم و چشمام پر میشه. وای یعنی چه بلایی سر مریم اومده؟

اگه اون اکبر عوضی مریم رو کشته چه بلایی سر پیرزن میاد. روی زانو نشسته م. به زور بلند میشم.

یزدان خان بازوم رو میگیره:

-خوبی؟

سرمو تکون میدم:

-مریم خیلی تو عمارت کمکم میکرد ولی فهمیدم اخراج شده... اومدم دنبالش تا برش گردونم ولی چرا اینجا نیست؟ یعنی اتفاقی براش افتاده؟

یزدان خان ابروهاشو تو هم می کشه:

-هیچ سر در نمیارم... ولی کار درستی نیست که یه پیرزن رو بی آب و غذا ول کنیم!

سرمو تکون میدم. با بغض کنار پیرزن می شینم. دستاشو بین دستم میگیرم.

عذاب وجدان خفه ام میکنه. میدونم همه این چیزا
تقصیر منه. آروم میگم:

-مریم بهم سپرده مراقبتون باشم، اگه به دخترتون
اعتماد دارید باید به منم اعتماد کنید و همراه
بیاید!

دستای پیرزن می لرزه. با نگرانی میگه:

-دخترم کجاست؟

نگاه درمونده ام رو به یزدان خان میدوزم که جای
من جواب میده:

-انگار خان دخترتونو به ویلای توی شهرش برده...
واسه همین فعلا ما از شما نگهداری میکنیم تا وقتی
که شما رو پیش اون ببریم...

پیرزن با حق حق میگه:

-خان چطور میتونه دخترمو ازم دور کنه...
دستشو می گیرم و سعی میکنم بلندش کنم:

-نگران نباشید شما رو هم پیشش میبریم...

به کمک یزدان خان پیرزن رو روی اسب میذاریم. باید تا آخر عمر با این بار کنار میومدم.

حداقل با مراقبت از مادرش شاید یکم وجدانم رو آرام میکنم.

موهامو پشت گوشم میزنم. افسار اسب تو دست یزدان خانه. از تصور مرگ مریم تنم می لرزه. دلم می خواد حق بزنم ولی جلوی خودمو میگیرم.

نباید مثل زن های ضعیف خودمو ببازم. باید نفرتم به امبر بیشتر از قبل بشه و کاری کنم رو به نابودی بره.

یزدان خان خودشو به سمت میکشه:

-سردته؟

سرمو به طرفین تگون میدم که کتش رو در میاره و به سمت میگیره:

- بیا

تشکری میکنم و میگم که نمیخوام. افسار رو ول میکنه و به سمت میاد. یه قدم به عقب بر میدارم.

جلوتر میاد. کتش رو می چرخونه و روی شونه هام
میندازه.

فاصله اش باهام انقدر کمه که سرم درست زیر چونه
اش قرار گرفته. سرمو بالا میارم و اون دو لبه کتش
رو بهم نزدیک میکنه:

-دیگه من و تو با هم تعارف نداریم که!

سرمو تکیه میدم و به این فکر میکنم اگه رازمو
بفهمه بازم همین طور مهربون میمونه؟
همونطوری مونده. انگار قصد عقب گرد نداره. لبه کت
رو میگیرم تو از روی شونه هام سر نخوره.

لبهام بهم میخوره و آرام میگم:

-یزدان خان؟

نگاهشو از روی چشمم سر میده به لبهایی که دارم با
زبون روشو لیس میزنم:

-جونم؟

اشک از گوشه چشمم سر میخوره. با لبهایی که می
لرزه میگم:

-من خیلی اشتباه کردم...

شونه هامو میگیره و سرشو نزدیکتر میاره:

-چی شده نارین؟ بهم بگو...

دستمو روی سینه اش میذارم. نمیخوام بهش چیزی بگم. نمیخوام تصورش ازم خراب شه.

نباید از دستش بدم... تنها کسی که طرفمه این مرده. بینیم رو بالا میکشم:

-هیچی... لابد اشتباهی کردم که انقدر تنهام...

صورتتم رو قاب دستاش میگیره. با شصتتش اشکامو پس میزنه:

-من کنارتم... غصه چیو میخوری نارین؟

شونه بالا میزنم و یه قطره اشک دیگه از گوشه چشمم سر میخوره... نفسمو بیرون میدم که باز اشکمو پس میزنه.

صورتشو نزدیک تر میاره. با دهانی نیمه باز نگاهش میکنم. نگاهش بین لبهام و چشمام می چرخه و سینه اش تند تند بالا و پایین میشه.

نمی فهمم چطوری لبهام بین لبهای خیشش جا میگیره .
 زمان می ایسته و با دستایی روی هوا تو جام خشکم
 میزنه .

دستهایش روی گردنم میلغزه . برادرشوهرم منو می بوسه
 و شوکه نمی فهمم چه عکس العملی نشون بدم .

همیشه فکر میکردم یزدان خان عاقلانه رفتار میکنه
 ولی این درسته؟ تنش بیشتر به تنم می چسبه . قلب
 منم تندتر میزنه .

انگار بعد رفتن اهوراخان همه چی بهم ریخته حتی
 رابطه منو برادرش!

انگار نه انگار من کسیم که اون و هانیه رو باهم
 آشتی دادم .

حالا دارم اینطوری تو آغوشش حل و توسط لبهای داغش
 بوسیده میشم و هیچ اعتراضی نمیکنم .

وقتی برای گرفتن نفس سرشو عقب میبره خجالت می کشم
 تو چشمات نگاه کنم . سرمو پایین میندازم .

سکوت بینمون حکم فرماست ولی پیرزن بی طاقت میگه :

-راه نمی افتم؟ خسته شدم؟

به خودمون میایم. کتی که نزدیکه از روی شونه هام بیفته رو با دستم میگیرم تا نیفته.

بوی یزدان خان رو میده... مثل لبهام! مات و مبهوت کنارش قدم برمیدارم و

به این فکر میکنم اینکه به بوسیده شدنم هیچ عکس العملی نشون ندادم اشتباهه؟

موهامو با دست پشت گوشم میزنم.
بقیه مسیر جفتمون هیچی نمیگیم.

یزدان خان یه بار بهم گفته بود عاشقا همدیگه رو می بوسن و حالا این حرفش یعنی چی؟!

دستمو روی سینه ام میذارم و
زیر چشمی نگاهش میکنم. ساکت و گرفته قدم بر میداره.

وقتی به عمارت می رسیم نزدیکه غروبه. از صبح چیزی نخوردم و بی حالم و شب قراره به ملاقات امبر برم.

روزم بهتر از این خراب نمی شد.
طبق عادت از نگهبان ها می پرسه از اهوراخان خبری شده یا نه.

با شنیدن اسمش به این فکر میکنم نکنه تموم چیزایی که اون شب به دروغ به اکبر وصلش دادم حقیقت داشته باشه؟

نکنه از این فرصت برای حذف کردن همیشگی خانزاده استفاده کنه؟

قلبم از ترس و ناراحتی فشرده میشه. نامه ای که به عمو عارف نوشتم توی لباس زیرمه. هیچ راهی برای اینکه بهش برسونم پیدا نمیکنم.

اگه قبل اینکه کاری کنم امبر منو بکشه نباید خونم پایمال بشه.

باید یکی باشه که تموم نقشه های شوم و پلید اون مرتیکه با سیبیل های قهوه ای مایل به قرمز رو رو کنه!

نگهبان ها مادر مریم رو به سمت اتاقی می برن که خدمتکارا توش میخوابن.

من و یزدان خان هم همونطوری ایستادیم. سرمو بالا میارم نگاه اکبر رو که رومونه می بینم.

با نفرت نگاه ازش میگیرم و با صدای که سعی میکنم نلرزه به یزدان خان میگم:

-میشه نزدیک اسطبل ببینمتون؟! -

سرشو تگون میده. پشت سرم راه میفته و سمت اسطبل میریم. از سنگینی نگاه ها اکبر اعصابم بهم میریزه.

وقتی اونجا تنها میشیم می ترسم که درباره اون بوسه حرف بزنه واسه همین فوری دستمو میکنم نو لباس زیرم.

جلوی چشماي متعجبش که انتظار این بی حیایی رو ازم نداره نامه رو بیرون میکشم.

چون مسیری طولانی رو پیاده روی کردیم نامه کمی از عرقی که کردم نمدار شده.

اون رو به سمتش میگیرم:

-یزدان خان میشه برام یه کاری کنید؟! -

نامه رو انقدر تا کردم شبیه کاغذایی شده که انگار سه دعا نویس تا کرده!

می بینم با چشماي گرد شده کاغذ رو می چرخونه و منتظر توضیحس از جانب منه!
دستامو تو هم قفل میکنم:

- این یه نامه به عمومه... می تونید زحمت رسوندنش رو بکشید؟ دلم نمیخواد کسی تو زندگی خصوصیم سرک بکشه...

لبمو با زبون تر میکنم و سرمو پایین می ندازم:

-مردونگی شما انقدری بهم ثابت شده که بفهمم امانت دار خوبی میشید و اینو به دستش میرسونید.

پوزخندی میزنه. کلافه دستشو به لبهاش میکشه و میگه:

-بعد اون بوسه...

بین حرفش می پرم:

-درباره اش حرف نزنیم...

متعجب نگاه میکنه که ادامه میدم:

-حداقل نه الان که جفتمون گیج شدیم درسته؟

سرشو تگون میده و همونطورکه عجیب نگاه میکنه میگه:

-نارین تو کی انقدر بزرگ شدی که انقدر خوب حرف بزنی... یا من به خودم جرأت بدم به چشم یه زن نگاهت کنم...

لبمو به دندون میکشم و چیزی نمیگم. نامه رو تو جیبش میذاره:

-همین امشب شخصا اینو بهش میدم!

حس میکنم بعد مدت ها یه چیز خوب شنیدم. لبخندی میزنم و نگاهش می کنم.

بدون اینکه چیزی بگه ازم دور میشه. نفسمو بیرون می فرستم. حالا باید برگردم عمارت. شبم که با اکبر قرار دارم.

نمی دونم چه خاکی تو سرم بریزم سر این قضیه.

شب باز یه لباس سیاه می پوشم و از در پشتی سمت باغ میرم. اکبر هم یه کت مشکی تنشه و کلاهی روی سرش گذاشته.

نزدیکش میشم که با اخم میگه:

- امروز کجا رفتی؟

یه قدم به سمتش برمیدارم و سرم رو بالا میگیرم:

- تو مریم رو کشتی؟!!

اگه جلوش حس قلدرها رو نگیرم حس میکنه می تونه
مثل یه پشه لهم کنه.

واسه همین محبورم میخ نگاهش شم. یا بدون لرزش
صدام محکم و با صلابت باهاش حرف بزنم.

اگه نترس باشم شانسم برای بقا بیشتره و اگه نترس
نیستم اینکه ادای نترس ها رو در بیارم کمترین
کاریه که میتونم انجام بدم. پوزخندی میزنم:

-خودت خوب میدونی کیو میگم اکبر... فقط نمی فهمم
تو چطوری این همه سر پا موندی وقتی مثل احمق ها
یه خدمتکار بی ارزش رو کشتی!

خشمگین یقه ام رو تو مشتت میگیره. با چشمای درشت
شده ای زل میزنه توی چشمام.

بدون اینکه تغییری توی حالت صورتم و نگاهم بدم
نگاهش میکنم.

زیر لب می‌غره:

-تو یه الف بچه بهم درس میدی؟

ابرو بالا میندازم:

-تو شبیه کسایی نیستی که درس بگیرن!

و آروم ادامه میدم:

-میدونی سر اونایی که از اشتباهاتشون درس نمیگیرن
چی میاد اکبر؟ حذف میشن!

گلووم رو بیشتر فشار میده و نفس کشیدن برام سختتر
میشه ولی اعتراضی نمیکنم.

-میدونی چیه؟ من یه قانونی داری! اونایی که برام
شاخ بشن رو حذف میکنم پس فراموش نکن امشب برای چی
اینجایی!

هیچی نمیگم. هلم میده عقب‌طوری که به زور تعادلم
رو حفظ میکنم.

با چشمایی که سعی دارن نفرت بیش از حد رو نشون
ندن خیره اش میشم.

دستشو توي جيبش فرو ميکنه و يه بطري كوچيك در حد
كف دست بيرون مياره و به سمتم ميگيره.

دستامو جلو ميبرم و بطري رو ازش ميگيرم:

- اين چيه؟

با حرص طوري كه حس رياست طلبيش رو به رخ ميكشه
ميگه:

- از من سوال نپرس! دستور بگير!

پوزخندي ميزنم و سر تكون ميدم:

- گوشم با توئه! دستور چيه؟!

ميخنده. كريه و حال بهم زن:

- گوشاتو باز كن و خوب دستورعمل مرگ خشايار خان رو
به خاطرت بسپار!

دستام يخ مي بندن ولي پوزخند روي صورتم رو مثل
بزك حفظ ميكنم و سرمو تكون ميدم:

-با جون و دل مي شنوم!

یه ظرف کوچیک شیشه ای از تو جیبش بیرون میاره و بین مشتش قایم می‌کنه. بعد مچ دستمو میگیره و فشار میده:

-از این مثل چشمات مراقبت کن!

ظرف رو بین مشتم میگیرم و سرمو تند تند تکون میدم:

-باشه این چیه؟!

نیشخندی میزنه:

-روزي که کارم با خشایار خان

تموم میشه تو اینو به خوردش میدی! فقط منتظر اشاره ام باش و کار احمقانه ای نکن!

آب دهنمو قورت میدم. واقعا قصد داره منو تبدیل به یه قاتل کنه. حتی از تصورش استخونام یخ میبندن! آروم میگم:

-کی کارت باهاش تموم میشه؟!

-به زودی...

و بعد این حرف تو سیاهی شب گم میشه. سمت عمارت
نمیره نمی فهمم چی تو سرشه.

دستمو همراه اون شیشه جلو دهنم می گیرم و ها
میکنم تا شاید کمی گرم بشه. دستی دستی عروسک خیمه
شب بازیش شدم.

کاش عمو عارف میومد هر چند نمی دونم بعد سردی
رفتارم با خونوادم اون چطوری باهام تا میکنه.

به اتاقم بر میگردم. تا صبح قدم میزنم و خوابم
نمیبره. بعد رفتن اهوراخان این بلا سرم اومده.
میگن اگه شبها یکی بهت فکر کنه نمی تونی بخوابی!
الآن اهوراخان داره بهم فکر میکنه یا آهش منو
گرفته که به این روز افتادم؟

لعنت به اکبر! لعنت بهش. کشو جواهراتمو بیرون
میکشم. شیشه رو با چسب نواری پشتش فیکس میکنم و
جعبه رو به جاش بر میگردونم.

همونجا میشینم و انگشتمو میخورم تا وقتی که آفتاب
داخل اتاق میزنه و پلکام بی طاقت روی هم میفته.

با حس افتادن از بلندی جیغ کوتاهی میکشم و چشم
باز میکنم.

هراسون ملافه رو کنار میدم. کی منو رو تخته
گذاشته؟

می خوام نگاهمو اطراف اتاق بچرخونم که صدای گوش
نواز عمو عارف رو می شنوم:

-بالاخری بیدار شدی!

دلم از خوشحالی می لرزه. با خشونت ملافه رو کنار
میدم و با عجله از تخت پایین می پرسم و خودمو تو
بغلش میندازم.

بودن تو یه بغل پر امنیت دلمو آرام می کنه. تو
بغلش مثل یه گنجشک خیس می لرزم.

کمرمو نوازش می کنه و روی موهام بوسه میزنه:
-چی شده دخترجان؟

اشک صورتمو مرطوب کرده. عقب میرم و کف دستمو روی
گونه هام می کشم:

-نپرس عمو! این عمارت خرابم کرده... خراب...

بازومو می گیره و منو به سمت کاناپه میبره:

-اینجا بشین و برام تعریف کن...

میشینم. دستمو زیر چونه ام میزنم و اول نگاهی به
ساعت و بعد چشم به عمو می دوزم. از اهورا میگم...

از فاصله ای که بینمون افتاد... از حس انتقامی که داشتم!

از اکبر میگم... اینکه چطور منو بازی میده و نمی تونم از پسش بر بیام. از مریمی میگم که سرش بخاطر من به باد رفته!

از همه چیز میگم جز یزدان خان! می ترسم اگه لرزش صدام موقع حرف زدن از اون رو حس کنه بفهمه بینمون چه اتفاقی افتاده!

عمو متفکر بهم چشم می دوزه:

-خب منو چرا صدا کردی؟!

چشمام درشت میشه. یه لحظه می ترسم... یعنی اون نمی تونست کمکم کنه؟ چرا داشت اینو می گفت؟

فکم شروع به لرزیدن میکنه و گردنم بالا نمی مونه تا قامت بلندش رو ببینم. توی کاناپه مثل یه موجود نحیف جمع میشم و میگم:

-تو برای من روشنگر راهی عمو عارف! مثل همون کتاب هایی که خوندي و تعدادشون بیشتر از روزایی گذشته از عمرته برام راهنمایی! حس میکنم همیشه یه راهی داری واسه خلاصی! واسه اینکه از این منجلاب بیرون بیام!

با انگشتاي باريکم شونه هامو بغل ميگيرم و بغ کرده ميگم:

-بگو که يه راهي داري!

دستشو زير چونه اش ميزنه و بر اندازم ميکنه:

-تو بهم بگو نارين! بگو که دقيقا چي مي خواي؟!!

-خلاص شم!

شروع به قدم زدن ميکنه و نگاه منم همراهش به چپ و راست ميرد:

-تو بهم ميگي که روشنگر راهم! راحت چيه؟! تو هنوزم انتقام مي خواي؟! يا نجات؟

فکم منقبض ميشه و با نفرت ميگم:

-من مي خوام اون اکبر عوذي بميره! مثل من پريشوني رو با تمام وجود حس کنه!

مي ايسته. نگاه ميکنه:

-پس انتقام مي خواي!

شونه بالا میندازم و چشممو به زمین میدوزم:

- اشتباه میکنی من عدالت می خوام! حقمو می خوام!

سرشو تگون میده:

- انتقام می خوای!

دستمو مشت میکنم:

- تو نمی دونی اینجا چیا سرم اومده! من همش تحقیر شدم... همش احساس خطر کردم! اونا بچگیمو ازم گرفتن! من شخصیتمو گم کردم حالا من نمی فهم یه دختر بچه ام! یه زنم! یه همسرم یا حتی یه مادرم! اینکه انتقام بخوامم از بدیم نیست! حقمه! می خوام حقمو بگیرم! بگو کمکم می کنی عمو!

نفسشو بیرون میده:

- چیز دیگه ای هم می تونم بگم؟

می خندم و جون میگیرم. همین که می خوام ازش تشکر کنم تقه ای به در اتاق می خوره.

آروم میگم:

-بیاید داخل...-

نمیدونم کسی که پشت دره صدای ناله مانندم رو می شنوه یا نه. در اتاق باز میشه و یزدان خان بین چهارچوب ظاهر میشه. بلند میشم و می ایستم. با لبخند نگاهش رو بین من و عمو عارف می چرخونه.

میدونم وجود عمو رو مدیون اونم. با قدردانی نگاهش میکنم. میگه:

-نارین جان نمی خوای به مهمونت نهار بدی؟-

بلند میشم و لباسمو مرتب میکنم:

-چرا! عمو عارف شما همراه یزدان خان تشریف ببرید سالن نهار خوری منم لباسمو عوض کنم میام.

عمو عارف جلوتر از یزدان خان به راه میفته. وقتی یزدان خان میخواد در رو ببندد آروم میگم:

-برای اینکه آوردینش ممنون!

پلکاشو یک بار با مهربونی باز و بسته می کنه و بعد در رو روی هم میذاره و بیرون میره.

یه پیرهن ساتن بلند که رنگش صورتی ملایمه به تن میکنم. موهامو شونه و دورم رها میکنم. از پله ها سرازیر میشم.

به سالن غذاخوری میرم و کنار عمو عارف پشت میز میشینم.

نگاه خصمانه و وحشی اکبر روی عمو زومه. باهاش چشم تو چشم میشم و حس میکنم برام خط و نشون میکشه.

ولی وجود یه هم خون کنارم ترسم از این موجود پلید رو میریزه. حس میکنم دیگه نمی تونه بهم آزار برسونه و حالا آماده میشم برای کیش و مات کردنش.

خشایار خان رو به عمو میگه:

-چی شما رو به اینجا کشونده؟

عمو عارف صاف می شینه:

-دلتنگی برای برادرزاده ام دلیل خوبی می تونه باشه!

اکبر با نیشخند میگه:

-چمدونی که آوردید نشون نمیده که فقط برای رفع دلتنگی اومده باشید!

عمو میخ نگاه اون افعی میشه:

-آره مدتی اینجا می مونم...

و رو میکنه به خان و ادامه میده:

-البته اگه شما رخصت بدید!
خان جواب میده:

-نفرمایید مهمون حبیب خداست...

اکبر لبخندی میزنه:

-حتی رعیتش!

خشم تو چشمام موج میزنه. یزدان خان بهش تشر میزنه:

-لطفا به حرف زدنت دقت کن!

اکبر دستاش رو بالا میاره:

-قصه توهین نداشتم...

به چشماي عمو عارف نگاه میکنه:

-شما که دلتون رو به کینه چرکین نکردید؟!

عمو عارف خنده ي پوزخند مانندي میکنه و نگاهشو به غذاي جلوش مي دوزه. عموي متواضع من هیچوقت به تجملات اهمیت نمیداد و در برابر اسکناس ها خودشو نمی باخت!

مثل اکبر هم خودشو به شیطان نمی فروخت! دل چرکینی که به عمو عارف نسبت میداد یا گفتن "رعیت" همراه تحقیر لایق نگاه کثیف خودش بود و لاغیر!

صدای یزدان خان باعث میشه نگاه اخم آلودی که بدون اینکه متوجه بشم به اکبر دوخته بودم رو زمین بدوزم:

-از اهورا خبری نشد؟

روی صحبتش با پدرشه ولی آوردن اسم اهورا باعث میشه چند قطره اشک درشت از گوشه چشم مادرش زمین بریزه.

خشایار خان سرشو به طرفین تگون میده:

-نه!

-نگران نیستید که اتفاق بدی برایش افتاده باشه؟

گریه بی صدا همسر خان تبدیل به هق هق میشه و خشایار خان لیوانش رو محکم روی میز می کوبه:

-فکر میکنی کسی که به صدمه زدن به خانواده من فکر کنه می تونه به آسونی نفس بکشه؟ هیچ کس تو دنیا انقدر احمق نمیشه که به شیرپسر من دست بزنه!

دست لرزون زنش رو میگیره و فشارش میده:

-تو هم غصه نخور نور چشمم!

اولین باره می بینم خان به زنش جلو همه محبت میکنه ولی بیشتر فکرم رو کری خوندنای اولشه!

وقتی با چنین اطمینانی صحبت می کنه به این فکر می کنه که دشمن های اصلیش پشت این میز نشسته باشن؟

به این فکر میکنه که حکم مرگش توسط اکبر صادر و دست من آماده اجراست؟

مغزم یه لحظه قفل میکنه. مگه من قصد اجرای اون حکم رو داشتم؟!

قاشق و چنگال از دستم با صدای بدي توي بشقاب
میفته. همه نگاه ها روم زوم میشه. رو میکنم به
خان. همیشه وقتی چیزی به سرم میزنه همون لحظه
انجامش میدم.

و اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم میرسه رو به خان
میگم:

-می تونم رو پیدا کردن خانزاده شخصا نظارت داشته
باشم؟!!

خان برای لحظاتی خیره ام میشه و بعد بلند میزنه
زیر خنده. متعجب نگاهش میکنم. بقیه هم طوری بهم
نگاه میکنن انگار احمقم!
خان میگه:

-چی شد که همچین حرف احمقانه ای زدی عروس؟

نیم نگاهی به اکبر انداختم:

-دارم به این فکر میکنم شاید کسی بین این اشخاص
باشه که اصلا نخواد خان زاده پیدا شه... نه؟

خان متفکر بهم خیره شد که عمو عارف به کمک اومد:

-اگه به این فکر می کنید که این کار جای زن ها
نیست من ایشون رو همراهی می کنم!

منتظر به خان زل زدم که شونه میندازه:

-اگه کمکی بشه چرا که نه... .

خوشحال به عمو عارف نگاه میندازم. این می تونه
یه خط و نشون واسه ی اکبر باشه. و اگه واقعا بلایی
سر خانزاده اومده باشه می فهمم.

توی حیاط با چند نفری که به شهر رفته بودن حرف
میزنم و قرار میزنم خودم یه سر به رشت بزنم و
جاهایی که امکان داره خانزاده بره رو چک کنم.

نمی دونم چه احساسی پیدا می کنه اگه بشنوه دارم
دنبالش می گردم ولی با انجام این کار احساس قدرت
می کنم و همین برام کلیه.

وقتی مرد ها پی کارشون میرن عمو عارف میگه:

-وسایلتو جمع کن احتمال داره یه شب تو رشت بمونیم
تا همه جا رو چک کنیم... .

سرمو تگون میدم عمو عارف به داخل عمارت برمی
گرده که یزدان خان پیشم میاد و میگه:

-از اولش می دونستم تو با بقیه زن ها فرق داری... .

می خندم و چشمامو باریک میکنم:

- اینطور حرف زدن یه مرد ترفننده؟!!

ابروهاشو بالا میندازه:

-چه ترفنندی؟!!

شونه بالا میندازم:

-یه جور ابراز علاقه...

نفسش رو بیرون میده:

-دوس نداری بهت ابراز علاقه کنم؟

شروع میکنم به قدم زدن و یکبار دورش می چرخم. پشت سرش متوقف میشم و میپرسم:

-هانیه میدونه نامزدش به یه زن شوهر دار ابراز علاقه میکنه؟

به سمت می چرخه و کلافه میگه:

-نارین داری چی میگگی؟!!

به سمتش میرم و کراوات قرمزشو بین دستام میگیرم و سرمو کمی کج میکنم:

- دارم میگم هانیه میدونه تو منو بوسیدی؟

دست دیگه ام رو روی سینه چپش میکشم و ادامه میدم:

- اینکه ممکنه دیگه اینجا جای برای اون نباشه؟

محکمتر شدن ضربان قلبش رو زیر دستم حس میکنم.

بازومو میگیره و منو به یه گوشه میکشه و با حرص میگه:

- دیوونه شدی وسط حیاط این کارو میکنی؟ نمیگه یکی میبینه؟

شونه بالا میندازم و نیشخندی میزنم:

- از دوست داشتن من یزدان جان؟

یزدان نمیدونه این تغییر لحن من بخاطر نقشه ای که تو ذهنمه. روی لبش رو با زبون تر میکنه و میگه:

-تو هم دوسم داري؟

-باید کمکم کنی که همیشه با بقیه ی زن ها فرق داشته باشم...

دوباره دستی به کراواتش کشیدم و ادامه دادم:

-شاید اینطور منم با اومدن یکی دیگه که فرق داره کنار نرم!

از پشت صدام زد ولی چیزی نگفتم می ترسیدم از اینکه بین این اوضاع قمر در عقرب هانیه و بی بی رو بر علیه خودم کنم.

از طرفی وقتی زن اهورخان بودم چطور می شد با برادرش عاشقونه داشته باشم؟

یزدان خان باید برام یه حامی میموند باید این احساسات تو نطفه خفه می شد.

با این افکار به اتاقم میرم و وسایلامو تویه چمدون کوچیک

جمع میکنم. وسایلی که فکر میکنم لازم میشه رو بر میدارم و میگم:

- دارم میام دنبالت خانزاده...

وسایلامو که جمع میکنم و بیرون میرم. عمو عارف همراه راننده تو حیاط منتظرم هستن و عمو جلو میاد و چمدون رو ازم میگیره.

آخرین نگاه رو به عمارت میدوزم و همین که میخوام سوار ماشین بشم یزدان خان خودشو بهم میرسونه:

- راستی...

چند قدم به سمتش برمیدارم و اون ادامه میده:

- ما یه فامیل تو تهران داریم... دختر عمه پدرم...

دستامو زیر بغلم میزنم و میگم:

-خب...

کاغذی به سمتم میگیره و میگه:

-به نظرم اگه نتیجه ای نگرفتی بهتره یه سری به اینجا بزنی...

لبخندی میزنم:

-ممنون... تلفني چيزي نداره؟ اخه تهرانه...

شونه بالا ميندازه:

-من ندارم... تو مي توني اهورا رو پيدا کني...
بهت ايمان دارم! اون وقت من بهت قول ميدم اين بار
راه خروج از عمارت رو بدم...

کاغذ رو بين دستام مي فشرم:

-خدا حافظ...

سوار ماشين ميشم. نميدونستم سرنوشت منو به چه
مسيري ميبره ولي انگار باهاش هماهنگ ميشم.

فکر سمی پشت کتو بود ولم نمیکنه... قیافه مادر
مریم
و خودش جلوي چشممه. اينبار انتقام همه رو مي
گیرم.

اينبار نميذارم اکبر پيروز بشه خانزاده رو بر
ميگردونم و اون روي مار افعي رو رو مي کنم. بعدش
مي تونم با خيال راحت به بقيه زندگيم برسم.

عمو عارف بيدارم ميکنه. وسط ميدونيم. اطراف رو
نگاه ميکنم که ازم ميپرسه:

-چي تو سرته دخترم؟

کاغذی که یزدان خان بهم داده رو از تو جیبم در میارم و رو میکنم به راننده:

-با این ماشین می تونیم تا تهران بریم؟!

عمو عارف به عقب می چرخه:

-چي میگی نارین؟

شونه بالا میندازم:

-اگه اهوراخان اینجا بود به نظرتون تا الان خبری ازش نمی شد؟یه آشنا نمیدیدش؟ رشت جای کوچیکه! سوراخ سنبه زیاد نداره... حالا که من میخوام کار بزرگی انجام بدم باید مسیرهای طولانی تری برم! باید قدم های بزرگی رو بردارم!

-ببین نارین خان تا اینجا رو بهمون اجازه داده... اگه بریم تهران...

بین حرفش میپریم:

-خانزاده جانشینه! ولیعهده! اگه ما اونو برگردونیم خان هیچی بهمون نمیگه! ولی یه چیزی بهش ثابت میشه... اینکه نباید یه زن رو دست کم بگیری... حالا بهم بگو عمو عارف هستی یا نه؟

-چي بگم دخترجان من براي كمك به تو اينجام...

و رو ميكنه به راننده:

-آقا مرتضي ماشينت تا تهرون مارو مي رسونه؟

آقا مرتضي دستي به سيبيل جوگندميش ميكشه:

-قربونت برم حاجي همشيره عروس خانه! ما نوكرشم
نيستيم والا نمي دونم من همراهتون بيام چه بلايي
سرم مياد! اگه رخصت بديد من برگردم عمارت...

عمو بلاتكليف بهم نگاه ميكنه كه لبخندي ميزنم و در
كمال خونسردي ميگم:

-باشه تو برو ولي قبلش زحمت بكش يه بليطي واسه ما
بگير...

وقتي سوار اتوبوس ميشيم دو تا جاي خاليه. يكي پيش
يه مرد سيبيل كلفت كه چهره اش غلط اندازه و يكي
هم کنار يه پسر جوون.

جفتشون حاضر نيستن جاشون رو به ما بدن واسه همين
عمو عارف بحث بيشتري نميكنه. من کنار اون پسر
جوون و خودش پشت سرم پيش مرد مسن مي شينه.

سفر با اتوبوس خیلی مزخرفه. از طرفی هم نمی‌تونم بیرون رو ببینم تا سرم گرم بشه برای همین رو میکنم به پسر جوون:

-میشه من لب پنجره بشینم؟

سرشو کج میکنه:

-نه ابجی!

دلم می‌خواد بزنم لهش کنم. شبیه پسرای سرتقه و سر و وضعش جوریه که دو تومنم نمی‌ارزه. جمع و جور می‌شینم تا لباسای گرون و اتوکشیده ام بهش نخوره. نگاه خیره اش رو که می‌بینم به حرص می‌گم:

-چته آدم ندیدی؟

چهره اش نمکی و صاف و ساده هست. میخنده و میگه:

-نه انقدر خوشگل!

ابروهام بالا میپره. به این مردها چه اومده که همش ازم تعریف می‌کنن؟ نکنه من بزرگ و رسیده شدم و مثلیه زن به چشم میام؟!

لبمو به دندون میگیرم و رومو به سمت دیگه ای
میچرخونم:

-من شوهر دارم! روتو بگیر اونور سرت تو کار خودت
باشه!

سرشو نزدیک گوشم میاره و آهسته میگه:

-همون پشٹی؟

منظورش عمو عارفمه. سري از روي تاسف تگون میدم.
این داره منو مسخره میکنه؟ اخه به عمو عارفم
میخوره که شوهرم باشه؟!
پوزخندی میزنم و نگاهی به قیافه احمقانه اش
میکنم:

-رو چه حسابی میگی اون شوهرمه؟!!

شونه بالا میندازه:

-وقتی یه دختر جوون با این لباسای گرون قیمت
همراه یه پیرمرد باشه و شوهرم کرده باشه چیز دیگه
ای به ذهنم نمیرسه!

لب و ر میچینم:

-عمو عارفم پیر نیست! و به اون ذهن منحرفت بگو که عموم داره منو پیش شوهرم میبره...

پسره تا غروب همش فك میزنه و فك میزنه و ازم سوالای شخصی می پرسه و از خودش میگه. انقدری که گاهی عمو عارف صدام میزنه که "نارین میخوای جامون رو عوض کنیم؟! " اسمش عادل مقانیه و تو یکی از دهاتای رشت زندگی میکنه.

حتما از ده ما دوره که نه آوازه خشایار خان به گوشش رسیده و نه منو می شناسه.

دلم میخواد چرت بزنم. هنوز تا تهران چند ساعتی راه مونده که یهو اتوبوس می ایسته و صدای یکی اومد که داد میزنه:

-یا حضرت عباس...!

گویا دو تا ماشین ارازل جلو اتوبوس رو گرفتن. همه مسافرا از جمله ما سرپا می ایستیم تا بتونیم کسایی که جلوی اتوبوس رو گرفتن رو ببینیم. ترس به دلم چنگ میندازه. سرمو میچرخونم تا عمو عارف رو ببینم و آرام بگیرم. عصبی میگم:

-عمو اینا کین؟

عادل جای عمو جواب میده:

- اینا اومدن خفتمون کنن... .

عمو عادل رو کنار میزنه و دستشو دور شونه ام حلقه میگه:

- آروم بگیر نارین نمی دارم کسی بهت آسیب بزنه... .

ولی مگه می تونم آروم باشم؟ در اتوبوس باز میشه روی پنجه می ایستم تا یکی از ارازل رو که صورتش رو با دستمال مشکی پوشونده ببینم. با صدای زمختی داد میکشه:

- همه خفه خون بگیرید و بی سر و صدا بریزید پایین دنبال دو نفریم! نه به مال کسی آسیب میزنیم نه به جون کسی... .

عمو عارف وا رفته برمیگرده و آروم کنار گوشم لب میزنه:

- نارین اون مردك... اکبر تا چه حد می تونه عوضی باشه؟

آب دهنمو قورت میدم:

- نمیدونم... خیلی! چرا داری از اون حرف میزنی حالا؟

رنگ از صورتش میپره. رو میکنه به عادل:
-کتتو بده من...-

عادل متعجب میگه:

-تو این وضعیت کتم رو چیکار داری؟

مردم یکی یکی داشتن به سمت در میرفتن...-

عمو با خشم از عادل کتش رو میگیره و تنم میکنه.
متعجب ازش تبعیت می کنم. یه روسری کهنه از روی
صندلی برمیداره (معلوم نیست برای کیه!) و روی
موهام میندازه:

-حالا زیاد تو چشم نیستی... گوش بده چی میگم
نارین... هوی یالغوز توهم گوشت با منه؟

عادل آره ای میگه و عمو ادامه میده:

-من یه کاری میکنم جمعیت به سمت در هجوم ببرن...
شما هم با همدیگه از اینجا برید فرار کنید به سمت
جنگل...-

عادل شونه بالا میندازه:

-من چرا فرار کنم؟ من کاری نکردم...-

می دونستم وقت این چرت و پرتا نیست. رو میکنم به
عمو و با بغض میگم:

-فقط مراقب باش... زنده بمون... نجات میدم...

عمو سرش رو تکون میده و دستشو میذاره رو بازو
عادل:

-دخترم به تو امانت و جفتون به خدا...

و سریع میره بین جمعیت ترسون و لرزون و شروع به
هل دادن این و اون میکنه. بازوی عادل رو میگیرم و
همونطور که توی گوشش می خونم بین جمعیت میریم:

-ببین من زن خان ده هستم... اگه کمک کنی از این
وضع فلاکت بار نجات می دم... دست راست شوهرم
میشی... هر چی بخوای بهت میدم... فقط کمک کن...
این لاشخورا... حتما ادمای اکبرن...

همونطور که به طرف در مردم رو هل میدیم میپرسه:

-اکبر چه خریه؟ چطور بهت اعتماد کنم که بعدا گولم
نمیزنی و پولمو میدی؟

نگاهش میکنم:

-چون من بهت اعتماد میکنم و خودمو بهت می سپارم...

دستشو تو دستم قفل میکنه:

-از اینجا که پا رو زمین گذاشتیم... دستمو ول نمیکنی... هر وقت که بهت گفتم میدویی و عقب رو نگاه نمیکنی... فهمیدی...

سرمو تند تند تکون میدم. پامونو روی زمین میذاریم. همه جمعیت هراسون گوشه جاده کنار اتوبوس جمع شدیم.

یکی از مردها که هرچ و مرچ رو می بینه. اسلحه به دست میگیره و چند بار به اسمون شلیک میکنه و با خشم میگه:

-کسی صداش در بیاد دفعه بعدی گلوله تو سینه اش...

خودمو به عادل می چسبونم... خیلی از مرگ می ترسم. من تو این دنیا کارای زیادی برای انجام دارم. الان... اینجا جای خوبی برای مردن نیست. عادل اروم میگه:

-نترس ابجی... الان میریم...

دارم می لرزم. با روسری بیشتر جلوی صورتم می پوشونم که دیدم عمو عارف جلوی همه (به احتمال زیاد برای جلب توجه) سمت در اتوبوس میره. از پشت لباسشو میگیرن:

- هوش! هوش! کجا؟

عمو با خشم میگه:

- ولم کنید... دارم میرم دنبال برادر زادم! تو اتوبوس خوابه! میدونی اون کیه؟! عروس خشایار خان! اگه کسی بفهمه چنین رفتاری با ما داشتید از رو کره خاکی محو می شید بی ناموس ها....

مردها به همدیگه نگاه کردن و یکی داد می کشه:

-خودشه... خودشه... بگیرینش... برید از تو اتوبوس دختره رو هم بیارید...

عادل دستمو فشار میده. آروم آروم عقب گرد میکنیم و همین که می چرخیم می غره:
-بدو... فقط بدو...

شروع به دویدن میکنیم که می شنوم مردی فریاد میکشه:

-نذارید فرار کنن...

و درست پشت سر این حرفش صدای گلوله و فریادی از زور درد به گوشم میرسه و دلم آشوب میشه. عادل همونطور که منو از خیابون کنار و به سمت درختا هدایت میکنه:

-به عقب برنگرد...-

از سراشیبي پایین میریم. چند تا مرد دنبالمون راه افتادن. از فرط دویدن سینه ام می سوزه و خس خس میکنه. نگرانم... نگران اون گلوله که ممکنه بری عمو عارف باشه.

خسته از دویدن با زانو زمین میخورم و می نالم:

-نمی تونم... نمی تونم ادامه بدم... بیا برگردیم... بیا شاید بلایی سر عمو عارفم نیارندن... شاید برگشتم و ولش کردن...-

بازومو میگیره و مجبورم میکنه بایستم:

-خفه شو! میخوای زحمت عموت به باد بره؟ بدو... زود...-

دوباره شروع به دویدن می کنیم. هر چقدر جلو میریم اونا ول کن نیستن و پیمون میان. پشت تنه ی یه درخت پناه میگیریم و عادل میگه:

- اینطوری فایده نداره نارین... باید یه کاری کنیم
گممون کنن... باید مسیرمون رو عوض کنیم...

موافق حرفشم. خودمم خسته از فرارم. باید بهشون
کلك میزدیم و از اینجا دور می شدیم.

روسریم رو از سر باز میکنم و به دستش میدم:

- اینو یه جا بذار که بتونن پیدااش کنن...

روسری رو میگیره و یه ضربه آرام به پیشونیم
میزنه:

- اون قدری که قیافه ات داد میزنه هم احمق نیستی
دخترجون! خوشم اومد...

و جلوی چشمای پر حرص میره تا روسری رو طوری جلو
چشم ارازل بذاره که ازمون دور بشن. وقتی برمیگرده
میریم پشت بوته ها کمین می کنیم تا ببینیم که
نقشمون گرفته یا نه!

صدای مردها میاد. نزدیک میشن و قلبم تو دهنم
میزنه. یکیشون میگه:

- صالح بیا اینو ببین... از این سمت بچه ها...

با عجله دنبال اون مرد راه میفتن و صدای پاهاشون دور و دورتر میشه. دستمو روی قلبم میذارم و سر میخورم روی زمین:

-آخ نزدیک بود از ترس بی هوش بشم...

عادل بازومو میگیره ولی من که حسابی دردم میاد دستشو پس میزنم و با صورت جمع شده از درد میگم:

-چخبرته عادل... بازومو از جا کندي!

اخماشو تو هم میکشه و میگه:

-وقت براي اين کارا نداريم شاهزاده خانم...
پاشو...

کلافه بلند میشم و پست دامنم رو می تکونم. شروع به حرکت میکنه و منم مثله جوجه اردک دنبالش به راه میفتم.

مسیر زیادی رو میریم. دیگه هوا رو به تاریکی می رفت و صدای زوره گرگ ها آدمو می ترسونند.

با ترس و لرز پیرهن عادل رو میکشم:

-چیکار کنیم؟ میخوای انقدر تو این جنگل بچرخیم تا خوراک گرگا بشیم؟

پوفی میکشه:

-کمتر ور ور کن... دنبالم بیا یه کلبه این اطراف هست... شبو اونجا می مونیم تا بدونیم فردا چه غلطي کنیم...

دیگه چیزی نمیگم. کتشتن منه و با این وجود باز هوا سرده. نمیدونم اون چطور سرما رو تحمل میکنه. دیدن کلبه از دور باعث میشه پاهام جون بگیره. عادل لبخند پیروزمندانه ای میزنه:

-به به! ببین چه جایی اوردمت شاهزاده خانم!

از پله ها بالا میریم. کلبه چوبی تاریک و کمی ترسناک به نظر میرسه. تازه به این فکر میکنم که با یه پسر اینجا چطور بمونم!

داخل کلبه تاریکی ولی عادل سریع یه چراغ نفتی پیدا میکنه و روشنش میکنه. کف زمین خیلی کثیفه و حتی خشت و گل هم به چشم میخوره.

یه قالی رنگ و رو رفته دست بافت وسط افتاده و یه دست لحاف و تشک چرکی هم یه گوشه جمع شده. نفسمو بیرون میدم و نزدیک آتیش می شینم. این کلبه منو یاد جایی میندازه که ازش اومدم.

عادل میگه:

-حالا که آتیش روشنه می تونی کتمو بدی؟ یخ بستم...

کت رو بهش میدم و میگم:

-با این دود پیدامون نمی کنن؟

موزیانه می خنده و میگه:

-اون مسیری که بهشون دادیم می رسه به یه ده تا بخوان اون اطراف رو بگردن چند روز طول می کشه...
آخه کی فکرشو میکنه شاهزاده خانم شبشو توی یه کلبه صبح کنه...

دستمو جلوی دهنم میگیرم و ها میکنم:

-به هرحال ما باید زودتر از اینجا بریم...

-کجا میخوای بری؟

-تهران...

این رو که میگم چشماش درشت میشه. سری از تاسف
تکون میده:

-دختر جان اینبار می خواستی بری چی شد؟ فراموش کردی؟! برگرد تو لونه ات این شهرای بزرگ برای امثال تو خطرناکن... در ضمن چرا جمع می بندی؟!

باحالت قهر رو ازش میگیرم:

-پس عموم چرا منو بهت سپرد؟ فکر میکنی من بدو پیدا کردن خانزاده برمیگردم روستا؟ تا کسای که باهام دشمنن سرافکنندگیم رو ببینن؟!

پوفی میکشه و کلافه میگه:

-آخه من چیکار میتونم برات کنم؟

-باید بری عمارت... باید بری یکم پول بدزدی... تا بعدش باهم بریم تهران...

چشماش گشاد میشه و داد میزنه:

-هان؟ میخوای منو خونه خودت واسه دزدی بفرستی؟؟

-گفتم که نمی تونم برگردم... اگه تو این راه کمکم کنی هر چی بخوای بهت میدم... زندگیت زیر و رو میشه... اهوراخان وارث خانه... میدونی یعنی چی؟ من زن خان آینده ام! خودتو بهم ثابت کن!

عادل تو فکر فرو میره. امیدوارم حرفام روش تاثیر بذاره. وگرنه مجبور میشیم برگردیم خونه و اونطوری باز میفتم زیر سلطه اکبر و شاید حتی اونطوری راحتتر جونمو بگیره.

حتی فکرشم سرما رو به وجودم تزریق میکنه. بق کرده به عادل نگاه میکنم. تموم امیدم به این جوون ساده دله که از بخت بدش باهام همسفر شد.

آخ که چقدر به اطرافیانم ضرر می رسونم. اگه بلایی سر عمو عارف میومد با عذاب وجدانش چطور زندگی می کردم؟

تازه عمو کم نبود این بدبخت رو می خواستم بفرستم تو دل آتیش؟ وای که سرنوشت آدمو به چه کارایی وادار نمیکنه.

نمی خواستم این پسرو از راه نرسیده به خطر بندازم ولی کار دیگه ای هم از دستم بر نمیومد.

ناچار نگاهش میکنم. یکی از چوب های نیمه سوختی رو از تو آتیش در میاره و به سمتم میگیره:

-نقشه عمارتون رو بکش...

با این حرفش جون میگیرم و لبهام به لبخند کش میاد و با هیجان میگم:

- این کارو برام میکنی؟! -

شونه بالا میندازه:

- ما بدبختایی که چیزی واسه از دست دادن نداریم
برای پول هر کاری می‌کنیم...

با این حرف یاد خونوادم می‌فتم که منو واسه پول به
خان فروختن و باعث شدن نتونم بچگی کنم...
ذهنمو آروم میکنم و تموم سوراخ سنبه های عمارت رو
به یاد میارم و کف کلبه برای عادل می‌کشم:

- ببین از اسطبل می‌تونم خیلی راحت وارد عمارت
شی... البته یه مدت نگهبان ها رو زیاد کردن...
دیوار اسطبل به کوچه میخوره... می‌تونم از اونجا
بری تو... شب داخل حیاط خلوته... نگهبانها پشت
دیوار می‌مونن... بتونی بدون جلب توجهشون داخل
شی میری پشت عمارت... اونجا نزدیک باغچه یه در
هست مخصوص رفت و آمد خدمه... چون این روزا
نگهبانها زیاد شده خدمتکارا نمیدونن کی میاد و
میره... کافیه کت و شلوار تنت باشه...

عادل بین حرفم می‌پره:

- کت و شلوارم کجا بود شاهزاده؟ این نقشه خط
خورد... یه مسیر بده راهم به آدمیزاد نخوره...

-وقتی پشت عمارت می ایستی تو طبقه اتاق ها هشت تا پنجره میبینی. از سمت راست سومی و چهارمی مال اتاقه منه... باید دیوار رو بالا بری و پنجره رو بشکونی...

عادل سرشو جلو میاره و میگه:

-که نصفه شبی همه رو بکشونم تو اتاق و بگم اومدم دزدی؟!!

-خب تو این نقشه نصفه شبی نمیری... موقع شام میری... اون موقع کسی تو طبقه بالا نیست... همه باید سر میز حاضر باشن... ساعت هشت همه سر میزن تو راحت می تونی بری داخل اتاق ولی حتی ورود به عمارت از سمت اسطبلم خطرناکه...

بلند میشه و کلافه قدم میزنه و بعد می ایسته میگه:

-اصلا چرا نمیرم و مثل آدم نمیگم از طرف شاهزاده اومدم؟ ها؟ که یکم وسایل و پول میخوای؟

با حرص ضربه ای به پیشونیم میزنم و تو دل میگم "گیر عجب احمقی افتادم" و بعد جواب میدم:

-خب کسایی که دنبالم از اهالی اون عمارتن... اگه بفهمن تو با منی ردمو میزنن... اگه خودمم برگردم مطمئنم خان نمیداره باز دنبال خانزاده برگردم و

اون موقع اون افراد بي عرضه اش که برده پولن دست
روي دست میذارن تا شوهرم بمیره...

عادل عجبی میگه و کتش رو می پوشه. متعجب میگم:
- کجا؟

بی توجه به من اطراف رو میگرده و کمی وسایل ها رو
جا به جا میکنه و بعد تبری پیدا میکنه و میاد
سمتم. چند بار پلک میزنه و تو خودم جمع میشم:

- هوی چت شد؟

تبر رو کنار پام میندازه:

- اگه حس کردی میتونی سرما رو تحمل کنی این آتیش
رو خاموش کن... یه وقت اوضاع خیت شد پنجره رو
بشکون و از پشت کلبه فرار کن... تونستی در بری
برو سمت روستا... اگه کمی غرب بری می تونه جای
پای آدمها رو ببینی که تورو به سمتش هدایت
میکنه... اونجا سراغ عمه منور رو بگیر... بگو
عادل پیچا (گربه) منو فرستاده... کمکت میکنه...

بلند میشم و می ایستم. وا رفته میگم:

- الان میخوای بری؟ داری منو می ترسونی... ممکنه
اونا برگردن...

شونه بالا میندازه:

-پیشگو نیستم که شاهزاده... اگه تا فردا شب
برنگشتم هم میری روستا سراغ عمه منور رو میگیری
تا ببردت خونه ات...

از اینکه برنگرده ته دلم خالی میشه. من تو این
جنگل تنهایی چه غلطی میکنم. نفسش رو بیرون میده و
سمت در میره.

همین که میخواد بازش کنه به سمتش میدوم و بازوش
رو میگیرم:

-تو پسر قوی هستی... حتما از پشش برمیای... مراقب
باش... هر اتفاقی افتاد فرار کن... اگه زنده
موندم پیدات میکنم و پاداشت رو میدم...

با صدای لرزونی اینا رو میگم. عادل میره و در رو
می بنده. از پشت قفلش میکنم و روی آتیش آب میریزم
تا خاموش بشه. اتاق تاریک و وهم آور میشه و به
زور جای لحاف و تشک رو پیدا میکنم و کنارشون می
شینم. امیدوارم گرمای بخاری به این زودی از اتاق
بیرون نره وگرنه هوا عجیب سرد شده.

نباید باعث رفتن اهوراخان می شدم. لعنتی انگار
سپر بلا بوده که بعد رفتنش اینا سرم اومده. درسته
خودش بهم صدمه رسونده بود. ولی اون مرهم بودم
بلد بود.

پتو رو برمیدارم و دورم می پیچم. خودمو تگون میدم
و با بغض شعری رو زیر لب زمزمه میکنم:

"لالالالا می ماه پاری (لالالالا ماه پاره ی من) / تره
 دبوستم به گاری (تو را به گهواره بستم) / تی گاری
 طلاکاری (گهواره ات طلاکاری شده) / تی وَر وندون
 ملمکاری (بند گهواره ات قلمکاری شده) / لالالالا گل
 سورخم ستاره (لالالالا گل سرخم ستاره) نوگو دوغ و دوشو
 فرقی نداره (نگو دوغ و دوشاب فرقی نداره) ... لالالالا
 تی لای مو بقوربون (لالالالا من به قربان خوابت بروم)
 / تی اسپه دیل سر تی خال قربون (به قربان خال روی
 سینه سپیدت) / تی اسپه دیل سر می سنگ مرمر (سینه ی
 سپید تو سنگ مرمر من است) / تو می حسدر ببی مو تی
 صنوبر (تو حیدر من باش و من صنوبر تو باشم)

برای اینکه نترسم بارها این شعر رو می خونم و لای
 نم اشکهام به خواب میرم.

خورشید که میزنه چشم باز میکنم و کش و قوسی به تن
 خشک شده ام میدم. کمی طول میکشه تا تک تک بدبختی
 هام یادم بیاد. یهو از جا می پریم و پتو رو کنار
 میزنم:

-وای عادل!

به سمت در کلبه میرم ولی از باز کردنش می ترسم.
 انگار که در سرزمین عجایب باشه. بهش تکیه میزنم و
 همونجا میشینم. دلم از گرسنگی مالش میره.

چطور انتظار بکشم وقتی انتظار سختترین کار
 دنیاست؟! شقیقه هام تیر میکشن. ناآروم قدم
 میزنم... از بیرون رفتن می ترسم... از انتظار
 خسته... زنان نمی گذره... حس بدی دارم از اینکه
 اتفاق بدی برای هانزاده افتاده باشه... نمی شه از

ذهنم نگذره احتمال مرگ عمو مارف... همیشه دلواپس
نشم دلواپس عادل!

هوا رو به تاریکی میره و میشینم یه گوشه و یکی از
چوب های سوخته رو برمیدارم و روی زمین خط میزنم:

-میاد...-

یه خط دیگه کنارش:

-نمیاد...-

همین طوری اینا رو زیر لب با خودم میگم تا اینکه
دورم پر از خط میشه.

نگرانم که نیاد. نزدیکه بزنم زیر گریه که چند
ضربه محکم به در میخوره.

انقدر محکم که برای لحظه ای جای اینکه خوشحال
باشم عادل پشت دره به این فکر میکنم نکنه نوچه
های اکبر باشن؟

بلند میشم و می ایستم. چشمم به تبر میخوره. از
روی زمین برش میدارم و نزدیک در میشم. نفس عمیقی
میکشم تا آروم بشم و بعد قفلش رو میزنم تا باز
بشه.

تبر رو بالا میبرم و به این فکر میکنم واقعا اگه کسی غیر عادل باشه میزنمش؟

ضربه ای به در میخوره و با صدای آزار دهنده لولای زنگ خورده اش باز میشه. آب دهنم رو قورت میدم و با وحشت به مرد سیاه پوشی که داخل میاد نگاه میکنم.

دستم می لرزه و تبر با صدای بدی روی زمین میفته و اون سرش رو به سمت می چرخونه و کلاه شاپوش رو از روی سر برمیداره.

نزدیک بود زهره ام بترکن ولی با دیدن عادل جیغی از حرص میزنم:

-عوضی اینا چیه پوشیدی نزدیک بود از ترس سخته کنم...

دو تا ساک دستی جلوم میندازه و با بیخیالی میگه:

-از لباسای شوهرت کش رفتم...

دستم از روی قلبم که هنوز تند تند میکوبه برمیدارم و سری از روی تاسف تگون میدم. نگاهی به ساکها می ندازم و تازه وقت میکنم خوشحالی کنم:

-وای انجامش دادی؟ ایول بهت چطور شد؟!

شونه بالا میندازه :

-مجبور شدم اسطبل رو آتیش بزنم تا همه سرگرم
خاموش کردنش بشن و من برم کارامو انجام بدم...

دستمو جلوی دهنم میگیرم و با ناراحتی میگم :

-سر اسب ها چه بلایی اومد؟ چرا همچین کاری کردی؟

شونه بالا میندازه :

-اونا رو ول کردم... احتمالا فرار کردن... حالا اصلا
اینا چه ربطی به ما داره؟ پاشو راه بیفتیم... یه
جا هست کردم روستا منتظر اتوبوس می موندن... باید
بریم اونجا!

اشاره ای به ساک ها میکنم :

-جنتلمن که هستی ایشالا؟

پوفی میکشه و کلاه رو روی سرش میذاره :

-این همه راهو آوردم... اینم روش شاهزاده!

رسیدن به ایستگاهی که برای اتوبوسه زیاد طول نمیکشه. خیلی خوشحالم که این بار به آسونی می تونیم این راه رو پیش بریم. سوار میشیم تا خود تهران چشمام روی هم نمیره.

وقتی میرسیم باورم نمیشه که اینجاییم دست عادلو میگیرم و فشار میدم:

-بگو خواب نیست... بگو تو تهرانم...

طوری بهم نگاه میکنه انگار که دیوونه دیده باشه. منو به جلو هدایت میکنه و همونطور که ساک هارو با دو دست گرفته میگه:

-برو شاهزاده شرنگو تو رو به قرآن... برو تا فکر کنم بعد این باید چه خاکی تو سرمون کنیم...

دست میکنم تو سینه بندم و جلوی چشماي متعجبش کاغذی که یزدان خان بهم داده بود رو در میارم:

-از اینجا به بعدش با من عادل خان... از اینجا به بعدش با من...

-اون دیگه چیه؟

لبخندی میزنم و میگم:

- آدرس یه عمارت که حتی تو خوابتم ندیدی! ولی
قراره پا به توش بذاری...

تهران برام مثل سرزمین عجایب بود. یه جا بزرگتر
از رشت. عادل اصرار میکنه که یه سر بریم کافه
نادری و غذایی که اسمش "بیف استروگانف" بخوریم!
نمیدونم چه غذاییه ولی نمیخوام نداشتن اطلاعات
باعث افت کلاسم بشه.

با اینکه تمایل زیادی به آشنایی با جناب بیف
استروگانف دارم ولی با رفتن به کافه نادری مخالفت
میکم تا به یه ساندویچ سرپایی قناعت کنیم و بعد
بریم به عمارتی که برای رسیدن بهش کلی دردسر تحمل
کردم.

عادل نگاهی به آدرس میندازه:

-وزراست؟ باید تاکسی بگیریم... اینطوری همیشه
رفت...

سرمو تکون میدم و از توی کیف یه مقدار پول در
میارم:

-بیا پس...

پولو می گیره. تو جیبش میذاره. تو لباسای خانزاده
عیونی به نظر میرسه. تعجب میکنم چطور اینا کیپ
تنشه!

آدرسو که دست راننده میدیم نگاه متعجی بهمون
میندازه و بی حرف مسیر رو پیش میگیره. معنی نگاهش
رو نمی فهمم و آروم از عادل میپرسم:

- چرا همچی نگاه کرد؟

شونه بالا میندازه. منم چیزی نمیگم تا وقتی که به
مقصد می رسیم. جلوی در بزرگ سفید رنگی که دو تا
بادیگارد و ایستادن پیاده میشیم راننده هنوز عجیب
نگاهمون میکنه.

بادی به گلو میندازم و نزدیک بادیگارد میرم:

- من عروس پسر دایی خانم این خونه ام! برو بگو
فامیلشون از روستا اومده!

مرد یکبار سر تا پامو بر انداز میکنه و بعد بی
حرف به روبه رو خیره میشه. متعجب یه ضربه به شونه
اش می کوبم:

- هوی با توئم!

کنار دستیش فریاد میزنه:

- از اینجا برید! برای اخاذی جای خوبی رو انتخاب
نکردید!

عادل سینه جلو می‌دهد و داد می‌زنه:

-هوش! هوش! این چه طرز حرف زدن با خانومه؟! یه بار دیگه حرف بزنی دهن‌تو آسفالت می‌کنم!

مرد مجسمه شکل نیم‌گاهی به عادل انداخت:

-جلوی خونه ی تیمسار جای خوبی برای لات بازی نیست... زودتر برید...

می‌خوام چیزی بگم که عادل بازومو می‌گیره و دنبال خودش می‌کشه.

وقتی از اون دور می‌شیم با حرص بازومو از بین دستاش بیرون می‌کشم:

-داری چیکار می‌کنی؟ زیاد اعصاب دارم این دست منم همچین فشار میدی!

-منو ببین دختر! ما الان چه غلطی کنیم؟ اینا نمی‌ذارن بریم تو... نباید می‌اوردمت... اگه اینجا فامیل نداری نمیتونی بمونی! تهران برات خوب نیست... دنبال منم نباید بیفتی... راتو بکش برگرد دهات... شوهرتم اگه بخوادت خودش می‌اد... بچه نیست که گم بشه!

فکم منقبض میشه:

-با خشم میگم... نمی تونم برم! نمی تونی رفیق نیمه راه شی! اگه بلایی سر اهوراخان اومده باشه عذاب وجدان منو می کشه! باید پیداش کنم! توهم کمک میکنی! اولین راه ورود به این عمارته! حالا بخواد یه لشکر دورش باشه! ما میریم داخل و با دختر عمه خان حرف میزنیم!

عادل پوفی میکشه:

-عجب گیری افتادیم!

سرمو تگون میدم:

-گرفتار شدی عادل... میدونم بچه با مرامی هستی ولم نمیکنی... حالا جای اینکه روی مخ من راه بری بزن بریم که یه نقشه دارم!

قرار بر این میشه که من برم با نگهبان ها حرف بزنم و عادل سعی کنه از دیوار بالا بره.

بعد اینکه اون میره تا ببینه می تونه از روی دیوار همسایه اینور بیاد من میرم سراغ بادیگارد ها و به حرف میگیرمشون. یکی از مردا دستشو سمت اسلحه میبره و به سمت میگیره:

-ببین همینطوری بری رو مخمون خودم خلاصت میکنم! یا برو زبون نفهم! برو تا کار دستت ندادم!

دیدن اسلحه ترس رو به دلم راه می‌ده و برای عادل هم نگران می‌شم. اگه قبل اینکه بتونه دخترعمه ی خان رو ببینه کسی با یکی از اینا خلاصش کنه چی؟ ما حتی نمیدونم چند تا نگهبان داخل حیاطه!

نباید با یه نقشه احمقانه باعث میشدم جونش به خطر بیفته. لیمو به دندون میگیرم و چند قدم به عقب برمیدارم.

درست تو همین لحظه سر و صدایی از داخل حیاط میاد. هر سه به سمت حیاط نگاه میکنم. یکی از مردها که قد کوتاه داشت با سرتاسی با خشونت یقه لباسم رو میگیره و منو به سمت خودش میکشه و رو به کنار دستیش میگه:

-احمد درو باز کن ببینیم چه خبره داخل! بعدا خدمت اینم می‌رسیم!

نمیدونم لازمه فاتحه ام رو بخونم یا نه. با قلبی که تند میتپه بین دست های خشنش و جلوتر از اون دوتا حرکت میکنم.

درست به وسط حیاط میرسیم که می بینم عادل تو وضعیت منه. گیر دو تا نگهبان افتاده با این فرق که اسلحه هم سمتمه.

عادل برام ابرو بالا میندازه:

-گیر افتادم...

یکی از مردها محکم به زیر زانوش میزنه و باعث
میشه زمین بخوره:

-خفه شو... حرف نزنید...

قلبم مثل قلب گنجشک میزنه ولی با همین جمله یه
چیزی به ذهنم میرسه. اگه سر و صدا کنیم شاید
اربابای خونه رو بیرون بکشونیم.

شروع به داد و فریاد و کمک صدا زدن میکنم ولی
احمد (بادیگارد) چنان به دهنم میزنه که دهنم پر
خون میشه و روی زمین میفتم.

عادل از زیر دستشون در میره و داد میزنه:

-ولش کنید بی ناموسا...

و خودشو کنارم میندازه که صدای تیر میشنوم. سرمو
بالا میارم و حس میکنم نفس عادل برای لحظه ای
میره.

اشک به چشمام هجوم میاره و با حق حق میگم:

-عادل...

یکی از مردها سرزنش وار به اون یکی میگه:
- احمق چرا زدیش...

و احمد رو به ما میگه:

- بی حرکت! دفعه بعدی تو مختونه...

شونه عادل رو میگیرم که از درد فریادی میکشه. لب
میگزم و حق کنان میگم:

- منو ببخش... منو ببخش... باید می رفتیم... باید
می رفتیم...

- صادق چیکار کردی...

همین طور که اون احمقا با هم بحث میکنند صدای بلند
زنی تو حیاط طنین میندازه:

- اونجا چه خبره؟

تو اوج نا امیدی چشمم برق میزنه. اگه آدرس رو
درست اومده باشیم بی شک این زن همونیه که
دنبالشیم. بلند میشم و بی توجه به تشر بادیگارد
می ایستم. اشکامو با کف دست پس میزنم و میگم:

-اینه آداب مهمون نوازي و فامیل مداري؟ اگه مي دونستم چنین رفتاري مي کنيد هرگز در اين خونه رو نميزدم!

يکي از ابروهاشو بالا ميفرسته و ميپرسه:

-و اين فاميلي که مهمون اومده خونه ام کيه؟

-عروس پسر داييتون... از ده اومدم!

شال روي دوشش رو جا به جا ميکنه و قدمي نزديک مياد:

-تو بايد نارين باشي...

از اينکه اسممو مي دونه جا ميخورم. تا اونجايي که يادمه اين به اصطلاح فاميل حتي تو عروسيمونم نبود. نيم نگاهی به عادل که داره شر شر عرق ميريزه ميندازم و ميگم:

-شما از کجا منو مي شناسيد؟ خانزاده اينجاست؟

و با قلبي که تند ميزنه نگاهش ميکنم. اگه خانزاده اينجاست چرا بيرون نمياد؟ اگه اينجا نيست کجا رفته؟

ملوك السلطنه دختر عمه ي خان بهم يه اتاق با حموم داغ ميده و اون باديگارداي بي شرفش وسايل هامو ميארن داخل اتاق. براي عادل هم دكتر خبر ميكنن. بهم ميگه آماده شم و براي صرف چاي و حرف زدن دنبالم مي فرسته.

ميرم تو وان و دلواپسم. هم براي حرفايي كه قراره با ملوك السلطنه بزنم. هم حال عادل! سريع تن و موهامو مي شورم. خودمو خشك ميكنم و پيرهن قرمز رو با موهاي نم دارم مي پوشم.

از اتاق بيرون ميرم. با همان پاهاي برهنه مثل يه روح سرگردون تو راهرو طويل قدم برميدارم. صداي ناله هاي آشنا عادل رو مي شنوم. طفلي داره درد مي كشه!

باز خداوشكر مي كنم كه مثل مريم تو راه رسيدن به خواسته هاي من به آغوش مرگ نرفته. تقه اي به در اتاقي كه فكر ميكنم عادل اونجاست ميزنم.

دكتر كارش تموم شده و رفته و فقط يه پرستار مونده تا مسكن هاشو بهش بده. نفسمو بيرون ميدم و راهرو رو ادامه ميدم.

با اينكه ملوك السلطنه قراره دنبالم بفرسته ولي طاقت ندارم منتظرش بمونم. بايد بدونم اهوراخان اومده يا نه.

ملوك روو السلطنه نشسته پشت ميز صبحانه و عصرانه خوري دو نفره توي تراس ديدم. ويو اين قسمت خونه به حياط خلوت پشت عمارته و خيلي زيباست.

انقدري سبز و چشم نوازه كه به آدم حس زندگي ميده.

رو به روش ميشينم كه با لبخند ميگه:

-خوش اومدي؟

تشكري ميكنم. خيره خيره نگاهم ميكنه و بعد ميگه:

-براي همسر شدن خيلي كوچيكي! متوجه نميشم چرا توي روستا انقدر زود دخترها رو شوهر ميدن كه نتونن بچگي كنن! از بچه هاي پسر دايم يدونه از يزدان راضيم وقتي به ملاقاتم اومد و باهم هم صحبت ميشديم ميگفت با دختري ازدواج ميكنم كه به سن مناسب رسيده باشه و عقلش كامل شده باشه!

شونه اي بالا انداختم:

-فرامايشتون درسته... ولي با بلاهايي كه سرم اومده حس كامل شدن رو دارم! از طرف ديگه حس اينكه نتونستم بچگي كنم و فكر كردن بهش اديتم ميكنه. به هر حال مجبورم اين گره و عقده رو تو دلم تا آخر عمرم ببرم.

نفسش رو بیرون میده:

-من هنوز مجردم... ازدواج خوبی های خودش رو داره
ولی من همیشه تنهایی رو ترجیح دادم...

متعجب میشم و میگم:

-جدي؟

بعد نگاهی به اطراف میندازم:

-این خونه مال شماست؟ مال خود خود شما؟

سرشو به نشونه تایید تکان میده و من با هیجان
میگم:

-خب تعجبی نداره که چرا ازدواج نکردید!! خانواده
من به قدری تو فقر غرق بودن که حتی من سنم کمتر
از اینم بود و اگه خانزاده یه پیرمرد بود منو بهش
میفروختن!

-همیشه یه عده قربانی فقر میشن نارین! آدمای بی
گناه... کسانی که به خواست خودشون نیست جایی که
هستن... خانواده ای که توش متولد میشن! ولی من
همیشه اینو میگم حتی اگه پدر کسی فقیر باشه تهش
خودش انتخاب می کنه فقیر بمونه یا ثروتمند بشه!

پوزخندی میزنم و تو جوابش میگم:

- آدمی که دغدغه اش یه تیکه نون خشکه وقتی برای فکر کردن به پولهای زیاد نداره! در نتیجه فقیر فقیر میمونه! حالا دلیل بودن من بررسی دلیل فقر مردم نیست! من دنبال خانزاده ام... از اونجایی که شما منو شناختید جس میزنم اون اینجا بوده و درباره من گفته!

- درسته نارین... اهورا اینجا بوده ولی دیگه نیست!

ابروهامو تو هم میکشم. درست تو همین لحظه دو تا خدمتکار سر میرسن و میز پذیرایی رو برامون می چینن.

منتظر می مونم دور بشن و میگم:

- یعنی چی نیست؟ کجا رفت؟ کی رفت؟

- از کنجاوی تو زندگی دیگران خوشم نمیاد... چند روزی میشه رفته... کجاشو نمیدونم... بهم نگفت...

حس میکنم دنیا روی سرم خراب میشه. حالا نمیدونم تهرانو دنبالش بگردم یا جای دیگه رو. انگار یه کلاف رو دنبال سر نخ گشتم و به خودم اومدم و دور خودم پیچیدمش.

با حالی خراب به بخاری که از چای بیرون میاد خیرن میشم که می پرسه:

- این مردی که باهات بود کیه؟

اینکه اطلاعاتی از خانزاده بهم نداد باعث میشه نیش دار جوابشو بدم:

-آخه از کنجکاوی تو زندگی دیگران خوشتون نمیومد!

می خنده و میگه:

-درست همونطوری که اهورا تعریف می کرد... به نظر مظلوم ولی جسور و با زیون تیز و تند!

از اینکه اهورا خان انقدر خوب توصیف کرده حس خوبی بهم دست میده. از پشت میز بلند میشم:

-تو راه باهاش آشنا شدم... کمک کرد پیام تهران... همین...

و میرم تا به عادل سر بزنم.

باهاش حرف میزنم و قرار میشه تا وقتی حالش خوب شه تو همین به قول خودش بهشت بمونیم و بعد بریم پیش رفقاش که متخصص تجسس و پیدا کردنه افراد گمشده ان.

با این حرفش خوشحال میشم که ولم نمیکنه. بعد یکم صحبت خوابم میاد و به اتاقی که بهم داده بودن برمیگردم.

پیژامه می پوشم و بعد روی تخت دراز می کشم. به سقف زل میزنم و انقدری فکر میکنم که خوابم میبره.

با حس اینکه گردنمو قلقلک میدن پهلو به پهلو میشم.

احساس سرما میکنم ولی به خاطر تنبلی چشمامو باز نمیکنم تا ببینم منشا از کجاست.

کمی می گذره ولی صدای افتادن چیزی باعث میشه با وحشت چشممو باز کنم و از جا بپریم. تخت صدای جیر جیر بادی میده و چشمم به پرده حریر میفته که با بادی که از پنجره میاد میرقصه.

با صدای لرزون ولی بلندی میگم:

-کی اونجاست!؟

و خودم اروم اروم از تخت پایین میخزم و به دنبال یه شخص خیالی به سمت پنجره میرم.

تا وقتی بهش برسم و به بیرون نگاه کنم هزارتا فکر و خیال به ذهنم میرسه. ولی نه تو حیاط نه تراس بغل پنجره و نه جلوی گلخونه ای که درست زیر پنجره ام بود کسی دیده نمیشه.

نفسمو بیرون میدم و پیشونیم رو می خارونم. یادم نیست کی پنجره رو گذاشتم. لبمو به دندون میگیرم و لبمو گاز می گیرم.

خواب از سرم پریده و جاش رو به ترس مرموزی داده .
به این فکر میکنم کی تموم این ماجراها تموم میشه
تا من یه خواب راحت داشته باشم؟

دلم خونه ی پدری و روزهای بی دغدغه ام هر چند غرق
در فقر رو می خواد. آهی میکشم و موهامو به پشت
سرم می فرستم .

باید اول خانزاده رو پیدا کنم و بعد آرامش خودم
رو! نفس عمیقی می کشم و حس میکنم تو هوا بوی
سیگار و تلخی عجیبی هست.

دوباره بو میکشم تا مطمئن باشم توهم ندم. و بعد
که حس میکنم مشام دروغ نمیگه خودم رو با اینکه
شاید یکی از نگهبان ها زیر پنجره اتاق سیگار
کشیده و بعد اون صدا هم متعلق به اون بوده قانع
میکم .

بعد همونطور که نیم تنه ام از تخت آویزونه دراز
میکشم. همینطور که هوا گرگ و میش میشه به خواب
میرم .

صبح میرم پیش عادل. اصرار داره حالش خوبه و وقت
رفتنه. نمیدونم چرا برعکس دیشب که حرف از موندن
چند روزه میزد امروز تصمیم به رفتن گرفته .

دستمو روی زخمش میذارم :

-تو حالت خوب نیست... اگه زخمت سر باز کنه من چیکار میکنم؟ میدونی که کاری از دستم بر نمیاد! نمیتونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم چطور به تو کمک کنم؟ یه شب دیگه میمونیم و بعد میریم پیش رفقات!

نفسشو بیرون میده و مثل یه بچه لجباز نگاه میکنه. یهو صدای ملوک السلطنه میاد:

-چه عجله ای دارید برای رفتن...
با لبخند به سمتش برمیگردم:

-ممنون از مهمون نوازیتون ولی من باید کسیو که به خاطرش اومدم رو پیدا کنم... تا وقتی پیدا نشده نمی تونم آروم بگیرم...

-معلومه خیلی عاشقشی...

با این حرفش یه جور میشم. عشق؟ واقعا حس من چیه؟ این همه خطر رو به خاطر وجدانم به جون خریدم یا بایدحسی که تو قلبم باشه؟

تا خود شب به این قضیه فکر میکنم. بعد سقط بچه ام دلم از خانزاده شکست و وجودم پر از نفرت شد. نه تنها از اون بلکه از هر کس ولی حالا چي؟

این همه خودمو به آب و آتیش زدم و تا اینجا اومدم
دلیلش جز علاقه و مهم بودنش چی می تونست باشه.

پوفی میکشم و تو جام پهلو به پهلو میشم. کی عادل
خوب میشه تا بریم دنبالش؟ اینطور دست رو دست
گذاشتن واقعا مزخرفه!

چشمامو می بندم بخوابم ولی خوابم نمیبره.
همونطوری غرق فکرم. حدود یک ساعت به اون حالت
میمونم. یهو صدای جیرجیر آرومی میاد.

می ترسم ولی از جام تکون نمیخورم. قلبم تند تند
میزنه. یعنی اکبر کسیو فرستاده که با بالشت خفه
ام کنه؟

اینجا هم دست از سرم برنداشته؟

سعی میکنم نترسم. سعی دارم خودمو یه جوری آروم
کنم تا مغزم یه راه فرار و کمکی بهم بده.

اگه شروع به جیغ جیغ کنم شاید منو آروم نکشه! ولی
اگه همین طور آروم بمونم نزدیک تخت میاد و میزنم
ناکارش میکنم.

دستم مشت میشه. صدای پاها درست کنار تخت متوقف
میشه. نزدیکه پس بیفتم. بوی سیگار و ادکلن تو
مشامم می پیچه.

یقین دارم این بو رو شب قبلم تو اتاق پیچیده بود
و این یعنی این فرد دیروزم اینجا بوده!

کمی می گذره حس میکنم دست میکشه روی موهام قلبم
تو دهنم میزنه و تنم نبض می گیره.

پلکم می پره و نفس های اون شخص رو روی صورتم حس
میکنم و درست بعد این حرکت لبهاش رو روی پیشونیم.
چندشم میشه. این چطور قاتلیه؟ هم منحرفه و هم
متجاوز و هم آدم کش؟ از آدمای اکبر بیش از این
انتظار نمیرن. صبر کردن رو جایز نمیدونم.

یهو چشمم رو باز میکنم و مشتم رو بالا میارم تا
به صورت اون شخص بزنم ولی با دیدنش متوقف میشم و
تو جام خشکم میزنه.

دستم رو هوا خشک میشه و شوکه لب میزنم:

-خانزاده...

خودشم گیج و منگه. از اینکه مچش رو گرفتم جا
خورده. دستمو بالا میارم. اینبار برای زدنش نه! کف
دستمو روی صورتش میذارم.

قلبم تند میزنه اینبار از ترس نه! هیجان زده
نگاهش میکنم و کمی از اون حالت شوک زده
خارج میشم.

نیمچه لبخندی میزنم. طوری نگاهم میکند که انگار میخواد تو اون فضای نیمه تاریک تموم اجزای صورتم رو به خاطر بسپاره. لب تگون میده و میگه:

-نارین من...-

انگشت اشاره ام رو روی لبهاش میکشم:

-هیش...-

میخوام دستمو پایین بیارم که مچ دستمو محکم میگیره و تو ثانیه ای مجبورم میکنه نیم خیز بشم. دست دیگه اش دور کمرم حلقه میکنه.

برای لحظه ای لبشو به دندون میگیره. می فهمم فکر بوسیدنمو میکنه. دیگه تموم این بازی رو بلدم. این نگاهها که کشیده میشه سمت لبهام. این لبها که به حرف زدن باز نمیشه و چشمایی که منتظر اجازه مردد بین لبهام و چشمام می چرخه.

سرمو کج میکنم و با شیطنت میگم:

-شما دیشبم قایمکی برای بوسیدنم اومدید تو اتاقم؟

چشماشو میدزده:

-کي همچين چيزي گفته؟

شونه بالا ميندازم و لېمو لیس ميزنم:

-من خوابم سېکه اهوراخان....

نمیتونه انکارش کنه. ولم میکنه و فاصله میگیره.
دو قدم از تخت دور میشه ولي پشیمون به سمت
میچرخه و با صدای خشداری میگه:

-تو راس میگی... اشتباه منه... اصلا چرا باید
قایمکی واسه بوسیدن زنم بیام...

دو قدمی که رفته رو برمیگرده و من خیسی داغ لبه‌اش
رو روی لبهام حس میکنم.

دلم زیر و رو میشه. بعد این همه دوری سلام ما
اینطوری میشه. با خشونت دو طرف صورتم رو میگیره و
حتی برای نفس کشیدنم بی خیال مکیدن لبهام نمیشه.

تموم تنم نبض میگیره. نمی تونم پا پس بکشم وقتی
انقدر قشنگ می بوسه. دستشو روی نبض گردنم میکشه.
پر میشم از خواستنش. نمیدونم این احساساتم از
هورمون هامه یا از قلبم!

برای ثانیه ای عقب میکشه و فشاری به شونه هام
میده. وزنشو روم میندازه و باهم روی تخت میفتیم.

حرکت اضافه ای جز بوسه نمیکنه. ولی جفتمون می
دونیم که بدن هامون چقدر بهم دیگه نیاز دارن!
بعد دقایقی نفس نفس زنان عقب می کشه. صورت و
چشمش کمی به قرمزی میزنن و حسابی دلبری میکنن.

لبمو به دندون میکشم که دستشو جلو میاره و لبمو
از چنگ دندونام بیرون میکشه. دستشو به صورتم
میکشه و آروم تا روی گردنم پایین میاره.

ته نگاهش دلخوری رو قاطی اشتیاقش می بینم. کمی
خودمو جمع و جور میکنم و کنار میکشم. روی تخت می
شینم و موهامو به یک طرف شونه هام می فرستم:

- شما از اولم اینجا بودید؟ دیدید که ما اومدیم؟

سرشو تکیه کرده. انگار میلی برای حرف زدن نداره و
بیشتر به کارای عملی فکر میکنه!

- چرا مخفی شدید؟

نگاهشو از یقه باز لباسی که تنه میگیره و به
چشمش میدوزه:

- نمیدونم... شاید دیدنت هواییم می کرد... .

دستشو به گردنش می کشه:

-که کرد... .

سرمو پایین میندازم و بی اختیار می خندم. پوفی میکشه و نیمچه لبخندی میزنه.

بعد میپرسه:

-تو چرا اومدی؟

-دنبال شما... .

-دنبال من؟ برای چی؟ مگه برات مهم بود که نباشم... .

اینو میگه و منتظر به لبهام

چشم میدوزه.

میدونم تو اون لحظه هرچی بگم اون رو به خودم امیدوار و ناامید میکنه! قصدم اینه که مطمئن نشدم، بهش امید الکی ندم.

واسه همین زیرکانه جوابشو میدم:

-مهمه که تو عمارت باشید! پیش خونوادتون!

چونه ام رو تو مشتت میگیره:

-توهم خونواده منی... .

لبخندی میزنم و چیزی نمیگم. نفسش رو بیرون میده.

سکوتی بینمون حکم فرما میشه. من دستامو تو هم می پیچم و اون غرق تو افکارش چیزی نمیگه.

تا اینکه من طاقت نمیارم و میپرسم:

-اینجا چیکار می کردید؟ چه تصمیمی برای آیندتون گرفتید؟

پوزخندی میزنه:

-آینده؟ مگه تا حالا من براش تصمیم گرفتم؟ مثل یه درختیم که خودشو به باد سپرده... مثل شاخه های بید مجنون! زندگی

هیچوقت نظر منو نپرسید نارین... هیچوقت...

حس میکنم چقدر شنیدن اسمم از بین لبهاش دل نشینه.
"نارین" "نارین"!

چقدر وقتی اون می گفت فرق داشت!

من دستمو زیر چونه ام میزنم و خیره به صورت پر گلایه اش میشم. یکم حرف میزنیم ولی تهش نمی فهمم

این مدت رو اینجا چطور گذرونده. اونم نمی فهمه من
برای رسیدن به اینجا چیا گذروندم.

آخرسر انقدر خمیازه میکشم که میگه:

-خوابت میاد؟

سرمو تکون میدم.

-پس دراز بکش...

اینو میگه و خودش سرشو روی بالشت میذاره. منم رو
بهش دراز میکشم.

دستامو میگیره بین دستهای مردونه اش و فشار
میده.

رو به هم روی پهلو دراز کشیدیم. انقدری بی حرف
نگاهش میکنم که آخر خواب بهم غلبه میکنه ولی
میبینم که اون همچنان خیره هست.

صبح که بیدار میشم بین بازوهای خانزاده ام.
لبخندی میزنم و نگاهش میکنم. حالش خوب بوده و این
همه نگرانی کشیدم.

یاد عمو عارف میفتم. لبمو به دندون میگیرم و
چشمام پر میشه. سر هیچی باعث شدم اون اتفاق براش
بیفته.

الان حتي نمیدونم زنده اس یا نه! حتي اگه به ده برگردیم من چطور بگم یه عده بهم حمله کردن وقتی الان دلیل وجود عادل کنارم رو نمیتونم توجیه کنم.

اشکامو کنار میزنم و فین فینی میکنم. خانزاده بیدار میشه و نگران میگه:

-حالت خوبه؟! گریه میکنی؟

از آغوش بیرون میام و به پنجره اشاره میکنم:

-تمام دیشب رو با پنجره باز خوابیدیم. یکم گلوم درد میکنه...

دستشو روی پیشونیش میکشه:

-پوف! حواسم نبوده...

می خوام برم به عادل سر بزنم. لباسامو عوض میکنم و خانزاده رو می بینم که هنوز روی تخته و قیافه اش گرفته. تا منو میبینه میپرسه:

-راستی این پسره کیه پیشته؟

دستامو تو هم می پیچم و گوشه لبم رو به دندون میگیرم. چی باید بگم که مجبور نشم همه ی قضیه رو بهش بگم.

اضطراب وجودمو فرا میگیره من منی میکنم و جواب میدم:

- از آشنای عمو عارفم!

- پس با تو چیکار داره؟

انگار قصد نداشت این سین جیم کردن ها رو تموم کنه. شونه بالا انداختم:

- انتظار نداشتید که تنها تا تهران بیام!

شونه بالا میندازه و میگه:

- به خاطر رفتاری که باهاش شد معذرت میخوام! به هر حال آشناتونه!

سرمو تکون میدم و از اتاق بیرون میرم. هیجان زده ام که به عادل بگم این همه زحمتمون بی ثمر نبوده. در اتاقش رو باز میکنم و با تخت خالی رو به رو میشم. دلم هری فرو میریزه. پرستارشم تو اتاق نیست.

سرمو تو دستام میگیرم و عقب عقب میرم تا پامو به راهرو میذارم اهوراخان از پشت شونه هامو میگیره:

-چی شده نارین؟

با بغض نگاهش میکنم:

-عادل نیست! نکنه بلایي سرش آوردن؟!!

چند لحظه گیج و مبهوت به قیافه ام نگاه میکنه. نمیدونم چی پیش خودش فکر میکنه. شونه هامو ول میکنه. پشتشو بهم میکنه و دستشو زیر چونه اش میکشه و از روی شونه نگاه میکنه:

-بیا بریم پیش خانم شاید اون بدونه کجا رفته... نگران نباش تو این عمارت به کسی آسیب نمیزنن...

دنبالش راه میفتم و با پوزخند میگم:

-کاملا معلومه! این بلا تو همین عمارت سر عادل اومد...

-خب اون حق کسیه که از دیوار مردم بالا میره...

با لحن تندي میگم:

-به خاطر شما اون کارو کرد...-

نگاه مسخره ای بهم میندازه:

-شاید بخاطر تو...-

و پا تند میکنه. ابرو بالا میندازم و چند لحظه رفتنش رو نگاه میکنم. با خودم فکر میکنم این الان نسبت به عادل حساسیت نشون داد؟

وسط نگرانی خندمم می گیره. پیش ملوک السلطنه میریم وقتی من و اهورا رو میبینه قشنگ جا میخوره. ابرو بالا میندازم:

-که اهورا خان رو ندیدید؟-

با آرامش چایش رو مزه مزه میکنه:

-بیايد اينطور فكر كنيم كه آدم راز داريم! خود اهورا ازم اينو خواست...-

اهورا خم میشه و مثل جنتمن بوسه ای روی دست ملوک السلطنه رو می بوسه:

-شما به من همیشه لطف دارید بانو... صبح بخیر...-

با حرص نگاهشون میکنم و به تبعیت از خانزاده صبح بخیری بلغور میکنم و کنارشون سر میز صبحونه میشینم.

حسادت باعث میشه برای لحظاتی عادل رو فراموش کنم ولی بعدش فکر میکنم من چرا باید به زنی که بیشتر از ۱۰-۱۵ سال از شوهرم بزرگتره حسادت کنم؟ کمی افکار منفی رو کنار میزنم و از عادل می پرسم. ملوک السلطنه می خنده و میگه:

-اون جوون خیلی سرکشه... محافظا نتونستن جلوش رو بگیرن... گفت میره و رفت...

دلم آرام نمیگیره. آخه عادل چرا باید بی خداحافظی بره؟ فکر حسابی درگیره.

طوری که اهوراخان چند بار صدام میزنه و من با هان جوابش رو میدم. با ملوک السلطنه نگاهی بهم دیگه میکنن و بعد مشکوک خیره ام میشن.

اهوراخان میگه:

-حالا چرا انقدر ناراحت شدی؟ صبحونه ات رو بخور... بریم اطراف رو نشونت بدم!

حتي اين پيشنهاد هم نميتونه منو به وجد بياره ولي به خاطر اينكه زيادي جلب توجه نكنم لبخندي ميزنم و يه فنجون برميدارم تو همون لحظه خدمتكار كنار ميز برام چاي ميريزه.

صبحونه كه ميخوريم همراه خانزاده از عمارت خارج ميشيم. ملوك السلطنه از توي تراس رفتنمون رو نظاره گر ميشه.

نميگم براي ديدن شهر هيچان زده نبودم ولي نصف حواسم روي رفتن بي خبر عادله و اذيت ميشم.

خانزاده دستم رو ميگيره و روي بازوش ميذاره. گونه هام از خجالت رنگ ميگيره و دستمو دور بازوش حلقه ميكنم.

كاش اون اكبر افعي تو زندگيم نبود كه مي تونستم از اينطور دست تو دست گشتن با مردم تو شهر لذت ببرم.

اهوراخان واقعا جذابه. كت و شلوار خوش دوخت و گرون قيمتي پوشيده كه هيچ شبیه لباسايي كه تو ده مي پوشيد نيست.

موهاشم از پشت بسته و ته ريش مرتبي هم روي صورتشه. وقتي زير چشمي نگاهش ميكنم شبیه اشراف زاده هاي شهره!

سرشو نزدیک گوشم میاره و آروم میگه:

-چیه ریز ریز میخندی؟

شونه بالا میندازم:

-نمیدونم خبر... .

خودمم حال خودم رو نمیفهمم. گاهی لبخند میزنم و از وجود خانزاده پر از لذت میشم. گاهی یاد عمو عارف و عادل میفتم و کامم تلخ میشه.

آخ که کاش عادل بی خبر نمی رفت.

خانزاده منو به لاله زار میبره. دیدن مغازه های پر زرق و ورق هوش از سرم میبره. تهران شلوغه... پر از آدمای مختلف با پوشش های متفاوت و دیدنشون منو ذوق زده میکنه.

خانزاده از هیجان زده شدنم لذت میبره و سرخوش گونه ام رو بین دستش می گیره و میکشه.

همینطوری میگذریم از جلوی مغازه ها که یهو جلوی یکیشون توقف میکنه. سرمو می چرخونم و به مغازه کلاه فروشی نگاه میکنم.

خانزاده نگاهشو بین من و ویتترین می چرخونه:

- دوست داری یه نگاهی بندازیم؟

قلبم از هیجان تند تند می کوبه و سرمو تند تند
تکون میدم.

دستمو میگیره و باهم وارد مغازه میشیم. دو تا
خانم جوان و قد بلند با اندام باریک و لبخند جدا
نشدن از صورتشون به استقبالمون میان:

-خوش اومدید...

خانزاده سری تکون میده و رو به من میگه:

- عزیزم می خوای اونو که من انتخاب کردم ببینی یا
چیزی مد نظرته؟

نامطمئن از اینکه گوش هام درست کار میکنه و واقعا
بهم عزیزم گفته لب میزنم:

- دوس دارم سلیقتون رو ببینم!

خانزاده اشاره ای به کلاه زرشکی رنگ که دورش یه
روبان و گل کار شده بود میکنه. یکی از دخترها
کلاه رو برامون میاره و با لجه غلیظی میگه:

-بفرمایید موسیو...-

خانزاده کلاه رو روی سرم میذاره و با چشمایی که برق میزنه نگاهش میکنم. دستشو زیر چونه ام میکشه و به آینه اشاره میکنه.

تو آینه که خودمو می بینم حس میکنم خوشبخت ترین دختر دنیام. همه کدورت هام پر میکشه و میره. تو اون لحظه زندگی میکنم و پر از دوست داشتن میشم.

فوری روی پنجه پا بلند میشم و گونه خانزاده رو می بوسم و میگم:

-یه دنیا ممنون!

خانزاده می خواد جوابمو بده که اون یکی خانم که کمی مسن تره میپرسه:

-خواهرتونه؟!

خانزاده تند نگاهش میکنه. میبینم دستش مشت میشه. آب دهنمو قورت میدم.

طوری نگاه میکنه می ترسم بلایی سر زن بیچاره بیاره. خشن میگه:

-زنمه... همسرمه... مشکلیه؟

زن رنگ از روش می پره. خانزاده سرخ شده و
عصبانیتش خیلی معلومه. من منی میکنه:

-اوه خیلی بهم دیگه میاید! یه جوری شبیه هم
هستید! انگار نیمه گم شده همید!

با این حرفش خانزاده نسبتا آرام میشه. نفسش رو
بیرون می فرسته. می بینم زنه هم با خیال راحت
شونه هاشو شل میکنه.

من که می فهمم اونا رو از ته دل نه فقط برای
جلوگیر از شر گفته.

سری از تاسف برای خودم تگون میدم. فقط یه لحظه
خواستم خوشبختی رو لمس کنم که اینم خراب میشه.

خانزاده پول کلاه رو حساب میکنه و بیرون میایم.
دستمو می گیره و می پرسه:

-دوسش داری؟

هومی میگم. پنجه هامو فشار میده و میگه:

-میخوام همه جا رو نشونت بدم... کل خیابونا رو
باهات بگردم... کاخ گلستان بریم... تو کافه نادری
غذا بخوریم... تازه این نزدیکیا یه سینما هست...

سینما ایران... میخوای فیلم ببینیم؟ تا حالا سینما رفتی؟

دوباره از اون حال و هوا بیرون میام و به سوال احمقانه خانزاده جواب میدم:

-معلومه که نرفتم...

قابل تصور نبود! من نارین دختری از یه روستا و دختر فقیرترین خانواده دهات حالا با خانزاده خیابونای تهرون رو قدم میزدم و چیزهایی رو میدیدم که هیچکی ندیده بود!

سینما رفتن با خانزاده؟ من حتی خوابشم نمیدیدم ولی الان تو بدترین شرایط زندگییم همه چیز به طرز عجیبی عاشقونه و لذت بخش پیش میرفت.

اولین کاری که میکنیم رفتن به کاخ گلستانه. یه بنای تاریخی که از دوره صفویه مونده. اینا رو خانزاده برام توضیح میده و من نمی پرسم از کجا میدونه.

به دیوارها با نقوش خوش رنگ و هنر ایرانی نگاه میکنم. دلم میخواد همه چیز رو خوب ثبت کنم که وقتی برگشتم برای بقیه و به خصوص یزدان خان تعریف کنم.

البته بی شک اون قبل از من این جاها رو دیده .
بعد اینکه اونجا رو می بینم خانزاده میگه :

-گشنه هستی یا دوست داری بیشتر بگردیم...-

چرخ میزنم . دامنم به هوا میره و خانزاده به
دیوونگیم میخنده و میگم :

-دوست ندارم از این شهر برم... خیلی شادم ! اینجا
خیلی شادم اهوراخان!

جفت دستمو میگیره و فشار میده :

-منم... کنار... تو... شادم!

چشمامو پر میشه . این مرد واقعا منو دوست داره .
میتونم از چشماش بخونم و چه خوب که دنبالش اومدم .
تو عمرم اونقدر پیاده روی نکردم . رو به رو در
هلالی کافه نادری می ایستیم .

داخل که میشم فضای گرم و زیبای پیش رومه . میزهای
مربع و صندلی های لهستانی و رو میزی و پرده های
زرشکی محیط چشم نوازی رو درست کردن .

یه گارسون با لجه بهمون خوش آمد میگه و ما رو سمت یه میز راهنمایی میکنه. خانزاده برام صندلی بیرون می کشه. میشینم و اونم رو به روم جا میگیره.

حس میکنم روی ابرهام! انقدر که خوشحالم!
کیوسکی مرغ سفارش میدیم و منتظریم که یه غذای ناشناخته رو بخورم.
کافه یه حیاط سبز و زیبا داره با به حوض وسطش.
خانزاده میگه بعد خوردن غذا اونجا بریم.

غذا رو میخوریم. دوباره دستمو میگیره. سریع کلامو از روی میز برمیدارم و همراهیش میکنم. طول حیاط رو طی میکنیم و به انتها میرسیم. خانزاده دست میندازه یه گل میکنه.

موهامو نوازش میکنه و از روی شونه ام به عقب میزنه. بعد گل رو لای موهام نزدیک گوشم میزنه و زمزمه میکنه:

-چقدر خوشگل شدی اینطوری پرنسس!

لبام به لبخند کش میاد و میگم:

-ممنون برای روز خوبی که برام ساختید... احساس خوشبختی میکنم...

فاصله صورتش رو باهام به يك وجب میرسونه .
 پشت دستش رو روي گونه هام میکشه :
 -حضور تو خوشبختي منه... يه جوري منو از تاریکي
 بیرون کشیدی که خودمم نفهمیدم نارین... .

شصتش رو گوشه لبم میذاره .

مور مورم میشه . نبض میگیره لبم . نگاه پر از
 خواستنش رو میدوزه روي لبهام .

سرمو با خجالت پایین میندازم . میخنده و آروم
 میگه :

-نگاتو چرا ازم میگیری؟

لبمو میگزم :

-چون میدونم پشت این نگاهها چه فکریه !

چشمکي زد :

-بدت میاد از فکرای پشت این نگاهها؟

-آخه همه می بینن!

نزدیک میاد و من به قدری عقب میرم که کمرم به تنه
 یه درخت میخوره و نمیتونم ادامه بدم .

کف دستش رو روی تنه ی درخت میذاره و میگه:
 -بذار عادت کنن نارین... بذار چشمشون به دیدن
 آدمایی که همدیگه رو دوس دارن عادت کنه... بذار
 ببینن وقتی قلبت پر از یکی میشه... چقدر دنیا رنگ
 میگیره!

سرشو خم میکنه و به لبهام نزدیک میشه. دلم زیر و
 رو میشه ولی دستمو جلوی دهنم میگیرم تا جلوش رو
 بگیرم.

لحظه ای متعجب نگاهم میکنه و بعد چشماشو تو کاسه
 میچرخونه:

-نارین!

ریز ریز میخندم و میگم:

-بذار یکی دیگه بهشون یاد بده خانزاده! من ترجیح
 میدم تو یه محیط نیمه تاریک بوسیده بشم...

خانزاده دنبالم راه میفته. قدم هامو تند میکنم و
 بعد چند لحظه جفتمون با شیطنت دور حوض میدویم.

وقتی از کافه بیرون میام هوا تاریک و جلوی سینما
 زیاد شلوغ نیست. اینو خانزاده میگه چون چند بار
 طی این مدت به اینجا سر زده بود.

بلیط رو میخره منو یه گوشه می کشه و میگه:

-نارین تو همینجا بمون من برم یه چیزی بخرم اون داخل بخوریم.

با وجود مخالفت من میگه نمی خواد امروزمون کم و کسری داشته باشه. من همونجا میمونم و همونطور که با نگاه تعقیبش میکنم یهو با مردی چشم به چشم میشم که اون سمت خیابون درحالی که سیگار میکشه بهم زل زده.

سرمو پایین میندازم و توجهی بهش نمیکنم. ولی انگار چشم تو چشم شدنمون اتفاقی نبوده. اون مرده واقعا توجهش رو بهم داده و وقتی میبینم خبری از خانزاده نیست ستم میاد.

چشمام گشاد و کمی احساس ترس بهم دست میده.

مرد درست رو به روم قرار میگیره و به یقین می رسم یه دردی داره که سراغم اومده.

چندبار تند تند پاک میزنم و تا میخوام به نزدیکی غیرعادیش اعتراض کنم سرشو جلو میاره و میگه:

-اکبر خان گفتن یا برمیگردی روستا و کاری که بهت سپرده انجام میدی یا تو و اون کفتر عاشق جفتتون به درك واصل میشید!

نمی فهمم کی ازم دور و بین جمعیت گم و گور میشه!
تو شوکم که خانزاده سر میرسه. به جز پاپ کرن یه
بستنی هم دستشه.

رو به روم قرار میگیره و می پرسه:

-بستنی میخوری؟

چند لحظه گیج و منگ نگاهش میکنم و بعد فقط سرمو
تکون میدم.

انگار متوجه حال غیرعادیم میشه که میپرسه:

-چیزی شده؟

سرمو به نشونه نه تکون میدم و بستنی رو می لیسم.
خانزاده منو دنبال خودش میکشه و قبل داخل شدن به
سینما صدای یه پیر ولگرد رو شنیدم که میخوند:

-یک نظر بر ابرا کردم / ابر باریدن گرفت/یک نظر بر
یار کردم/یار نالیدن گرفت...

روی صندلی ها نشستیم. هنوز داشتم با بیحالی بستنی
می خوردم. اکبر چطور منو پیدا کرده؟ چطور تونسته
آدمشو تا اینجا دنبالم بفرسته.

چشمم به پرده و فکرم درگیر اینه که بعد این باید چیکار کنم. بستنیم که تموم میشه سرمو تکیه میدم به شونه خانزاده.

اگه اون باهام به روستا برگرده چي میشه؟ اگه اکبر دسیسه کنه و همون کاری که از من میخواد برای خشایار خان انجام بدم. از یکی دیگه بخواد سر خانزاده بیارن چي؟

سرمو کمی بالا میارم و به صورت جذابش نگاه می‌ندازم. سنگینی نگاهمو حس میکنه و اونم کمی سرشو به سمت میچرخونه و میگه:

-سینما هم جزء اون محیط نیمه تاریکی که میگی هست؟

تا میخوام چیزی بگم چونه ام رو میگیره و یه بوسه داغ و خیس رو لبهام میزنه.

من چطور این حسای خوب رو ول کنم و از این مرد دور شم؟ وقتی تنها راه نجاتش از اکبر اینه که ازش دور باشه و اکبر مطمئن شه که فکر ریاست تو سر نداره!

توی یک تصمیم آنی دستمو بالا میارم و محکم توی صورتش می‌کوبم. بغض گلوم رو فشار میده. از صدایی که ایجاد میشه نگاه‌ها به سمتون کشیده میشه. خانزاده مات و مبهوته. باور نداره من چنین کاری کرده باشم.

ولي من کردم! بهش سیلی زدم تا تموم لحظات خوشی که امروز گذرونیدم رو فراموش کنه.

تا فکر کنه هنوزم تو دلم خورده شیشه اس. می لرزم از ناراحتی ولی اون فکر میکنه من فقط خشمگینم!

نفسش رو بیرون می فرسته و با لحن آرام و رنجوری که قلبمو مچاله میکنه میگه:

- این الان چی بود نارین؟

لرزون جواب میدم:

-مگه نگفتم منو تو یه محیط عمومی نبوسید!

سرمو تکیون میدم و درحالی که اشکام چیکه میکنه ادامه میدم:

- اوه فراموش کردم! شما یه آدم کاملاً خودخواهید! براتون مهم نیست طرف مقابلتون چی فکر میکنه... مثل اون شب... اون شبی که بچه مون رو از بین بردید هم همین طور بودید...

از جا بلند میشم و به حالت قهر از بین صندلی ها میگذرم تا از سینما خارج بشم و به صدا زدنم توسط اون توجهی نمیکنم.

میخوام به سمت خیابون برم که بازوم کشیده میشه.
خانزاده با ابروهایی درهم میگه:

-میشه وایستی؟ ببین من متاسفم! نفهمیدم انقدر ناراحت میشی!

پوزخندی میزنم:

-شما کی به من اهمیت دادید که؟

دستی به ته ریشش میکشه و موهاشو بهم میریزه.
میفهمم حسابی کلافه اس. مردها زنهای لوس و بهونه گیر رو تا حدی تحمل میکنن.

ولی من ناز نمی کردم. فقط بهونه ای واسه رفتن جور میکردم. برای اینکه وقتی رفتم پشت سرم نیاد.

لعنت به اکبر که وقتی داشتیم تو یه محیط جدید یه شروع قشنگ رو تجربه میکردیم آرامشو ازمون سلب کرد.

میاد جلو و میخواد دستامو بگیره که یه قدم به عقب برمیدارم و با بغض سر تکون میدم:

-نه... نه... بهم دست نزنید! بعد این حق دست زدن به منو ندارید!

-نارین چرا داری اینطوری میکنی؟ ببین وقتی تو پا به زندگی گذاشتی من چیزایی رو از سر گذرونده بودم که از زندگی سیر بودم... تو نمی فهمی نارین... من بهت عادت کردم... باهات خوشحالم...

دستمو روی گونه های خیسم می کشم و یه قدم به جلو میرم:

-میدونی فرق منو شما باهم چیه خانزاده؟ شما بهم عادت کردید... و من عاشقتون شدم... شما دل این عاشق رو شکستید! و هیچوقت خوب نمیشه. حالا میاید برگردیم خونه ی ملوک خانم یا باید تنها برگردم؟

تمام مسیر برگشت رو سکوت میکنه. لابد با خودش کل این روز رو مرور میکنه تا بفهمه کجا اشتباه کرده که من اینطور باهاش رفتار کردم.

ولی نمیدونه کسی که این وسط اشتباه کرده منم! و حالا جفتمون قربانی میشیم.

نگهبان ها در خونه رو برامون باز میکنن. جفتمون با قیافه مغموم و شونه های آویزون وارد میشیم.

همین که سرم رو بالا میارم چشمم به عادل میفته که وسط حیاط ایستاده. خوشحال میشم از دیدنش.

می تونم برای اون رازم رو بگم. دردی که میکشم رو. زیر چشمی به اهوراخان نگاه میکنم:

-من فردا صبح میرم...

بعد نزدیک عادل میشم و با چشمای مغموم نگاهش میکنم:

-تو کجا رفته بودی؟

با چشم و ابرو اشاره ای به خانزاده میکنه:

-رفتم اینو به رفیقام بسپارم که انگار خودت ترتیبشو دادی... کار ما باهم تموم شد شاهزاده؟

-تو برای چی اومدی تهرون عادل؟

متعجب نگاه میکنه:

-دنبال یه لقمه نون حلال... کار و بار...

-من استخدامت میکنم... باهام بیا دهات...

نگاهشو بین منو خانزاده که چند قدم عقب تر ایستاده بود میچرخونه و آروم میگه؛

-نمی خوای پیش شوهرت بمونی؟ ای همه راهو اومدی...

بین حرفش میپریم:

-بعدا همه چیزو برات توضیح میدم... باهام میای یا نه؟!

دودل میگه:

-امم... باشه! قبوله!

دستمو جلو میبرم و باهاش دست میدم:

-از امروز تو استخدامی عادل ممقانی!

خانزاده باقدم های تندی از کنارمون رد میشه تا داخل عمارت بره. عادل سوتی میکشه که چشم غره ای بهش میرم. شونه بالا میندازه:

-چیه بابا! یه سلام و علیک هم نکرد این شوهر تو...

آهی میکشم و داخل میرم. چطور حس سلام و علیک داشته باشه وقتی من اونطوری زمینش زدم؟ واقعا مستحق بلاهایی که سرم میاد هستم؟

داخل اتاق میشم و شروع به جمع کردن وسایلام می کنم. اینجا اومدم پیداش کنم... برش گردونم ولی

الان همینجا جا میذارمش و بهش پشت میکنم و
برمیگردم عمارت!

که اینم مثل بقیه بدبختی هام تقصیر اکبر افعیه!
اشکامو پس میزنم که تقه ای به در میخوره. بینیم و
بالا میکشم و داد میزنم:

-بیا تو!

اهوراخان درو باز میکنه و داخل میشه. با دیدنش
باز میرم تو جلد سردم و میگم:

-فکر کنم حرفامونو زدیم!

سرشو با تاسف تگون میده:

-باورم نمیشه به خاطر بچه بازی داری وسایلتو جمع
میکنی! فکر میکنی بذارم بری! یا اینکه تنها
بری؟!!

پوزخندی میزنم:

-تنها نمیرم! عادل همراهمه...

میاد نزدیکم و شونه هامو میگیره:

-نارین تو چه سر و سري با این مرتیکه داري؟ چطور با کسی که عموت تازه بهت معرفی کرده انقدر صمیمی میشی؟

-تو این زمان کم خودش رو بهم ثابت کرد... چیزی که شما در تمام مدتی که کنارتون بودم نتونستید...

به شك میفته. چشماش باریک میشه. مثل مردی که بوی خیانت رو حس کرده باشه به خود می پیچه:

-تو...تو... تو عاشقش شدی؟!!

هلم میده به عقب دور خودش می چرخه مشتی به دیوار می کوبه. حالت های وحشتناکی بهش دست میده. چشماش وحشی میشه. برای ثانیه ای ازش می ترسم. عقب میرم و اون جلو میاد. دستش مشت و صورتش سرخ شده از فشاری که روی اعصابشه.

خفه خون میگیرم تا بلکه این فکر اشتباهی که درباره عادل میکنه براش به یقین برسه. گناه اینو هم بنویسم پای اکبر بی همه چیز.

سرمو پایین میندازم و اون میاد چونمو تو مشتش میگیره:

-میدونی چیه نارین؟ لیاقت تو همون مرتیکه ی رعیت زاده اس!

می شکنم. با این حرفش فرو میریزم. چشمام پر میشه از اشک ولی اجازه نمیدم حقارت بیشتری رو تحمل کنم.

جلوش عاجزانه اشک نمیریزم. فقط هلش میدم به عقب. مثل دیوونه ها می خنده. دلم میسوزه. دلم برای خودمون... برای ما... برای به این نقطه رسیدنمون خیلی میسوزه.

چند تا نفس عمیق پشت سر هم می کشم و محکم میگم:

-پس وقتی فکر می کنید شما برام زیادی هستید... لطفا از این به بعد برام اضافه نباشید... من بر میگردم به عمارت... شاید شما بتونید شاهزادتون رو اینجا پیدا کنید... منم سرمو با چیزی که لایقشم می گذروم...

-می خوای وقتی اسمم روته هرزگی کنی؟! -

انگشتای باریکم مشت میشن:

-وقتی بهم اون حرفو میزنید... راهمو برای این کار باز کردید! پس بعد این اصلا ناراحت نشید!

نگاهشو دور اتاق می چرخونه. سریع آباژور رو برمیداره و بی درنگ زمین می کوبه. با وحشت از جا میپریم. به سمت میاد. چشمای درشت شده ام رو بهش میدوزم.

بازو هامو میگیره . فشار میده . طوری که استخونام
درد میگیرن .

محکم تکونم میده و با چشماي سرخش تو صورتم خیره
میشه :

- لعنت به من اگه بعد این دنبال این باشم که
آرامشو تو بغل یه زن پیدا کنم ...

از درد می نالم و اون بی توجه فشار پنجه هاشو
بیشتر میکنه :

- از امروز تو قلبم مردی ... از امروز اسمت حروم
میشه برام ... از امروز زخم نیستی ... از امروز
طلاقت دادم !

ناباور نگاهش میکنم . به گوشام اعتماد نمیکنم . گفت
طلاق داد؟ یعنی چی؟ اشک سر میخوره از گوشه ی
چشمم . دلم بی طاقت فشرده میشه .

حق من این نبود .

آخرین فشار رو به بازوم وارد میکنه و بعد یکبار
ولم میکنه . زمین میفتم . فرو میریزم و بهم پشت
میکنه و سمت در میره .

صورتتم خیس میشه. نمیتونم جلوی هق هقم رو بگیرم.

دل داشت آتیش می گرفت. میخواستم اکبر رو نفرین کنم.

باید همین که بر میگشتم یه فکری می کردم. نمی شد همین طوری دست روی دست بذارم و اون آشغال منو توی دستش مثل به موم بگیره.

خودمو دلداری میدم و از روی زمین بلند میشم ولی یه لحظه از ذهنم میگذره اگه تا وقتی من اکبرو نابود کنم خانزاده منو فراموش کنه چی؟

اگه منو نخواد؟ بغض گلوم رو فشار میده. اگه ترس به خطر افتادن جونش نبود همه چیز رو بهش نمی گفتم ولی حالا مجبور به سکوتتم.

صورتتم رو میشورم و سراغ عادل میرم. بهش میگم برای رفتن آماده شه.

می خوام برگردم تو اتاق که دیدن در باز تراس و سوسه ام میکنه کمی هوا بخورم.

به نرده های سنگی و زیبا تکیه میدم و نگاهی به درختایی که برگهاشون زرد و نارنجی شده میکنم.

درست زیر درختا و بین تراس و درخت ها یه میز گرد
و چند تا صندلی به چشم میخوره که خانزاده روش جا
خوش کرده .

نوشیدنی الکی هم دستش بود. آهی میکشم. باز برای
آروم شدن به مشروب پناه برده .

صداش تو گوشم می پیچه "از امروز تو قلبم مردی...
از امروز اسمت حروم میشه برام... از امروز زخم
نیستی... از امروز طلاق دادم!"

"

بی اختیار باز گریه ام میگیره. حس میکنم اهوراخان
میخواد سرشو بالا بیاره که سریع عقب گرد میکنم.

نمیخوام منو ببینه و ضد و نقیض بودنم باعث شه حس
کنه عملم و حرفم یکی نیست و کاسه ای زیر نیم کاسه
اس.

صدای ملوک السلطنه رو از پشت سر می شنوم:

-دوس داری یکم صحبت کنیم؟

اشکامو با پشت دست پاک میکنم و فوری به سمتش می
چرخم:

-البته!

به صندلي اشاره ميکنه . روش ميشينم . اونم رو به روم قرار ميگیره .

با يه لبخند پر آرامش که انگار جزء جدا نشدنيه صورتشه میگه :

-دخترى که اون روز خيلى براى پيدا کردن شوهرش اصرار داشت يهو عوض ميشه... آدما خيلى عجيبن نه؟

پوزخندى ميزنم و فنجون خالى رو به روم رو روي ميز ميچرخونم . بعد سرمو بالا ميارم . مثل خودش لبخند ميزنم :

-کسى که ميگفت سرشو تو زندگى خصوصى مردم نميکنه يهو حال من و همسرم براش مهم ميشه... آدما عجيبن نه؟

نميدونم چرا علي رغم مهربونى که ملوك السلطنه داشت هيچ به دلم نمى نشست و اينطور بي ادبانه جوابشو ميدادم .

واقعا جا ميخوره .

تو صندلي جا به جا ميشه . سعي ميکنه خودشو نبازه و همچنان آرامش رو حفظ کنه :

-اين حرفت رو ميذارم پاي بي تجربگى و خاميت... من براى کمک اينجام... براى حرف زدن... اهورا بهم

پناه آورد... کمکش کردم... تو هم کمک خواستی بدون
در این خونه به روت بازه...

-واقعا ممنون از مهمون نوازیتون... من فقط یه
امشب رو اینجام و بعد با دوستم رفع زحمت
میکنیم...

بلند میشم که حرفش باعث میشه بایستم:

-اون مردی که تنها مشروب میخوره... اون مرد باید
خیلی تنها باشه...

چشمامو تو کاسه میچرخونم و شب بخیری بلغور میکنم
و از اون محیط متشنج دور میشم.

فقط همینم مونده بود که اون زن بشینه بهم درس
زندگی بده!

به اتاق میرم. تموم شب رو بیدار میمونم و به
صداهاي توي سرم گوش میدم.

مثل دیوونه ها میچرخم. شقیقه هام فشار میدم. کنار
پنجره میرم ولی دیدی به جلوی حیاط نداره. نمیدونم
خانزاده با اون حالش تو حیاطه یا برگشته داخل.

کلافه ام و سرم درد میکنه. نمیتونم یه جا بند
بشم. به خودم میگم فقط یه بار برم ببینم تو چه
حاله و بعد میخوابم!

از اتاق بیرون میام. همزمان با من عادل در
اتاقشو باز میکنه. چشمون به هم میفته. نزدیکش
میشم و من منی میکنم:

-میخواستم برم آب بخورم....

میخوام از کنارش رد بشم که بازوم رو میگیره:

-باید باهام حرف بزنی...

بازوم رو از بین دستاش بیرون میکشم و دستامو
میزنم زیر بغلم:

-درباره؟

-چی شد تصمیم شد بری؟ وقتی اون قدر مصمم پیدا
کردن شوهرت بودی؟ اگه بهم همه چیز رو نگي همراهیت
نمیکنم!

پوفی میکشم. همینم مونده که عادل برام دبه کنه.
بی اینکه دلم بخواد قضیه رو براش تعریف میکنم.

حتی اینکه اکبر تونسته ردمو تا اینجا بزنه و جلوی
سینما ادمش تهدیدم کرد که اگه تنها برنگردم بلایي
سر خانزاده میاره.

متفکر نگاه میکنه:

-حالا میخوای چیکار کنی؟ فکری تو سرت داری؟

سرمو به نشونه نه تکون میدم:

-نمیخوای که نصفه شبی درباره اش حرف بزنیم؟ وقتی برگشتیم کلی زمان دارم بشینم و به نقطه ضعفی که تون افعی داره فکر کنم!

میخنده:

_باشه... باشه... ببخشید به حرف گرفتمت... اصلا تو اینجا بمون من میرم برات آب بیارم...

چون از اول به قصد آب خوردن بیرون نیومده بودم قبول میکنم. آروم میگم:

-پس تو تراس منتظرم...

عادل که میره پا تند میکنم سمت تراس. از رو نرده ها خم میشم و به صندلی نگاه میکنم و میبینم خالیه.

خیالم کمی راحت میشه. با خودم میگم باز تونسته برگرده داخل چون هوا خیلی سرده.

وقتی نفسمو بیرون میفرسم بخار رو جلوی صورتم میبینم.

دستم از روی نرده ها برمیدارم و میخوام برگردم داخل که میبینم دستای اهوراخان دور شونه های ملوک السلطنه اس.

آب دهنم رو قورت میدم و مثل یه مار به خودم می پیچم. دارن به سمت در ورودی میرن.

اهوراخان

نمیتونه تعادلش رو حفظ کنه و نزدیکی بیش از حدشون بهم دیگه عصبیم میکنه.

ملوک السلطنه تا اونجایی که متوجه شدم ازدواج نکرده و مجرده ولی سنش از اهوراخان خیلی بیشتره.

با این حال پول و ثروت باعث بی دغدغه شدن و در نتیجه جوون موندنش شده.

منکر ظاهر زیبا و لباس های گرون قیمتش نمیشم ولی با این حال حق نداره اینطور دور اهوراخان باشه حتی با هدف کمک!

از جلوي ديدم ميرن. سريع ميرم تو راهرو كه ختم
ميشه به پله طبقه پايين.

كنار نرده هاي نزديك پله مي ايستم از اينجا خوب
میتونم در ورودی رو ببینم.

در باز ميشه. مي بينم اهوراخان چيزي كنار گوش اون
زن پچ پچ ميكنه كه باعث خنده هاي
سرمستش ميشه.

نرده رو بين دستم فشار ميدم. تو اون لحظه مثل يه
اژدها عصبانيم و ميخوام فوت كنم و جفتشون رو تو
آتيش خشمم بسوزونم.

حواسشون بهم نيست سمت پله ها ميان. نميدونم عادل
از كجا سر ميرسه و هلم ميده داخل تراس.

ليوان آب تو دستشه. ميذارتش رو ميز. سر خورده و
مغموم سمت در ميرم. صدای پاها و خنده هاشون رو كه
دارن از پله بالا ميان رو مي شنوم.

عادل بازوم رو ميگيره

-داری چيكار ميكنی؟

بغض خفه ام ميكنه:

-ولم کن بذار ببینم! اصلا میرم حق اون زنیکه رو تو دستش

بذارم!

میخوام برم که از پشت دستشو حلقه میکنه دور کمرم و دستشو محکم جلوی دهنم میگیره.

پنجه هامو روی دستش میکشم تا آزادم کنه. بین دستاش دست و پا میزنم ولی ول کنم نیست.

اشکام از حرص میریزه. منو به یه گوشه می کشه تا توی دید نباشیم ولی می تونم ببینم که اونا با خنده بالا میان.

اهوراخان شونه های ملوک السلطنه رو ول میکنه و مستانه میخنده:

-دیگه خودم می تونم... بیام... ولی اگه اصرار داری تو بغلم بمونی... حرف دیگه اس...

ملوک السلطنه کراواتش رو میگیره و با یقه اش بازی میکنه:

-تا خودت چی بخوای...

حس میکنم از روی بلندی سقوط میکنم. اهوراخان يك باره جون میگیره و محکم اونو سمت دیوار هل میده و وحشیانه لبهاش رو می بوسه.

روح از تنم بیرون میره. اشکام گونه هامو گرم میکنه. چرا حس میکنم من این مرد رو باختم؟!

اون زن عوضی ماهرانه پاهاشو دور کمر اون حلقه میکنه. پیرهن بلندش رو عقب میزنه. دست اهوراخان زیر باسنش میره.

احساس خفگی بهم دست میده. چشمامو روی هم فشار میدم که نبینم.

ملوك السلطنه ریز ریز میخنده. صداش روی اعصابم خط میندازه:

-اوه... پسر... بیا بریم تو اتاق...-

و باز لبهای اهوراخان صداش رو خفه میکنه. دست از تقلا برمیدارم.

چشمامو باز میکنم. سمت اتاقی میرن که حدس میزنم اهوراخان توش اقامت داشته.

وقتی از جلوی دیدمون گم میشن عادل ولم میکنه. چند لحظه همونطور مات و مبهوت جلوم میشم و تکون نمیخورم.

صدای عادل منو به خودم میاره:

-نارین؟ خوبی؟

به سمتش برمیگردم. با چشمای خیس زل میزنم بهش و خفه میگم:

-معنی خوب بودن چیه؟ ها؟ چرا نداشتی جلوشون رو بگیرم؟ خودتم میدونستی این اتفاق میفته...

سرشو تکون میده:

-آره میدونستم...

به یقه اش چنگی میزنم و می نالم:

-چرا نداشتی جلوشون رو بگیرم... چرا گذاشتی غرورم له شه... لعنت بهت عادل...

مچ دستم رو میگیره و تو چشمام زل میزنه:

-مگه نگفتی میخوای اینجا بمونه؟ اینطوری دیگه برنمیگرده روستا...

از حرص میون گریه میخندم:

-با مال یکی دیگه شدن برنگرده؟ این از اون مغز
فندقیت بیرون اومد؟

پوفی میکشه و یقه اش رو از بین دستم آزاد میکنه:

-اگه واقعا عاشقت باشه از عذاب وجدان نمیتونه
برگرده و تو چشمت نگاه کنه... اگه نخوادت نباید
عشغو ازش گدایی کنی!
به سمت نرده ها میرم:

-گفتنش برات آسونه... انجامش برای من سخت... ولی
به هرحال چیزیه که باید می شد...

چیزی نمیگه. یکم تو همون حال میمونه و بعد ازم
دور میشه و به اتاقش برمی گرده تا استراحت کنه.

با اینکه هوا سرد و خنکه با لجبازی همونجا می
مونم. قدم میزنم... فکر میکنم... فکر میکنم... نه
یه دختر ۱۴ ساله که داره کم کم ۱۵ساله میشه نمی
تونه این چیزا رو درک کنه؟

عصبی نفس نفس میزنم. قلبم مچاله میشه. نمی تونم
جلوی اشکامو بگیرم.

مشتمو چند بار روی سینه ام میکوبم:

- آروم باش دختر... آروم بگیر... قوی باش... قوی!

بریده بریده به خودم اینا رو تلقین می کنم.

ولی مگه آروم شدن به این آسونیه؟!

نفس نفس میزنم ولی قصد توقف ندارم. دیگه صدای عادل در میاد:

-شاهزاده خانم؟ بابا کله سحر مارو از عمارت بیرون کشیدی مخلصتم چیزی نگفتیم... پاشدی با اولین اتوبوس اومدی اینجا چیزی نگفتیم! نرسیده به دهات پیاده شدی! لام تا کام حرف نزدیک رو حرفت! آخه دهنه سرویس ما دو ساعته داریم این کوه کوفتی رو بالا میایم دو دقیقه امون نمیدی استراحت کنیم؟!

می ایستم. با پشت دست عرق روی پیشونیم رو کنار میزنم:

-بهت گفتم که دو نفر بهمون بد زل زده بودن... شاید ادمای اکبر بودن... تو که نمی خوای خفتت کنن؟

عادل بی طاقت روی یه تخته سنگ می شینه و همونطور که مچ پاش رو ماساژ میده با صورت درهمی میگه:

-قربونت برم به خدا اگه آدمای اکبرم دنبالمون
بودن با این سرعتی که تو از این کوه بالا اومدی
عضله پیچ شدن افتادن پایین... بی خیال شو چند
لحظه بیا به قلپ آب بخور تعریف کن ما اینجا چه
غلطی می کنیم!

کوله ام رو در میارم و میشینم و تو بغلم میگیرمش:
-عمو عارف بعضی اوقات غیبتش میزد... بابا می گفت
تو کوهستانه...
آهی می کشم:

-امیدوارم فرار کرده باشه و اومده باشه اینجا!

عادل متفکر بهم نگاه میکنه و بعد پقی میزنه زیر
خنده. گاهی به آسمون میندازه:
-خدایا روزی ما رو میذاری دست یه الف بچه تهش این
میشه دیگه!

دلخور نگاهش میکنم که تو جاش جا به جا میشه:
-آخه خب اول یه سر میرفتیم خونه اش تو روستا بعد
میومدیم... مثل این میمونه مه تو زمین رو شخم
نمیزنی ولی میای کوه میکنی!
پوفی میکشم و بطری آبو ازش میگیرم:

-غیر اینکه من همیشه با احساسم پیش رفتم و جواب
گرفتم؟!

با این حرفم یاد خانزاده میفتم. با احساسم پیش
رفتم و تهش چی شد؟ بغضی که داشت یواش یواش بزرگ
می شد رو به سختی قورت میدم و می ایستم:

-استراحت بسته! بریم...

عادل وقتی سگرمه های توهم رو دید چیزی نمیگه.
مطیع شونه به شونه ام راه می افته.

هر چي به کلبه ي عمو عارف نزديک ميشيم قلبم تند تر مي کوبه .

از بين درختاي جنگل دود بالا ميرفت. عادل نگاهي بهم ميندازه:

-همچين بي راه هم نمي گفتي شاهزاده!

لبخند پيروزمندانه اي ميزنم و قدم هامو تندتر ميکنم. دليل اينکه اول به روستا نرفتم اينه که نمي خواستم با اتفاق تلخي رو به رو بشم.

من اينجا دنبال اميد اومدم... اميدوار بودم که عمو عارف زنده باشه و حالا شواهد واقعا خوشحالم مي کرد!

ميخوام يه قدم ديگه بردارم که پام به يه چوب گير ميکنه و ميغتم.

نميتونم جلوي خودم رو بگيرم و از روي تپه غلت ميخورم!

عادل با داد و بيداد دنبال ميدوه.

از کنترل خودم عاجزم. وقتي مي ايستم. بي حال دستامو از روي صورتم برميدارم. عادل بهم ميرسه و کنارم زانو ميزنه:

-خوبي؟؟ چت شد تو... .

روي پيشونيم سوزش حس ميکنم و همين که نيم خيز ميشم خيسي خون از کنار شقيه هام عبور ميکنه.

عادل دستشو جلو مياره:

-نارين خوبي ديگه؟

تموم تنم کوفته و چشمم کمي تار ميپينه و حس سرگيجه دارم. براي چند ثانيه پلکامو بهم فشار ميدم:

-خوبم...

به زور این کلمه رو ادا میکنم و چند بار پلک میزنم تا دنیا جلو چشمم رنگ بگیره.
بعد اشاره ای به کوله ام که کمی بالاتره میکنم:

-اونو بیارش...

عادل پوفی میکشه و بطری آب رو به لبهام میچسبونه:

-بیا اینو بخور اون الان مهم نیست!

لبخندی به نگرانش میزنم و کمی آب می نوشم. بعد همونطور که دست و پاهامو ماساژ میدم نظاره که عادل که دنبال کوله ام میره.

وقتی برمیگرده به زور بلند میشم و همونطور که غرغهاشو نادیده میگیرم به راهم ادامه میدم.

عادل هم کوله من و هم خودشو حمل میکنه.

مسیر زیادی تا کلبه نمونده.

وقتی میرسیم از چیزی که می بینم جا میخورم. زمین میفتم. چند لحظه بر و بر به روبه روم نگاه میکنم.

و بعد سرمو به سمت آسمون میکنم و با تمام توان جیغ می کشم.

چند تا کلاغ قارقار کنان از روی شاخه ها پر میزنن.

و من امیدوارم خواب باشم.

کنترلمو از دست میدم. بلند بلند شروع میکنم به گریه کردن. کلبه رو به روم خاکستریه که داره ازش دود بلند میشه.

قلبم از ناراحتی تیر میکشه. اگه عموعارف زنده باشه هم با وجود این دیگه مطمئنم جون سالم به در نبرده.

عادل سفت بغلم میکنه. مثل بید می لرزم و هق میزنم:

-عمو عارفم... عمو... عمو...

نفسم بالا نمیاد. عادل موهامو نوازش میکنه:

-آروم باش نارین... آروم...

صورتمو بین دستاش می گیره:

-هیچی نشده... اون در رفته و اونا از عصبانیت این کارو کردن... باشه!!!

بیشتر از یه ربع همونطوری می مونم. که تو آروم شدنم بی تاثیر نیست.

عقب میکشم. عادل براندازم میکنه:

-بهتری؟

سرمو تگون میدم و خفه میگم:

-عادل برو از اینجا... از روستا دور شو...

یه جا برو دست این آدمها بهت نرسه... ازم دور بمون... اگه واسه تو نم اتفاقی بیفته هیچوقت خودمو نمی بخشم!

-چی میگی دیوونه شدی؟

-نمی بینی چه بلایی سر کسی که بخواد کنارم باشه میاد؟

نفسشو بیرون میده:

-من مرد جا زدن نیستم... تو کوچه ها قد کشیدم... مرام و معرفت حالیمه تا یکم اوضاع خطری شد جا نمیزنم... شما هم حواست ب ه خودت باشه شاهزاده!

من خودم می‌تونم گلیممو از آب بیرون بکشم... فقط بگو نقشه چیه؟

ته دلم راضی به رفتنش نبودم و کمی دلگرم میشم وقتی میگه جا نمیزنه. بلند میشم. رو پاهام می ایستم:

-فعلا بر میگردیم عمارت...-

کوله ام رو برمیدارم و نگران میگه:

-بدش بهم من میارم...-

سرمو به طرفین تکون میدم:

-نه خودم می‌تونم!

**

جلوی در عمارت می ایستم. نگاهی میکنم به عمارتی که پدر و مادرم تو نظر خودشون برای خوشبختی منو به اینجا آوردن.

ولی حالا حکم زندان رو داشت و من محکوم به زندگی تو اینجا بودم!

فرقی نداره چقدر دور برم... تا چشم باز می‌کردم باز اینجا ظاهر میشم!

آهی میکشم و جلو میرم. نگهبانای جلوی در منو می شناسن.

اول با تعجب و بعد یکیشون سریع میره به داخل اطلاع بده و اون یکی میاد با نگاهی غیردوستانه به عادل کوله رو از دستم می‌گیره.

همین که وارد حیاط میشیم همه رو جمع می‌بینم. مادر خانزاده نگران به حلما تکیه داده و خان هم داره عصبی با یزدان خان حرف میزنه.

تک سرفه ای میکنم تا اظهار وجود کنم. خیلی معذبم که بخاطر من بیرون اومدن اونم با این صورت های آویزون و سرد.

سرمو بیشتر نمی چرخونم. نمیخوام اکبر و ببینم و خونم به جوش بیاد و ناراحت بشم.

خان از پسرش جدا میشه و یه قدم به سمت برمیداره. زیر چشمی نگاهی به عادل میکنم. با بیخیالی زل میزنه به خان!

نمیدونم خبر خفت شدن اتوبوس بهشون رسیده یا نه. سرمو بالا میارم. اخمای خان توهمه. درست توی یه قدمیم می ایسته.

همینطور بهش نگاه میکنم که با چکی که میخورم برق از سرم می پره.

چند ثانیه دستمو روی صورتم که زق زق میکنه میذارم.

خان با خشم می غره:

- اینو زدم که بدونی سرکشی تو این خونه جایزه نداره! تا دیگه هیچ زنی مثل تو هوس نکنه خانو بپیچونه! فهمیدی دخترک؟!

نه صدام می لرزه و نه اشکم میریزه. سرد نگاهش میکنم:

- بله فهمیدم!

نفسش رو با حرص بیرون میفرسته. دستی به سیبیلش میکشه و با چشم و ابرو اشاره میکنه:

- این یارو کیه؟!

سرمو بالا میگیرم و سینه جلو میدم:

- این یارو اسم داره! اسمش عادله! خانزاده برای محافظت از من استخدامش کرد. قراره تو عمارت

ببینه! اینم بگم تموم این مدت سرکشی نکردم و کنار شوهرم تو عمارت ملوک السلطنه سر کردم!

حرفمو یه نفسه میزنم و منتظر تاثیرش میشم. خان یک بار دورم می چرخه. کسی جرات نمیکنه جیکش رو در بیاره.

وقتی براندازش تموم میشه رو به روم می ایسته:

- آفرین به تو! چرا به فکر خودم نرسید که باید بره پیش اون زن؟

یزدان خان که می بینه خان آروم شده جلو میاد:

- حالا که همه چی روشن شد بهتر نیست نارین بره استراحت کنه؟!

خان که هنوز سوالاش تموم نشده و بی توجه به پسرش میگه:

- اون عموت چی شد؟ مگه قرار نبود ور دل تو باشه؟! لبهامو بهم فشردم چشم چرخوندم و اکبر و با سیگار مسخره گوشه لبش از نظر گذروندم:

- اون تهران موند... کار براش پیش اومد... ایشونم جایگزینش... بعد این هر کاری بخوام کنم کنارمه!

خان برای چند لحظه به جسارتی که به خرج دادم فکر میکنه و بعد بلند میزنه زیر خنده.

می دونم هیچکس حق نداره جلوش اینطوری مثل بلبل حرف بزنه.

حتی اون اکبر با اون همه حيله گري آروم و زیر آبی پیش میره. ولی من نه!

نمیتونستم با سیاست جلو برم.

- میبینم که گشت و گذار و حسابی روی زبونت تاثیر گذاشته! از این به بعد حق نداری پاتو از عمارت

بیرون بذاری تا دهن مردم باز شه روت و به عروس
من... عروس خشایار خان ننگ بی ناموسی بزنی!
گردنمو بین دستاش میگیره. چشمای درنده و وحشیش رو
که خیلی شبیه چشمای خانزاده برد بهم می دوزه:
- این پسره هم تا من نخوام اینجا نمیونه...
شیرفهم شد؟!!

با اینکه دلم از ترس مثل گنجشک می لرزه و رنگ از
رخم می پره. کوتاه نیام. آرام و شمرده میگم:
- اهوراخان بعد شما ریاست این دم و دستگاه رو به
عهده میگیره... انتظار دارم به عنوان پدرش...
بزرگ خانواده پشتش باشید... حمایتش کنید... نه
اینکه به کوچکترین تصمیمش بی احترامی کنید و باعث
این بشید بقیه اونو پایین ببینن! شما وظیفهتون
اونو تو چشم مردم بالا ببرید...

بزرگش کنید... اون پسر تونه... و این مرد رو برای
زنش استخدام کرده... حالا بهم بگید خشایار خان..
عادل اینجا می مونه و حرفی که اهوراخان زده به
کرسی میشینه... یا شما بخاطر خود خواهیتون حرف
پسرتون رو زمین میزنید?
رفته رفته فشار دستش کمتر میشه.

انگار حرفم روش اثر میکنه. ولم میکنه و عقب میره
و بلند میگه:

- جعفر! برای این مرد جای خواب آماده کنید! از این
به بعد به خواست پسرم اهورا تو عمارت میمونه...
لبخندی روی لبم می شینه و پیروزمندان به عال
نگاهی میندازم.

خان میدون رو خالی میکنه. مادر خانزاده و حلما به
سمت میان و شروع میکنن به سوال پیچ کردن.

ولي من همه حواسم به اون اكبر افعيه كه بي سر و صدا ميخزه و دور ميشه.

يزدان خان ترجيح ميده وقتي سوالي بي سر و ته مادرش درباره اهورا خان تموم شد سراغم بياد. جعفر عادل رو صدا ميكنه تا تو اتاق نگهبان و خدمه ها جايي رو براش پيدا كنه.

تموم فكرم ميمونه رو اون و واسه همين كلافه ميگم:
-خودشم مياد... مي تونيد از خودش بپرسيد... من الان واقعا خسته ام...
مادر خانزاده با بغض ميگه:
-الكي كه نميگي؟ حالش خوب بود؟

دوباره ياد اون اتفاقي كه اون شب افتاد و وضعيت ملوك و اهوراخان ميستم.
پوزخندي ميزنم:

نگران نباشيد.. ملوك السلطنه حواسش هست...
نميذاره به خانزاده بد بگذره...

و بعد گفتن اين جمله اونا رو به حال خودشون ميذارم و وارد عمارت ميشم.

بي بي با ديدنم نزديك مياد و منو به آغوش ميكشه.
بغلش ميكنم و بي حرف شونه اش رو مي بوسم.
با بغض ميگه:

-كجا بودي مادر؟

به محبتي كه بهم داره لبخند ميزنم. يه لبخند مصنوعی! من ديگه با اين زن صادق نبودم!
مردی كه دخترش عاشقش بود منو بوسيده بود!

خستگی رو بهونه و قبل اینکه با هانیه رو در رو بشم به سمت اتاق میرم.

در رو می بندم و قفل میکنم. کوله رو پرت میکنم وسط اتاق. سر میخورم کنار در. این همه بلا برای من زیاده...

رو میکنم به بالا و غر میزنم:

-خدایا صدامو می شنوی؟ من دیگه نمیکشم!

حق میگویم و زانو هامو تو بغلم می کشم. نمیدونم باید چیکار کنم. کسیو ندارم که یه راه پیش روم بذاره.

بعد گریه کمی احساس راحتی میکنم. بلند میشم چشمم به کشو میفته.

باید از شر اون سم خلاص بشم. تا دیگه بردگی اون اکبر بی همه چیز رو نکنم.

از این به بعد اون میشه دشمن خونی من! قاتل عمو عارفم!

سینه ام از خشم تند تند بالا و پایین میشه. با قدم های پر حرصی به سمت کشو میرم و بیرون می کشم...

ولی پشتش چیزی نیست. وا میرم. کشو بعدی و تا آخر همینطوری کشو ها رو بیرون میکشم.

ولی انگار هیچوقت کسی شیشه اون سم رو اینجا نداشته.

سرمو بین دستام می گیرم و دور خودم چرخ میزنم.

این اکبر عجب ماریه... عجب ماریه! شقیقه هام تیر میکشه. جیغ خفه ای میکشم و هر چی روی میزه رو زمین میریزم!

روی زمین میفتم و با یه حالت عصبی شروع به جویدن ناخن هام میکنم:

-از من چي ميخواود... از من چي ميخواود...
چنگ ميزنم به موهام و از ته مي کشمون... دردم
ميگيره و صورتم خيس اشك ميشه.
چند تا تقه به در ميخوره و دستگيره بالا و پايين
ميشه.

ولي من هق ميزنم و به پا و صورت خودم سيلی ميزنم.
صدای يزدان خان رو ميشنوم:
-حالت خوبه؟ ميشه درو باز کنی؟
فين فيني ميکنم. دلم نميخواود منو تو اين حال
ببينه چون مجبور ميشم به توضيح دادن حالم.
چيزي که قادر نيستم.
آهي ميکشم. با پشت دست اشك هامو پاک ميکنم. مي
دونم بي خيال نميشه.
نه بيخيال ديدن من. نه بيخيال فهميدن درباره دليل
گريه هام.
در رو باز ميکنم و بي رمق بهش چشم ميدوزم.
نگاهش رنگ تعجب ميگيره.
آب دهنشو قورت ميده و سيبك گلوش مي لرزه:
-خوبی؟
صدام از گريه دورگه شده:
-نميبيني؟!
دستشو روي شونه هام ميذاره و هدايتم ميکنه داخل
اتاق.
بعد در رو مي بنده. با شونه هاي آویزون به زمين
چشم مي دوزم.

میاد نزدیک دستشو زیر چونه ام میذاره:

-چی شد؟ اهورا اذیتت کرد؟

نفسم رو بیرون می فرستم. تو دلم آرزو میکنم که کاش تنها دلیل ناراحتی و عذابم اهوراخان بوده باشه.

ولی من خودمم خودمو می رنجونم! تو منجلاب غرق میکنم...!

با این فکر دوباره اشکام سرازیر میشه. یزدان خان اینبار صورتمو قاب دستاش می گیره.

اشکامو با انگشت شصتش پاک میکنه و نگران میگه:

-دوس نداری باهام حرف بزنی؟!

چی باید جوابشو میدادم؟ از کجا باید شروع میکردم.

اگه میگفتم سمی که قرار بود باهاش پدرتو بکشم سرجاش نیست و من نمیدونم اون قراره یه روز کدوممون رو سر به نیست کنه چی جوابمو میداد؟

حتی تفم تو صورتم نمی انداخت!

گلمو می سوزه. خودمو میندازم تو بغلش. یزدان خان تنها آدم ثابته این عمارته.

همیشه مهربون... حمایتگر...!

نمی تونم با حقیقت از دستش بدم. اون باید کنارم بمونه... صورتمو به سینه اش می مالم.

گرمایی که داشت حالمو خوب می کنه. حس می کنم کسیو دارم.

سرمو بالا میارم به چشماي پر محبتش نگاه میکنم:

- اهوراخان... اهوراخان بهم خیانت کرد...
دستاش دور کمرم حلقه میشه:

- هیش چیزی نیست... روی موهامو می بوسه...
میدونم نسبت بهم چه حسی داره. میدونم منو بوسیده.
ولی من که پیش قدم نشدم... پس من کسی نبودم که به
اهوراخان خیانت کرده.

نفسمو بیرون می فرستم و صدایی توی سرم میگه:

- نارین قضیه مرگ و زندگی درمیونه و تو مثل احمقا
داری به چی فکر میکنی!

بعد از اینکه کمی تو بغلش می مونم خودمو عقب
میکشم و اشکامو پس میزنم.

لبه تخت میشینم و دستامو تو هم قفل میکنم.
یزدان خان دستشو پشت گردنم میکشه:

- من متاسفم... که... که داری تو این سن این
احساسو تجربه میکنی... من نتونستم کمکت کنم...
از ناراحتی به خنده میفتم:

اینطوری نگو! خواهش میکنم اینطوری نگو از خودم
متنفر میشم!

زانو میزنه جلوم. دستامو میگیره تو دستاش:

- خودتو سرزنش نکن نارین... تو گناهی نداری... اون
کسی که قدر داشتن تورو ندونه یه احمقه...
پوزخندی میزنم. همیشه کسی که اشتباهات و گناه
تورو نمیدونه فرشته فرضت میکنه!

نمیدونم چي جوابشو بدم. سکوت میکنم تا فکر کنه من معصومم! فقط از ترس اینکه اونم از دست ندم.

زمین خوردنی یکی باشه بشه تکیه گاهم! بلند میشه. به سمت در میره. میخواد دستگیره رو پایین بکشه ولی پشیمون میشه.

از روی شونه نگاه میکنه و میگه:

-میدونی هر وقت بخوای میتونی از این عمارت بری؟! -

متعجب نگاهش میکنم. که اینبار دستگیره رو میکشه و از اتاق بیرون میره.

**

یه تکه چوب تو دستم گرفتم و خطوط نامفهومی روی زمین میکشم.

عادل رو به روم قدم میزنه. دلم میخواد بگم "سرگیجه گرفتم بگیر بشین!" ولی حتی حوصله گفتن اینم ندارم!

یه هفته از برگشتنم گذشته. همش درحال فرار از اکبرم.

غذام تو اتاقم میخورم و اصلا بیرون نمیرم! میشه گفت اعضای خانواده رو کلا نمی بینیم!

حتی یزدان خان که نمیدونم سرش به چي مشغوله که منو فراموش کرده!

الانم عادل به زور منو بیرون کشیده تا یکم زیر آفتاب پاییزی بشینیم و حرف بزنینم.

انتظار دارم جای اینکه روبه روم انقدر قدم بزنه
تا سرگیجه بگیرم چیزی بگه.

خسته تکه چوب رو زمین میندازم. دستمو زیر چونه ام
میزنم. اشارپ روی شونه هام کمی سر میخوره:

-عادل چیزی شده؟

وایمیسته. رو به روم میشینه:

-شاهزاده ما تا کی باید آماده باش بمونیم؟ تا
وقتی اون مرتیکه یالغوز

بفرسته مارو اون دنیا؟

-منظورت چیه؟

سرشو میخارونه:

-منظورم اینه باید یه حرکتی بزنیم... باید بهش
بفهمونیم دنیا دست کیه!

پوزخند بی حوصله ای میزنم:

-تو فکر میکنی دنیا دست کیه؟ دست اون عوضی! برای
همینه من اینجا نشستم و دست رو دست گذاشتم...
برای همینه دلهره داریم... من دوست و دشمنامو نمی
شناسم عادل... این عمارت... روستا... پره از
آدمای اکبر! جیره خوراش! سگایی که بخاطر اون عمو
عارفم رو...

حرفمو نیمه میذارم. عادل متفکر نگاه میکنه:

-اگه عمو عارف رو نکشته باشه چی؟

ناامیدانه نگاهش میکردهم:

-مگه کلبه رو ندیدی؟

-چرا... دیدم...

-خب؟

چشماشو باریک میکنه :

-ببین اکبر میخواد تورو تو مشتش بگیره! ازت یه پل بسازه برای رسیدن به خواسته هاش...

زیر لب فحشی به اون افعی میدم و به بقیه حرف عادل گوش می سپرم :

-اگه اکبر میخواست عمو عارفت رو بکشه... همون روز می کشت... اگه میخواست تورو بکشه... زودتر از این میکشت...

به نظر من اون یه قصد دیگه داره..

اون تورو مثل یه مهره حرکت میده... قبل این تو فکر میکردی شوهرت دست اونه

برای همین جلوی دستوراتش سر خم می کردی

بعد از دستش فرار کردی... سرکش شدی...

اون ترسید نتونه تورو کنترل کنه...

برای همین عمو عارفتو گیر انداخته بود رو زندانی کرد...

تو برگشتی چون از تهدیدش ترسیدی...

اکبر که تموم مدت تعقیبت میکرده میفهمه تو امید داری که عمو عارف در رفته باشه... پس قبل رسیدن ما میفرسته تا کلبه رو آتیش بزنی...

تا قدرتشو به رخ بکشه... تا بفهمی که چی از دستش برمیاد...

ولی میدونی چیه نارین؟ من بودم مهره فشارمو به این آسونی از دست نمیدادم...

کشتن عارف هیچ سودی برای اکبر نداشت... ولی نگه داشتنت به اون مطیع نگه داشتن تورو میده...

متفکر نگاهش میکنم:

-یه بار بهم گفت کشتن آدمای کار اون نیست... پس با این حرف تو احتمال زنده بودن مریم هست؟

شونه بالا میندازه:

-همه این چیزایی که گفتم فرضیه بود...

بلند میشم و می ایستم. حرفای عادل انگار قدرت عجیبی رو تو خونم تزریق کرده:

-عادل؟

اون بلند میشه و تو چشمام خیره میشه و ادامه میدم:

-ازم پرسیدی که میخوام چیکار کنم... من میخوام اکبرو نابود کنم! قدم اول این میشه که تو ببینی این فرضیه چقدر درسته!

لبخندی میزنه و سینه جلو میده:

-بسپرش به خودم شاهزاده! خودت ولی مراقب باش... احتیاط کن! من میرم تو نخش!

سرمو تکیه میدم:

-منتظر خبرتم... خودمم بهتره دیگه از لونه ام بیرون بیام و آماده نبرد شم!

همین که پامو تو عمارت میذارم با هانیه رو به رو میشم.

اکبر بهم نشون داد فرار کردن چیز خوبی نیست! گاهی باید صاف بایستیم و نتیجه اعمالمون رو ببینیم!

هانیه آرام سلام میکنه. تکیه به دیوار، دستمو زیر بغلم میزنم:

چخبر؟

همین کلمه سفره دلشو برام باز میکنه:

- دارم عذاب میکشم نارین... یزدان خان ازم فرار میکنه...

حس کسیو دارم که مثل یه تیکه آشغال کنار انداخته شده...

لبم نمیچرخه باهاش همدردی کنم. به جاش تلخ میگم:

- شاید وقتشه ما جایگامون رو بدونیم... اینکه ما هیچوقت نمیتونیم یکی از اونا بشیم... که به چشمشون نمیایم... یه گدا همیشه گدا میمونه... حتی اگه لباس پادشاهی تنش کنی...

نمیدونم شاید اون منظورمو بد برداشت

میکنه. شاید فکر میکنه مخاطبم فقط خودشه که اونطوری با حرص و ناراحتی ازم دور میشه.

ولی من فقط اونو نمیگفتم... بلکه خودمم شاملش میشدم.

روزایی که از سرگذروندم باعث چنین تفکری شده. اینکه ماها نافمون با بدبختی بریده شده!

نمیتونیم انتظار معجزه داشته باشیم... خوشبختی یه سرابیه که هر چقدر بدویم بهش نمیرسیم...

یا باید تو این بیابون از تشنگی بمیریم یا برای بقا ازش بیرون بیایم.

فکر کنم نجات منم رفتنه... ولی من اگه برم
نمیذارم اکبر بمونه.

باید اول اونو از سر راه برمیداشتم تا بعد رفتنم
هیچ اتفاق بدی تو این خونه برای کسایی که دوششون
دارم نیفته.

از خدمتکاری که داره گردگیره میکنه می پرسم.
یزدان خان کجاست و بعد میرم پیشش.

بالا سر کارگراییه که دارن یه درمانگاه برای روستا
میسازن.

انگار اون قصد داره مردم روستا رو رایگان ویزیت
کنه و به کار طبابت مشغول شه.

یزدان خان روشنفکریه که یکی از بزرگترین دغدغه
هاش آسایش مردمه.

نمیدونم واسه آیندش چه قصدی داره ولی میدونم
دیوونه وار عاشق اینه مفید باشه.

به فقیرا کمک کنه. شاید وقتی منو اون قدر بی پناه
دید به سمت کشیده شد.

همونطور که جذب هانیه شده بود. آهی میکشم و با
خودم فکر میکنم بعد ساختن این درمونگاه چی میشه؟
یه دختری که بدبخت و درمونده تر از همه اس میشه
ملکه قلبش؟

پوزخندی میزنم که سر میچرخونه و متوجه من میشه.

لبخندی میزنم که با لبخند جوابمو میده:

- اینجا چیکار میکنی نارین؟

- می تونیم تنها حرف بزنیم؟

موهامو پشت گوشم میزنم و منتظر جوابش میمونم. سر میچرخونه و یک باز کارگرا رو از نظر میگذرونه. بعد دستی زیر چونه اش می کشه:

-البته!

کمی قدم میزنیم و از اونجا دور میشیم. نفسی می گیرم تا سر صحبت رو باز کنم:

-بعد اون روز اصلا حرف نزدیم!

خودشو به گیجی میزنه:

-کدوم روز؟

-همون روزی که گفتم هر وقت بخوام می تونم از عمارتی که به خواست خودم نیومدم داخلش بیرون برم...

نفسشو بیرون میفرسته:

-نارین من جدی گفتم...

شونه بالا میندازم:

-مهم نیست شما وقتی من تازه اومدمم گفتمی که اگه واقعا بخوام کلید خروج از این عمارتو بهم میدی! درسته من هنوز اینجام ولی ازت خیلی ممنونم... اگه شما نبود یزدان خان من امید نداشتم! همین امید باعث شد تایی سر پا بمونم...

متوقف میشم و اونم همینطور. به سمتش میچرخم:

-بازم میتونی بهم امید بدی؟ بگی که همه چی درست میشه...

دستشو بالا میاره. روی گونه ام میذاره. می بینم
سینه اش نا منظم بالا و پایین میشه.

شصتش رو گوشه لبم میکشه:

- همه چی درست میشه... من حمایتت میکنم...

لبخندی میزنم:

- بهم قول میدی؟ که تا وقتی نمیتونم رو پای خودم
و ایستم بهت تکیه کنم؟

سرشو جلو میاره:

- پشتت رو خالی نمیذارم... هیچوقت ولت نمیکنم...

حرارت چشماش منو میترسونه. از چیزی که ممکنه بعدش
اتفاق بیفته.

برای همین خودمو تو بغلش میندازم. نمیذارم منو
ببوسه. بوسه نشون عشقه به گفته خودش و من نمیخوام
تا عاشقم باشه.

هم حس تعلقی که با وجود همه اتفاقا نسبت به
خانزاده دارم و هم خودمو لایق یزدان خان نمیدونم.

تو نظر من یزدان خان یه آدم معصومیه که تنها
گناهِش احساس عاشقی به منه!

دستشو دور کمر ظریفم حلقه میکنه. منو به خودش
فشار میده:

- کاش... کاش میتونستم انقدری تورو به خودم فشار
بدم که یکی شیم...

خودشو عقب میکشه و خمار چشماشو روی صورتم می چرخونه .

آب دهنمو قورت میدم و یه قدم ازش دور میشم:

-فکر کنم باید برم یزدان خان... یه کاری برام پیش اومد...

و جلوی چشمای گیج و حواس پرتش که میدونم به فکر یه اتصال دوباره هست فرار میکنم .

نباید این رابطه از کنترل خارج بشه . نباید بعد انجام کارم کسی صدمه ببینه!

و چه آسیبی بیشتر از عشق میتونی آدم رو برنجونه؟ تو حیاط عمارت نسیمه رو می بینم داره با نگهبانا حرف میزنه . پوفی میکشم .

من هیشکیو نداشتم برام خبرا رو بیاره . برای همین همیشه جلوی اکبر بازنده میشدم .

چطور تونسته بود حقوق بگیرهای خان رو به سمت خودش بکشونه آخه با چه وعده ای؟!

یه گوشه می ایستم و وقتی نسیمه میخواد داخل عمارت برگرده جلوش رو میگیرم .

بی حرف سرتا پامو برانداز میکنه . یکی از ابرو هامو بالا می فرستم :

-وقتی عمارت نبودم کی اتاق منو مرتب می کرد؟
پوزخندی میزنه:

-من نمیدونم خانم...

سرمو تگون میدم:

-باشه من می فهمم کی رفته تو اتاقم و امیدوار باش
تو ربطی به این قضیه نداشته باشی!

با ابروهای بالا رفته و چهره ای مطمئن براندازم
میکنه:

-چی برای پنهون کردن داشتید که این قدر استرس
دارید؟ خیلی کنجکا و شدم...

سرمو جلو میبرم:

-تو سرت به کار خودت باشه چون حواسم هست...

نسبیه بار دیگه براندازم میکنه و با قدم های تندي
ازم دور میشه. دستمو به کمرم میزنم و به خودم
لعنت می فرستم که چرا نتونستم خودمو کنترل کنم!
سرمو بین دستام میگیرم:

-عادل تورو خدا یه چیزی پیدا کن!

تو سالن می چرخم. نمیخوام برم تو اتاق بچپم.
خدمتکارا رو زیر نظر می گیرم. هلمما و رفتارای سرد

این روزاش نشون از این داره که عادل زیر گوشش یه چیزایی خونده .
 کلافه میرم پیش بی بی. نگهداشتن مادر مریم معضلی شده براش!
 ولی عذاب وجدان منو کم میکنه. بی بی برام از هر دری حرف میزنه.
 به این فکر میکنم که اکبر نمی تونه آدمی مثل بی بی رو بخره و جیره خور خودش کنه.
 با این حرف لبخندی میزنم. یه نفر هست که طرف منه.

-بی بی؟

صداش میکنم. مهربون نگاه میکنه و می پرسم:
 -تو میدونی وقتی من نبودم کی اتاق ما رو تمیز می کرد؟

متعجب نگاه میکنه:

-دخترکم کارا بین همه تقسیم شده...

چونه اش رو میخارونه:

-باید فکر کنم... خیلی فک کنم... ولی میدونی پیر شدم هوش و حواس درست و حسابی ندارم

لبخندی میزنم و سر تکون میدم. میرم به مطبخ سر میزنم.

همه متعجب نگاه میکنند. دستمو تکیه میدم به میز و با لبخند زیر نظرشون میگیرم.

تنها چیزی که میدونم اینه اگه چشم و گوشم رو باز نکنم دوباره یه جا خراب میکنم.

دوباره یکی دورم میزنه ولی من اینبار برنده ام.

اکبر باید اینو بفهمه. نسیبه سینی حاوی آبمیوه رو بهم تعارف میکنه. میخوام دستشو رد بزنم که کاغذی زیر لیوان توجهم رو جلب میکنه.

آب دهنمو قورت میدم. به این فکر میکنم که یعنی چی میتونه باشه؟!

برای اینکار باید بدون جلب توجه بقیه لیوان رو بردارم ولی می ترسم.

آدم نباید از دست دشمنش چیزی بخوره و من درست وسط جهنمی بودم که نمیدونستم کی دوسته و کی دشمن!

نسیبه کلافه چشم و ابرو میکنه که لیوان رو بردارم. لیوان رو برمیدارم و به دهنم نزدیک میکنم.

همونطور کاغذ رو میخونم. روش نوشته شده "یه ساعت دیگه تو باغ. زیر درخت پرتغال."

من اونجا رو می شناختم! حتی روزها هم توی چشم نبود!

لیوان رو فقط به لبهام می چسبونم ولی نمیخورم میذارمش توی سینی و میگم:

- اوه خیلی ترشه!

و بعد این حرف به سرعت از اونجا خارج میشم.

نمی دونم باید برم یا نه. خیلی می ترسم. طوری که قلبم تو دهنم میزنه.

شقیقه هامو با انگشتم ماساژ میدم. باید آروم بشم تا بتونم فکر کنم.

زیر درخت پرتغال قبلا رفتم. درست آخره باغه. جایی که نه کسی می تونه صداتو بشنوه نه ببیندت!

نسیبه چرا میخواد منو اونجا بفرسته؟ اینم جزئی از نقشه اکبره؟

میشینم روی صندلی ننویی و خودمو تگون میدم. نگاهم به عقربه های ساعته که به سرعت در حال گذره.

یعنی یه ساعته وقت داده بود که نتونم به خودم بیام و با آرامش تصمیم بگیرم؟!!

رفتن چه سودی داشت غیر ضرر و به خطر انداختن جونم؟!!

بعد ۴۵ دقیقه خود درگیری با خودم بلند میشم.

سراغ بی بی میرم. داره یه پیرهن برای هانیه می بافه. دستمو روی شونه اش میذارم و "خسته نباشید" میگم.

با مهربونی نگاه میکنه که میگم:

-بی بی یه زحمتی دارم...

نگاه میکنه:

-جونم دخترم بگو...

دستامو تو هم می پیچم. می دونم وقت نیست به درستی یا غلط بودن کارم فکر کنم.

چشمامو روی همه چی می بندم و میگم:

-من نیم ساعت دیگه میرم باغ... هوس پرتغال کردم... به هانیه میگم اونم آماده شه برام سبد بیاره؟

بی بی متعجب میگه:

-وا مادر خب خودت بردار ببر... این دختره حالش خوب نبود چپیده تو اتاق!

دستمو روی پاش میذارم و با لبخند میگم:

-منم دیدم حالش

خوب نیست گفتم یکم باد بخوره به سرش حالش جا
بیاد...

بی بی لحظه ای تو فکر رفت و بعد سرشو تگون داد:

-ها راست میگیا...

بلند میشم:

-پس من رفتم... توهم برو راضیش کن بیاد پیشم...

از بی بی جدا میشم. یه اشارپ روی شونه هام
میندازم و از عمارت بیرون میرم.

با این کار کمی خیالم راحت میشه که اگه قرار باشه
اتفاقی بیفته.

یکی هست که برنامه شون رو خراب کنه.

اکبر انقدر احمق نیست که کار احمقانه ای انجام
بده ولی کی بهم اطمینان میده اکبر برای نسیبه کار
میکنه؟

به سمت ته باغ میرم. برگها و شاخه های کوچولو زیر
پام صدا میکنند.

لبمو به دندون میگیرم. چقدر از این سکوتی که صدای
قدم زدنم باعث شکستنش میشه بیزارم!

وقتی بین پرتغال ها میرسم می بینم هیچکس نیست. با
اضطراب دستمو زیر بغلم میزنم و کلافه شروع به تگون
دادن خودم می کنم.

بعد چند دقیقه صدای پاهایی رو می شنوم.

تموم تنم ا اضطراب نبض میگیره و می چرخم به سمت صدا. با لبخند و چهره ای از خود مطمئن بهم نزدیک میشه.

سرتا پاشو برانداز میگم. مثل اشراف ها راه میره تو لباس کنیز! پاهامو با ضرب تگون میدم:

-چرا منو اینجا صدا کردی.

رو به روم قرار میگیره:

-داشتی از حدت خارج می شدی خواستم بهت بفهمونم تو کی هستی!

دستمو بالا میارم و محکم به صورتش می کوبم. صدای جیرینگش تو فضای باغ می پیچه. چشمش پر از شراره آتیش و خشم میشه.

میخواه چیزی بگه که قبل از اون به حرف میام:

-منم اینجا اومدم تا دمتو بچینم!

دستشو روی صورتش میذاره. با تمسخر نگاه میکنه:

-با قایم کردن اون سم پشت کشو بهم فهموندی آدم عاقلی هستی! ولی این سیلی حماقت محض بود! تقاصشو پس میدی!

-یه خدمتکار مزد بگیر منو تهدید میکنه؟

قهقهه ای میزنم و یک دور می چرخم دورش:

-تو فقط مثل یه برده ای که خریداری شده! زود باش نسبیه بهم بگو اکبر تورو چند خرید؟

-هنوز نفهمیدی؟ من آدم کسی نیستم! برای دلم اینجام!

متعجب نگاهش میکنم. یعنی چی برای دلش اینجاست؟

عاشقِ اکبره یا خانزاده؟ قبلا شنیده بودم که صمیمی ترین دوست ساره هست.

همون زنی که یه مدت اسمش ورد لبای مست خانزاده می شد.

نمیخوام خودمو متعجب جلوه بدم. دستمو زیر چونه ام می کشم:

-آدمایی که برای خودشون کار میکنن گرونترن...

پوزخندی زد:

-توئه رعیت زاده می خوای آدم بخری؟!!

با این حرفش خونم به جوش میاد ولی به زور خودمو کنترل می کنم. اگه لحنمو عوض کنم می فهمه به اعصابم مسلط نیستم:

-زن فامیل شوهرش رو میگیره... من زن اهوراخانم... پس یه اشرافیم... وقتی به عقدش در اومدم تمام گذشته ان رو رها کردم و آیندم رو قراره به عنوان خانم این خونه زندگی کنم... و درباره خرید آدمم باید بگم ثروتم به اون اندازه هم می رسه...

ابروهامو به هم نزدیک میکنم و می غرم:

-به اون اندازه که آشغالی مثل تورو طوري سر به
نیست کنم که انگار هیچوقت زاده نشدی!

اون خنده مسخره اش روی مخم رژه می رفت. براندازم
میکنه. با تحقیری که لایق خودشه:

-این اخطارمو جدی بگیر... یک بار دیگه بخوای زرنج
بازی دربیاری پدرشوهر عزیزت مسموم میشه به تخت
خواب میفته... و درست اون موقع آلت جرم رو تو
اتاق تو پیدا می کنن...

میخنده:

-عاشق اون تیکه اشم که هر کس به جایی که لایقشه
برمیگرده... تو باید برگردی پیش بقیه رعیت ها...

آروم پلک میزنم:

-نسیبه؟ فکر می کنی من از تو می ترسم؟

نزدیکش میشم. چونه اش رو بین دستم میگیرم و با
لبخند میگویم:

-نشیدی میگو از آدمایی که قیمت ندارن بترس؟ من
خریدارم... پس قیمتی ندارم! بهتره ازم بترسی...
چون تهدید های بی جات آخرش به فئات میده!
لرزش فکش رو حس میکنم. صورتش رو به کناری میکشه و
با خشم از کنارم رد میشه.

موقع رفتن تنه ای بهم میزنه. نا خودآگاه به خنده
میفتم. احساس غرور میکنم.

فکر میکنم مثل یه موش کثیف خودش رو روی زمین میکشه و دور میشه.

وقتی اینجا میومد از خودش مطمئن بود که قراره منو له کنه ولی حالا بیشتر تموم بافته هاش پنبه شد!

موهامو پشت گوشم میزنم. یک هیچ به نفع ما! حالا منتظر حرکت عادل و امیدوار بودم با دست پری برگرده.

تو همین فکر بودم که یهو دستی روی شونه ام قرار میگیره.

از رو وحشت هینی می کشم و به عقب می چرخم. با دیدن قیافه خندون هانیه تموم اقتدارم دود میشه میرن هوا.

به این فکر میکنم که

هنوز زوده پرستیژ زنای قوی رو بگیرم!

-ترسوندمت؟

هانیه اینو میگه. به نظرم با قیافه رنگ پریده ام تفریح میکنه. شونه بالا میندازم:

-خودت چی فکر میکنی؟

بی هوا گونه ام رو می بوسه:

-به اینکه تو حرف نداری! حوصله ام سر رفته بود
ولی حالا... باغ بهم آرامش میده!

سبد دستش رو بالا میگیره و ادامه میده:

-پرتغال بچینیم؟!

سرمو تگون میدم. سبد رو زمین میذاره. شاخه رو
خم میکنم و اون شروع به چیدن اون هایی میشه که
رسیدن.

هانیه رو کی قرار بود از دست بدم؟ یه روز دیگه؟
یه ماه دیگه؟ یک سال دیگه؟

اگه می فهمید کسی که باعث شده یزدان خان هوایی شه
منم چی می شد؟

می رفت تو گروه اکبر و نقشه قتل رو می کشید؟
پرتغال ها رو چیدیم و همونطور که حرف میزدیم به
سمت عمارت راه میفتیم.

بی مقدمه درخواستی که چند مدت تو سرم وول می خورد
رو از هانیه میکنم:

-تو جای شراب انگور خانزاده رو میدونی؟

ریز ریز میخنده:

-چطور؟ حتما بی بی میدونه؟

شونه هامو بالا میندازم:

-یه بار خوردم خوب بود... الان هوس کردم. می تونی شب بیاری اتاقم؟

من منی میکنه:

-نمیدونم... باید ببینم بی بی میذاره یا نه...
آخه با خوردن اهوراخان هم مخالف بود.
پوفی میکشم. با لبهایی آویزون میگم:

-امیدوارم امشب قبل خواب وقتی برام آب پرتغال میاری شرابم کنارش باشه...

بعد این

حرف تنهاش میذارم و ازش دور میشم. امیدوارم یکم برام بیاره چون با این همه اضطراب واقعا به یه چیز برای آروم شدن نیاز دارم.

تازه فهمیدم خانزاده چرا همیشه شراب می نوشید.
چرا مست می کرد. ما آدمها باید خلعمون رو یه جوری پر می کردیم.

حالا که راه یزدان خان یعنی دوستی با کتاب رو در پیش نمی گرفتم داشتم به سمت شراب کشیده می شدم.

راهی که خانزاده داشت.

یک جور سنت یادگاری از یه عزیز.

وقتی شب میشه و هانیه برام میاره با خوشحالی تشکر میکنم.

منتظر میمونم از اتاق بیرون بره. چراغ رو روی میز گرد میذارم و لیوان لاله ای شکل رو پر میکنم از اون محتوای قرمز و خوش رنگ.

لبخندی میزنم و رو به روم می چرخونمش. بعد از رقصوندن جامم یک نفس سر میکشمش. چشمامو با لذت می بندم.

دوباره لیوانم پر میشه. دوباره و دوباره... بطری نصف میشه. خنده ای سر میدم. احساس بزرگ شدن بهم دست میده.

لیوانو تو بغلم میگیرم و رو کاناپه کوچیک لم میدم. به یه نقطه نامفهوم خیره میشم و خانزاده و ملوک السلطنه رو به یاد میارم.

بغض گلوم رو فشار میده. من برای خودش از خودش گذشتم. هر چقدر اینجا بچرخم و به قدرتی که دارم بنازم عشق آدمو خار و خفیف میکنه.

مثل یه موش اینجا گرفتار شدم. تو تله ادعای پادشاهی میکنم. برای چی؟

برای محافظت از کسی که دوش دارم.

ته مونده لیوان رو می نوشم که تقه ای به در میخوره و باز میشه. یزدان خان رو تو چهارچوب در میبینم. بی رمق پوزخندی میزنم.

در رو می بنده و با نگرانی سمت میاد:

-نارین چه کردی...

فوري بطري رو برמידاره و بو میکشه. انگار اونم مي فهمه اين شراب متعلق به کيه.

ليوان رو از دستم ميگيره و روي ميز ميذاره.
با ابروهائي توهم مي پرسه:

-اون بطري رو تو نصف كردي؟

فقط سرمو تكون ميدم. پوفي میکشه:

-خوبه الكش كمه! وگرنه پس ميفتادي!
مغموم ميگم:

-براي همين هيچ حسي بهم دست نداد؟ براي همين هنوز غمگينم؟!!

مياد پيشم و دستامو ميگيره. با چشماي خماري نگاهش ميکنم. آروم مي پرسه:

-غمت واسه چيه؟

سرمو به پشتي كاناپه تكيه ميدم و به سقف خيره ميشم:

-خيلي زود وارد دنياي زنونه شدم... طوري كه الان فرقي با يه پيرزن ندارم! تلخي زندگيم انقدر زياد بوده كه الان حس اينو دارم تو خونم نفوذ كرده...
هيچوقت از اين زخما خلاص نميشم يزدان خان...

انگشتشو از کنار ابروم تا زير چونه ام ميکشه:

-باهام حرف بزن... ديدن غم تو

چشمات دیوونه ام میکنه...

لبهام می لرزه:

- اهوراخان... اهوراخان با ملوک السلطنه هست!
اشکهام روی گونه هام می ریزه. صورتمو قاب دستاش
میگیره و با شصتش کنار میزنه اشکامو. به لبهام
نگاهی میندازه:

- بذار همه غما رو پس بزنم... بذار کنارت باشم
نارین...

سرشو نزدیک میاره. نفسهای داغش روی صورتم می
پاشه.

آب دهنمو قورت میدم و سید گلوم می لرزه:

- کاش می تونستم از یادش ببرم...

- بذار خودمو تو دلت جا کنم...

اینو میگه و نگاهم به سمت لبهاش کشیده میشه.
من قراره بعد نابود کردن اکبر برم ولی با بوسیدن
یزدان...

همه چی عوض می شد. بدتر میشد...

اگه احساسی نسبت بهش پیدا می کردم چی؟ می شد
ببوسمش و به بعدش فکر نکنم؟ به هانیه... به
اهوراخانی که به خاطر جونش کنارش گذاشتم...
نگاه مرددمو میبینه. دستشو می فرسته پشت گردنم.
مورمورم میشه. نگاهمو به چشماش می دوزم.

لباشو با زبون تر میکنه:

-خودتو بسیار به من...-

سرمو چند سانت بهش نزدیکتر می کنم:

-فقط یه امشب حدمو نگه نمی دارم... هر چی تو این اتاق بشه همینجا می مونه...-

اینو میگم و بدون اینکه منتظر باشم جوابی بهم بده لبامو روی لبهای داغش فشار میدم.

لرزشی دستاشو فرا میگیره. موهامو میفرسته به عقب و با دو دست صورتم میگیره. دستمو دور گردنش میندازم.

محکم لبهامو می بوسه. خیسی لبهاش وسوسه انگیز و لطافت بهار رو داره.

زیر دلم خفیف می لرزه. پاهامو دور کمرش حلقه میکنه. تقریباً نصف چونه ام تو دهنشه. مثل کسایی که سیر نمیشن و ماهرانه لبهامو میخوره.

یه حالته گیجی و خماری بهم دست میده و نمی تونم به این فکر کنم حد امشب تا کدوم خطه؟!!

بی لباس یا با لباس؟!!

همینطور که به این فکر میکنم دستشو زیر باسنم میفرسته و بلندم میکنه.

همچنان لبهای گرسنه اش رو و کنار لبهامو تحریک میکنه. به سمت تخت میره و به این فکر میکنم وقتی داره تو این اتاق باهام عشق بازی میکنه تصویر برادرش گوشه ذهنش پررنگ میشه یا نه؟

روی تخت میفتم و اون وزنش رو روم میندازه.

سرشو عقب میبره و چشماشو بهم میدوزه.

نگاهش عجیب داغه و میتونه آدمو جادو کنه .
 یزدان خان وقتی رومه جذابتره ! این بُعدشو اولین
 باره که می بینم !

موهای کوتاه و مرتب... ابروهایی آراسته ای که تهش
 از چشمهایش فاصله ی مناسب و زیبایی داشت... چشمای
 تیز و داغ و نافذ... چونه ای محکم و شونه های
 پهن!

نسبتا به اهوراخان لاغرتر ولی حجم تنش خوب می
 تونست منو در بر بگیره . آب دهنشو قورت میده و
 آروم یکی از شونه های لباسمو پایین می فرسته .

بوسه ای روی استخون ترقوه ام میزنه .

چشمامو می بندم و آهمو توی گلو خفه میکنم . لبهاشو
 روی گلو می کشه و نمدارش میکنه .

مثل یه جوجه با مردمک لرزون نگاهش میکنم .

دوباره سبب گلوش می لرزه . کف دستش رو روی تخت
 میذاره و سعی میکنه از روم بلند شه .

ولی من که حسابی عقل از سرم پریده و گرمای تنش به
 نظرم خوش آیند میاد دستمو دور گردنش میندازم .

با بوسیدن دوباره اش مانع رفتنش میشم .

لباسمو بالا میده . به جون دکمه های پیرهنش میفتم . و
 بعد باز گردنش دستمو روی بدنش میکشم .

چشمامو روی همه چی می بندم و سرش برای بوسیدنم
 نزدیک میشه .

امشب ما دیرتر از یه شب معمولی می خوابیم . چون
 قراره تو بغلم هم بلولیم !

آروم می پرسم :

- درو قفل کردی؟

از روم بلند میشه و بعد قفل زدن در بهونه ای برای فرار از این وضعیت نمی مونه!
وقتی برمیگرده. هیچ کدوممون پس نمی کشیم و بینمون یه اتفاقی میفته.

پتو رو دورم می پیچم. یزدان خان دکمه هاشو می بنده. می پرسم:

-یادت که نمیره؟

با چشم و ابرو می پرسه که "چی" و جواب میدم:

-اینو که همه چی اینجا میمونه!

میخنده و بشاش میگه:

-بهش فکر میکنم!

با حرص میگم:

-یزدان خان؟!!

دوباره میخنده:

-جونم نارین جان؟

من واقعا از دست این مردهای زبون نفهم نمیدونستم چیکار کنم.

با پررویی نگاه میکنه و قوی که قبل از رابطه بهم داده رو به فراموشی می سپاره.

بعد پوشیدن لباسش خم میشه و روی لبهام بوسه میزنه:

-دیگه بخواب... صبح باهام بیای نظارت درمانگاه!

و بدون اینکه اجازه گفتن چیز دیگه ای بهم بده از اتاق بیرون میره.

پتو بین دستام مشت میشه.

از کسی که تو بغلش برای برادرش گریه کردم و تهش باهام خوابید چه انتظاری میشد داشت؟

دراز می کشم و به سقف خیره میشم. آرام با خودم زمزمه میکنم:

پشیمونی؟ پشیمون نیستی؟ پشیمونی؟ پشیمون نیستی؟
و تهش بلند میگم:

-پشیمون نیستم... یزدان خوب بود... ملایم بود...
بلد بود چطور...

لب میگزم و به افکار احمقانه ام ادامه میدم. و به خودم میگم "چیزی که تو این اتاق اتفاق افتاد همینجا میمونه!"

چشمامو می بندم و سعی میکنم بخوابم. ولی تو خواب لعنتیمم همش عشق بازی یزدانو می بینم!

تو گرگ و میش هوا از خواب بیدار میشم. یه لباس حریر روی تن لختم می پوشم.

کلا سه ساعت به زور خوابیدم. به شرابی که هانیه آورد و نیمه خورده روی میزه نگاه میکنم و زیر لب با خودم میگم:

-چیزی که تو این اتاقه همینجا میمونه... عذاب وجدان با خودم حمل نمیکنم!

از اتاق بیرون میرم.

تراس رو باز میکنم و واردش میشم. خنکی هوا مثل سوزن تو تنم فرو میره.

دستامو زیر بغل میزنم. احمقانه بود که با اون وضعیت اونجا بایستم ولی به تازگی کل زندگیم رو دور دیوونگی افتاده بود.

صدای قدم هایی رو می شنوم. وقتی اکبرو می بینم از پوششم خجالت میکشم.

چون چشمه‌اش روی سینه هام که از لباس مشخص بود می چرخه.

با تمسخر میگه:

-بگو چرا خوابم نمیبرد! تو تموم شب بهم فکر میکردی؟!!

دستامو جوری میذارم که سینه ام رو بپوشونه. با نفرت رو ازش میگیرم و به این فکر میکنم نمیشد صبحم با دیدن چهره کریه این بشر روشن نشه و بعد جوابشو میدم:

-دلیلی برای فکر کردن بهتون ندارم!

می خنده و میگه:

-دلیلی بهتر از اینکه خوابو ازت گرفتم؟ فکر میکنی بعد اینکه پا رو دم گذاشتی میذارم زندگی معمولی داشته باشی؟

-اگه برای کری خوندن اومدید باید بگم که من حوصله اش رو ندارم!

میخوام برم که مچ دستمو بگیره:

-مراقب باش... از این به بعد مجبوری جلوم سر خم کنی... تموم نقطه ضعفات دسته منه!

سرمو بالا میگیرم و تو چشمات زل میزنم:

- این یعنی شما نقطه ضعفی ندارید؟!

- حریف من نمیشی!

آب دهنمو قورت میدم و چشمامو سرد و یخی میکنم:

- مطمئن میشم که به دست من نابود میشید!

و بعد این جمله جسورانه دستمو از بین دستات بیرون میکشم و از تراس بیرون میرم. صداس خنده های پر تمسخرش رو میشنوم.

و بیشتر برای اومدن عادل بی تاب میشم. قصد برگشت نداشت؟

نکنه اکبر بلایی سرش آورده باشه؟

با این فکر برمیگردم و از پشت براندازش میکنم. دودی که دورش رو گرفته نشون از این داره که سیگار میکشه.

به اتاق برمیگردم. همینطوری دور خودم می چرخم و کلافه میشم.

یهو صدای برخورد چیزی با پنجره رو می شنوم. انگار یکی داره سنگ های ریزی رو به شیشه میزنه.

آب دهنمو قورت میدم و پا تند میکنم سمت پنجره. پرده رو کنار میدم و عادل رو می بینم.

از ته دل میخندم و اون لبخند دندون نمایی میزنه و اشاره میکنه پایین برم.

سریع پالتو پوستم رو تن میکنم. امیدوارم اکبر کنجکاو این بیرون رفتنم نشه! مرتیکه احمق بی شعور!

از اتاق بیرون میرم و پاورچین پاورچین سمت پله ها
میرم. خودشو به بی خیالی زده ولی من مطمئنم این
افعی پشت سرشم چشم داره.

عمارت رو دور میزنم. عادل رو می بینم.

روی تخت سنگی نشسته و با چوب روی زمین خطوطی
میکشه.

بی خیال همه چیز اول از زنده دیدنش خوشحالم. با
هیجان به سمتش میرم:

-عادل!

بلند میشه و با لحن بامزه همیشگیش میگه:

-شاهزاده!

میخندم و با بی قیدی از گردنش آویزون میشم و بغلش
میکنم:

-تو هم دیگه خونواده منی!

قند تو دلم آب میشد.

اگه دنیا رو بهم میدادن اونقدر ذوق نمی کردم که
از لفظ اکبر رعیت زاده جون میگرفتم.

بالاخره عادل با کلی مزه مزه کردن شروع به تعریف
میکنه:

-ببین اکبر و خونوادش

روی زمین یه مرد کار می کردن. اینم پسر بچه بوده.

بعد تو یکی از این روزا پدرش نمیدونم سخته

میکنه... قلبش وایمیسته...

یه چیزیش میشه... بعد این مرد بخاطر عذاب وجدانی
که داشته مادر اینو صیغه میکنه... اکبرم میشه مثل

پسر اون... بخاطر اینکه مرد فقط یه دختر معلول داشته... اونو همه کارش میکنه ولی نمی فهمه که این مرتیکه موزمار...

از همون طفولیت لاشی و نالوتی بوده...

همش به فکر این بوده که کی زهرش رو بریزه... همینم میشه... کل مال و منال مرده رو میزنه به اسم خودش... زن و دخترشو سر به نیست میکنه...

سرمو تند تند تکون میدم:

- دروغ نیست... دروغ نیست... اکبر از پیشش برمیاد...

اوهومی میگه و ادامه میده:

- خلاصه سرتو درد نیارم مثل عقرب که پشت لاکپشت نشسته بود اینم با کمک این مرد بالا میره ولی تهش نیشش میزنه...

بعد اینکه خونواده و ثروتشو میگیره...

قصد میکنه این یه جور گم و گور کنه ولی ننه جونش که یکم خدا و پیغمبر حالیش بوده...

مانع میشه که ما نمک خوردیم حداقل یه رحمی به نمکدون کنیم...

تهش می دونی چی میشه؟

عادل اینو میگه و بهم چشم میدوزه:

- اکبر میفهمه ننه جونش این مرد رو می خواد...

بهش دل بسته... عصبانی میشه... می خواد جفتشون رو به آتیش بکشه...

ولی خب دلش نمیاد به هر حال ننه اش بوده...

پس به خاطر مادرش

مجبور میشه از جون اون مرد بگذره و تو این وسط تموم خدمتکارا که همون شاهدای ماجرا باشن رو مرخص میکنه!

لبمو با زبون تر میکنم:

-خب الان چي؟ الان زنده هستن؟

بشکني ميزنه:

-میدونی این اطلاعاتو کي بهم داد؟

میخندمو با سرخوشي میگم:

-مادرش؟

نوچي میکنه:

-يکي از همون خدمتکارايي که مرخص کرده بوده...

-عادل این خدمتکاره اطلاعات جدیدي هم از خانواده اکبر داره؟ آدرس خونه اش رو گرفتي؟

لب و لوجه اش آویزون میشه:

-به آدرس رفتم ولي يه خونه مخروبه که هيچ کسي اونجا زندگي نمیکنه...

پوفي میکشم:

-حالا چه کنیم... هيچي براي اثبات حرفامون

نداريم... ما فقط يه داستان دستمون داريم...

سرشو تڪون ميده:

-اوهوم... اين داستان که اکبر خان رو گول زده... و درباره خونوادش دروغ گفته...

بلند ميشم. شروع به قدم زدن میکنم و متفکر میگم:

-به خاطر کاری که کردی ممنونم... همش می ترسیدم
 بلایی سرت بیاد... به خاطر اینکه زنده موندی هم
 ممنونم... ولی یه درخواست دیگه هم ازت دارم...
 چشماشو باریک کرد:

-چی؟

-خونوادش رو پیدا کن... هر چی که بوده اونا براش
 مهم بودن که اونا رو نکشته... حتما نقطه ضعف
 اکبر اوان...

-دارم میگردم شاهزاده... فرصت بده... اون حیوون
 رو زمین میزنیم...

پالتو رو بیشتر دورم می پیچم:

-امیدوارم...

و پشت بند این حرفم ادامه میدم:

-من میرم لباسمو عوض کنم... تو هم اینا رو که
 خوردی همین اطراف باش... ولی چشم و گوشت باز باشه
 که یه وقت اون عقرب نزدیکت نشه...

-رو چشم...

به اتاقم میرم. خوشحالم دیگه مثل یه پشه تو دستای
 اکبر له نمیشم. راه نجاتمو پیدا کردم. ولی نگران
 بقیه ام...

هلمایی که بهش دلبسته و خان که بهش اعتماد کرده.

چطور می تونم چشماشون رو باز کنم و نجاتشون بدم؟

همونطور که یه پیرهن چیندار مخمل می پوشم به اینا فکر میکنم. باید چطور از چیزی که دستمه استفاده کنم؟

تقه ای به در میخوره. بلند میگم:

-بیا تو!

در باز میشه یزدان خان رو میبینم. با لبخند براندازم میکنه:

-صبحث بخیر... .

امیدوارم تو این وضعیت شبی که باهم گذروندیم رو به روم نیاره. میاد سمتم. سینه ام تندتر بالا و پایین میشه. دستمو میگیره:

-آماده ای بریم درمانگاه؟

لبخندی میزنم:

-بله میام... بیرون منتظر بمون.

موهامو نوازش میکنه. چشمامو ازش میدزدم و اون آروم میگه:

-منتظرت میمونم... هر چقدر که لازم باشه.

می فهمم با منظور این حرفو میزنه ولی به روش نمیارم. می ذارم بیرون بره و دوباره پالتو پوستم رو می پوشم. جلو آینه موهامو مرتب میکنم.

وقتی با یزدان خان از عمارت بیرون میریم چشماي نسیبه رومونه.

سعی میکنم اهمیتی ندم هرچند من دلم میخواد اون چشمارو از ته در بیارم.

امیدوارم دیدن صمیمیتم با یزدان خان جانشو به خطر نندازه. هر چند اکبر تا الآن باید متوجه شده باشه که اون علاقه ای به ریاست نداره.

در سکوت به به درمانگاه روستا میرسیم. چیزی تا آماده شدنش نمونده.

این رویای یزدان خان هست که محل زندگیش رو آباد کنه. رویاهای اون همیشه اینطورن و باید بی آزارترین آدم تو این عمارت باشه.

نه مثل همسر خان مغروره... نه مثل هلمای مطیع دستورات شیطانیه اکبر... نه مثل خان متکبر و از خود راضیه...

دنیاش انقدر قشنگه که می ترسم پا به توش بذارم. کت و شلوار خوش دوختی تن کرده. بلند قامتته... با رعیت ها با مهربونی رفتار میکنه!

از همون اولش باهام پر محبت بوده... و با خودم فکر میکنم اینکه یه روزی بخوام پشت سر بذارمش و از عمارت بیرون برم دلتنگ مایمتاش میشم.

اون شب خاص از نظرم میگذره. نمیدونم چرا لبخند میاد رو لبم.

شاید لطافت دستاش زیادی خوب بوده... شایدم... گونه هام رنگ میگیره.

لعنتی خوب بلده چطور یه زنو زیر تنش بازی بده! -به چی لبخند میزنی؟

صدای یزدان خان منو از فکر بیرون میکشه. چشمامو به صورتش میدوزم و نمیدونم چرا مردمکم روی لبه‌اش زوم میشه.

لبه‌اش کش میاد:

-چت شد نارین دلت خواست؟

پشت بند این حرفش دستمو فشار میده و زیر لب میگه:

-منم دلم میخواد... خیلی هم میخواد...

با شنیدن حرف های اغواگرش نمیدونم چرا خجالت میکشم.

سریع دستمو از بین دستاش بیرون میکشم و بهش پشت میکنم.

انگشت به دهن میگیرم:

بهتره برگردم عمارت...

دستش از پشت کشیده میشه روی کمرم و تا روی شکمم برای به آغوش کشیدنم جلو میاد.

از این بی احتیاطیش چشمام درشت میشه و بهش تشر میزنم:

-یزدان خان مردم میبینن!

سرشو نزدیک میاره:

-منو هیشکی نمی ترسونه...

دستشو با خشونت پس میزنم و به سمتش برمیگردم:

-مگه نگفتم هر اتفاقي تو اون اتاق افتاد همونجا
می‌مونه...

سرشو تگون داد:

-آره... گفتم... ولي اين دليل نمیشه جلوي اتفاقي
جدید رو بگیریم...

تا حرفش رو حلاجي کنم سریع روی لبم بوسه زد...
به خدا که قلبم یه جور به تپش افتاد ترسیدم همون
لحظه از سینه ام بیرون بیفته.

من اینجور دیوونگی‌ها رو از یزدان خان انتظار
نداشتم!

ولي اگه آدمي که چشم بسته و قلبشو به سمت کسی
باز کرده عقلش رو به کار می‌انداخت.

دنیای عاشق‌ها به این قشنگی نمی‌شد. چند لحظه
نفسم ایستاد. داشتم عاشق یزدان خان می‌شدم؟!!

بعد رابطه بی‌سر و ته با برادرش چطور این اجازه
رو به خودم میدادم؟! آه که دلم میخواست یه گوشه
تنها بشینم و قلبم رو سرزنش کنم!

لبمو به دندون می‌گیرم. نسیم خنکی میوزه. پاییز
روستا خیلی قشنگ بود. پاییز فصل عاشق شدن بود.
ولي عشق با وجود اون افعی یه خیال محال به نظر می
رسید.

اگه من جلوي اين احساس رو نمی‌گرفتم اگه به این
رابطه پر و بال میدادم.

اگه یزدان خان رو هم مثل برادرش برای خودم بت می کردم مجبور می شدم اونم پشت سر جا بذارم.

دستمو مشت میکنم. چشمامو به زمین میدوزم:
-دیگه هیچ جا اتفاقی بین من و تو نمیفته...

با قدم های تندي ازش دور میشم حتی کم کم به حالت دو در میام تا جلوی اینکه دنبالم راه بیفته رو بگیرم.

انقدر حالم خرابه که به سمت جنگل میرم نه عمارت. میشینم انقدر هق هق میکنم تا بلکه از آتیش وجودم کم بشه.

اولش خونوادم منو عروس خانزاده کردن تا نتونم بچگی کنم و حالا وجود اکبر نمیداره زنونگی و عاشقی کنم.

مگه من چه گناهی کردم که وسط کثافت کاری های اکبر دست و پا بزنم!؟

سرمو بین دستام میگیرم و جیغ میزنم. با تمام وجود جیغ میزنم تا صدایی از پشت سرم میاد:

-آرومتر... خشم نابودت میکنه!

انقدر شوکه میشم یهو از روی تخته سنگ بلند میشم
طوری که با زانو زمین می خورم.

بی خیال دردی که توی تنم می پیچه از روی شونه
نگاهش میکنم.

آب دهنم رو قورت میدم.

لبخند کریهی میزنه. با خودم فکر میکنم این عوضی
از کی دنبالمه؟

یعنی بوسه یزدان رو دید؟!

لبمو میگزم! لعنت بهش! لعنت! تا میام ازش آتو
بگیرم بدتر خودم گاف میدم! اگه دیده باشه می تونه
برای یزدان خان خطرناک باشه.

اگه متوجه محبتی که بهش دارم بشه ممکنه بهش صدمه
بزنه!

نفسمو بیرون می فرستم نمیخوام بیشتر از این جلوش
دو زانو بمونم.

بلند میشم و کمر صاف میکنم. بوی تنباکوی داخل
پیش اذیتم میکنه.

مطمئنم اون نسیبه آشغال اکبرو پشت سرمون فرستاده.
وگرنه سگ نبود که بو بکشه و پیدامون کنه.

تو همین فکرام که حرفی که میزنه باعث میشه تموم حدسیاتم خراب بشه.

-تو هم با من یه نقطه مشترک داری... وقتی حالت خوب نیست با دیدن رودخونه آروم میشی...

با این حرفش به فکر اومد که اون از اول به هدف جنگل از خونه بیرون اومده و احتمالا قبل من اینجا بوده.

زیر لبی میگم:

-اشتباه فکر میکنی! من با تو هیچ وجه مشترکی ندارم!

فقط میخنده. اشکامو پاک میکنم تا برم.

بازومو میگیره و میگه:

-خیلی سرکشی...

پنجه هاشو فشار میده تو گوشت بازوم که بی شک اگه اون پالتو تنم نبود حسابی دردم میگرفت:

-تو میدونی من چقدر قدرتمندم و بهم بی احترامی میکنی!

از روی شونه نگاهش میکنم. سعی دارم نگاهم تحقیر
امیز باشه:

-شاید دلیلش این نباشه که تو میگی... شاید به
خاطر اینه تو قدرتی که من دارمو نمی بینی...
دستاش شل میشه و کنارش میفته. اونو با دنیایی از
فکر و خیال تنها میذارم.
ازش دور میشم و آب دهنمو قورت میدم.
با قدم های محکم و اعتماد به نفس بیشتری ازش دور
میشم.

حال بدم کمی کمتر شده بود چون از تند زبونی پیش
اکبر سرخوش شدم.
فرقی نداره هر جوری که دشمنت رو شکست بدی یه
پیروزی محسوب میشه.

پیش همسر خان و هلمنا نشستم و بدون اینکه حرفاشونو
بشنوم سر تگون میدم.
نگران عادلیم که بی خبر رفته و امیدوارم که اکبر
عقده ای دق و دلیشو از اون در نیومده باشه.
تو همین فکرا
غرقم که یهو نسیمه سر و کله اش پیدا میشه.
با چشم و ابرو اشاره میکنه که همراهش برم.
ولی من اهمیتی بهش نمیدم تا اینکه جلو میاد و
میگه:

-خانم چند لحظه میاید اتاقتون؟ یه چیزی هست باید
درباره تغییر دکوراسیون ازتون بپرسم!

به اجبار بلند میشم و غرولند کنان دنبالش راه
میفتم. وقتی به خلوتی می رسیم عصبی میگم:

-توئه کلفت فکر کردی هر وقت خواستی می تونی منو
صدا کنی؟

سر تا پامو برانداز میکنه:

-تو اینم به زودی به تفاهم می رسیم! توهم کلفت
میشی...

دستمو بالا میارم که تو صورتش فرود بیارم که مچمو
میگیره:

-کلفت اکبر میشی! دستور داده خان رو بکشی...
اینبار بهت سلاح نمیده... خودت دست به کار میشی...

چشم غره ای بهش میرم:

-خفه شو! وگرنه میرم همه جا داد میزنم که میخواید
چه گهی بخورید!

خنده عصبی میکنه:

-داد بزن... داد بزن تا سر عمو عارفتو به باد
بدی!

از لای دندونای کلید خورده ام میگم:

- داری دروغ میگی... زر مفت میزنی...

یاد حرف عادل میفتم اینکه میگفت احتمالش هست که
عمو زنده باشه و اکبر همین جوری یه مهره رو از
دست نمیده.

ابروهاشو بالا میفرسته:

- یه قدم اشتباه بردار تا ببینی دروغه یا نه...

با تردید نگاهش میکنم:

- هیچ غلطی نمیکنید!

اعصابم بهم میریزه.

تنم شروع به لرزیدن میکنه و کنترل صدام از دستم
خارج میشه:

- تو فکر میکنی کی هستی هرزه!

با دستش دهنمو میگیره و تا می تونه فشار میده که
صدامو خفه کنه.

نفس کم میارم و دستشو چنگ میزنم. نفرت تو وجودم
بالا میزنه.

با حرص چند قطره اشک از گوشه چشمم پایین میچکه.

- اینو تو گوشت فرو کن نارین تو تو مشت اکبری!
تکون بخوری له میشی....

دستشو از روی دهنم برمیداره. همونطور که نفس نفس
میزنم با غضب نگاهش میکنم.

مثل یه اژدهام که اگه دهنشو باز کجا کل دنیا رو
آتیش میگیره.

آروم می‌غرم:

-فقط گمشو از جلوی چشمم زنی که!
همونطور که با هر قدم دور میشه میخنده:
منتظر بقیه دستورا باش مار کوچولو!
وقتی میره کمی از اون احساس خفگی که دارم کم
میشه. به زور از نرده ها میگیرم و خودمو بالا
میکشم.

الآن وقت غیب شدن عادل نبود... باید بهش میگفتم...
میگفتم حدسش درسته! عمو عارفم زنده اس!
وقتی به اتاق میرسم انگار که پناهگاه باشه خودمو
می‌ندازم داخلش.
به این فکر میکنم همیشه من یکم پول به جیب بزنم و
بعد خونوادمو بردارم و گورمو از این روستا... از
این منطقه گم کنم؟!
سرمو بین دستام میگیرم مشکل اینجاست که کسایی که
دوشو دارم فقط خونوادم نیستن.
تو این عمارتم آدمایی هستن که می‌خوامشون و همیشه
بی خیالشون بشم. برای همینه فرار نمیکنم.

گوشه لبمو به دندون میگیرم. انقدر میخورشم که
تلخی خون رو تو گلویم حس میکنم.

سه روز نه خبری از عادل میشه نه من اتاق بیرون
میرم.

سینی های غذاهایی که بی بی حمیرا از هانیه برام می فرسته همونطور نخورده بیرون میفرستم.

روی کاناپه با رنگ و رویی پریده نشستم و به یزدان خانم بی محلی میکنم.

حتی یه بار که قاشق غذا رو نزدیک دهنم کرد وحشی شدم و پرتش کردم اونور.

من نه به غذا نیاز داشتم... نه به محبت... من فقط منتظر بودم عادل بیاد و بگه چه خاکی تو سرم کنم.

وگرنه قسم خورده بودم که از جام پا نشم.

حتی اگه زخم بستر بگیرم یا از گرسنگی بمیرم از اینجا جم نمی خوردم.

چون نمی خواستم با یه قدم اشتباه بلایی سر عمو عارف بیاد...

یه بار از دستش داده بودم و دوباره این اجازه رو نمیدادم.

خدا روشکر اکبر ضربه رو زده و حالا یه گوشه به در هم پیچیدم نگاه می کرد و کاری به کارم نداشت.

خسته ام از زل زدن به فرش و گریه بی صدا. شب نزدیک دوازده بود و من با دلی که از گرسنگی مالش می رفت در حال خود آزاری و فرار از خوردنم.

و به شیرینی های خونگی کشمش خوشمزه چیده شده روی میز بی توجهی می کنم.

در اتاق باز میشه که سریع چشم می بندم:

- یزدان خان لطفا بیرون برو... حتی این شیرینی هارو هم ببر... فکر نکن این بوی وسوسه انگیز اشتهامو تحریک میکنه و دست از اعتصاب می کشم.

همونطور که چشمامو بسته هست بوی کباب هم به مشام می رسه. دهنم آب میفته ولی مرغم یه پا داره.

گوشم صدای گذاشته شدن ظرف روی میز رو میشنوه. دستی روی شونه ام میشینه.

چشمامو باز میکنم با دیدن عادل پر میشم از خوشحالی و عصبانیت و حرص! حال خودمم نمی فهمم.

با بی حالی که حاصل غذا نخوردنمه مشتی بی جون به سینه اش می کوبم:

- کجا بودی؟ ها؟

ابرو بالا میندازه:

- والا می دونستم از دلتنگی من خودتو میکشی هیچ جا نمیرفتم شاهزاده...

عقب میره و پاهای بی جونم که تحمل وزنم رو ندارن باعث میشن دوباره روی کاناپه جا بگیرم.

یه لقمه درست میکنه و کباب به سمتم میگیره:

- تا فهمیدم غذا نخوردی گفتم یه کباب مشتی درست منم برات... دست منو که پس نمیزنی؟

- به کسی که چند روزه لب به چیزی نداده کباب میدن آخه؟

اینو همونطور میگم که

دیگه بوش مدهوشم می کرد.

لقمه رو به دهنم می چسبونه:

-منو تو سگ جونیم... چیزیت همیشه بزن روشن شی... .

دهنمو باز میکنم تا لقمه رو تو دهنم بذاره. مثل قحطی زده ها شروع به خوردن میکنم.

چند تا لقمه دیگه بهم میده و به قدری گرسنه ام زحمت جویدن زیادو به خودم نمیدونم همونطور لقمه رو می بلعم.

به خاطر همین مجبور میشم دو لیوان آب هم بالا بدم. انرژی بدنم بیشتر میشه و انگار رنگ به چشمم برمیگرده.

حالا بهتر میتونم مواخذه اش کنم.

دستامو زیر بغلم میزنم:

-این چند روز کدوم گوری بودی؟

-انجام وظیفه جون تو!

لبامو بهم فشار میدم:

-اون آشغال میگه عموم رو نکشته و زنده اس!

چشماشو درشت میکنه:

-بگو جون من؟

ابرو بالا میندازم:

-جون تو! هر چند من به حرفاش اعتماد ندارم...
حالم ازش بهم میخوره! حالا تو چیکار می کردی?
دنبال چی بودی؟

روی دو زانو می شینه و آهسته میگه:

-اون خونه ای که اکبر توش ننه و پدر قلابیشو نگه
میداره پیدا کردم...

-وای! راس میگی؟! چطور؟

دستشو تگون میده:

-هوی آرومتر! آره... چطورش به خودم مربوطه! تو
فکر بعد این باش... نتونستم نزدیک خونه بشم...
خیلی ازش مراقبت میشه... حتی نفهمیدم چن تا
نگهبان داره!

با هیجان می پرسه:

-تو روستاس؟

ابرو بالا میندازه:

-نه بابا! یه همچین گنجی رو مگه میداره تو دهات
به این کوچیکی؟

-کجاست پس؟

یه لقمه بزرگ تو دهنش می چپونه:

-رشت! وسط شهر!

سرمو به پشتی صندلی می چسبونم و به سقف خیره می‌شم. درسته ما تو شهر با وجود امنیه نمی‌تونستیم کاری بکنیم.

همونطور که تو دلم هزارتا فحش به اکبر میدادم به این فکر کردم که نمی‌تونم عادلوتنها بفرستم وسط میدون جنگ.

یه دلیلش برای اینکه بلایی سرش بیاد حتی نمی‌تونم بفهمم و یکی دیگه از دلیلشم بخاطر اینکه که خیلی خطرناکه و تنهایی از پس کاری برنمیاد.

نگاهی بهش میندازم که با تمام وجود سعی میکنه همه گوشتا رو بخوره :

-منم همراهت میام... باهم میریم...

پوزخندی میزنه :

-خان هم میذاره بیای؟ تو با خودت چی فکر کردی نارین؟

دستامو تو هم گره میزنم :

-من همراهت میام! شده باشه از این عمارت فرار کنم
هم میام و نابود شدن اکبرو به چشم می بینم!

-اونوقت میگن عروس خانزاده با رعیت فرار کرده!

-شایعه ها برام اصلا مهم نیست! پای مرگ و زندگی
آدما وسطه!

دهنشو با پشت دست پاک میکنه:

-سر نترسی داری!

بعد این حرف ظرفو برمیذاره. همون طور که سمت در
میره میگم:

-تنها نمیری فهمیدی؟ می کشمت تنها بری! باهم
میریم خب؟

باشه ای میگه و از اتاق بیرون میره. لبخند رضایت
بخشی روی لبم می شینه.

چند تا از شیرینی ها که بوش از صبح زیر دماغه
میخورم و بعد آماده خواب میشم.

تموم تنم خشکه و درد میکنه. کش و قوسی به بدنم
میدم و سمت لباس راحتی هام میرم که در باز میشه.

همونطور که میخندم به سمت در می چرخم:

-باز چیه عا...-

ولی با دیدن یزدان خان حرف تو دهنم می ماسه.

چهره اش فقط یه چیزو داد میزنه "عصبانیت!"

با چند قدم خودشو بهم میرسونه و بازومو میگیره و
هلم میده عقب. کمرم محکم به لبه میز میخوره. صدای
آخم در میاد:

-چه خبرته یزدان؟-

بازومو فشار میده. خورد شدن استخونامو حس میکنم.
تو صورتش خبری از اون یزدانه مهربون نیست!

عصبی سرتا پامو برانداز میکنه:

-تو اتاق برادرم با من خوابیدی حالا اون رعیت زاده
رو هم راه دادی داخل؟-

از فکری که تو سرشه حالت تهوع بهم دست میده.
محبتی که بین من و عادله دور از هوسه!

ما برای نابود کردن اکبر و نجات این خانواده کنار
هم قرار گرفتیم. لبامو با حرص روی هم فشار میدم و
درحالی که به زور درد بازوم رو تحمل میکنم میگم:

-الآن احساس اینو کردی که بهت بی حرمتی شده؟ وقتی خودت اینجا روم نفس نفس میزدی همچین حسی نداشتی! از لای دندونای کلید خورده اش میگه:

-خفه شو نارین! خفه! فقط بگو که اونطوری که فکر میکنم نیست!

پوزخندی میزنم:

-نه یزدان خان من جلو افکارتو نمیگیرم. تو می تونی هر چقدر دوست داری برای خودت داستان بافی کنی ولی حق تحقیر بقیه رو نداری. تو خودت بهم گفتی هممون یکسانیم و ارباب رعیتی وجود نداره. پس وقتی اوضاع به نفعت نیست هم سعی نکن از این کلمه تحقیر آمیز برای بقیه اعتراف کنی!

-پس چیزی بینتونه!

سرشو نزدیک میاره و دهنمو بو میکنه.

بعد عصبی میخنده:

-ازش طرفداری میکنی و با حرفش غذا میخوری! این چه عشقیه!

دستمو روی سینه اش میذارم و با تمام توانم هلش میدم عقب:

-یه روز برای همه ی این حرفا پشیمون میشی! دست از سرم بردار! منو در حد خودت و اون برادر خیانتکارت پایین نیار... .

خواست چیزی بگه که به سمت در هلش میدم:

-برو بیرون و دیگه هیچوقت باهام حرف نزن.

وقتی بیرون میره در رو قفل میکنم و لبمو به دندون میگیرم. چرا يك ثانیه تو این عمارت به آرامش نمی گذره.

قصد داشتم برای اجازه گرفتن از خان از یزدان خان کمک بگیرم ولی اینطور که معلومه این مردها و حسادت هاشون همه چیز رو به گند میکشه.

پوفی می کشم و لباسمو عوض میکنم. وقتی روی تخت دراز میکشم. یاد بچگی هام میفتم.

تو یکی از روزها مامان یه جور غذایی پخت و من بعد خوردنش کل تنم تاول زد. بعد اینکه عمو عارف منو دید بهم گفت که آلرژی و حساسیته.

و دیگه نباید اون غذا رو بخورم. و برام چند تا دارو از شهر خرید و آورد.

دستمو زیر چونه ام میزنم و به این فکر میکنم یعنی
الآن باید برم سراغ مادرم و ازش بخوام اون غذا رو
که حتی نمیدونم اسمش چیه برام درست کنه؟

بعد مدت ها دیدن خنوادم باعث می شد بهم حس خجالت
دست بده.

سعی کردم بخوابم تا صبح این قضیه رو حل کنم ولی
مگه کابوس اکبر می داشت؟!

صبح خروس خون از عمارت بیرون میزنم. یه پالتو
چهارخونه سبز و مشکی تنمه همراه کلاه پشمی مشکی
روی سرم.

چکمه پام میکنم. نمیدونم این لباسای گرون قیمت
باعث چه عکس العملی از جانب اون ها می شدن.

به هر حال چیزی که منو به خاطرش شوهر داده بودن
همین پوله.

به بی بی میگم اگه سراغمو گرفتن بگه که سراغ
خنوادم رفتم.

هر چند این باعث تعجب اهالی عمارتم می شد.

من تا الآن نه گذاشتم اونا برای دیدنم بیان نه
خودم رفتم. تموم طول مسیر به این فکر می کردم چی
بگم.

شروع به تمرین میکنم:

-سلام مامان... سلام بابا... سلام نرگس... سلام
داداش...

گوشه لبمو به دندون میگیرم" باید همینطور معمولی رفتار کنم؟" سرمو بین دستام می گیرم. لعنت به من که میخوام معمولی رفتار کنم در حالی که نمی تونم!

انقدر تو طول مسیر مثل دیوونه ها با خودم حرف میزنم که نمی فهمم کی رو به روی خونمون رسیدم!

یهو ترس برم میداره من اینجا چطور با این آدمها حرف بزنم؟ یه قدم به عقب برمیدارم. سعی می کنم به خودم یاد آوری کنم برای چی اینجا.

اگه تو این بازی شکست بخورم خونوادمم صدمه می خورن. چشمامو می بندم و به خونه پشت میکنم.

نه باید یه راهه دیگه پیدا کنم.

راهی جز رو به رو شدن با اونها.

-نارین؟ تویی دخترم؟

چشمامو باز میکنم و آب دهنمو قورت میدم. پدرم درحالی که یه عالمه چوب روی دوششه رو به رومه.

تنم شروع به لرزیدن میکنه. دهنمو باز میکنم ولی صدایی ازش بیرون نمیاد.

حتی فروختن من به خان هم باعث نشده که فقر از این خونه بره. سر و روش شکسته اس. با اینکه سن و سالش از خان پایینتره ولی بیشتر به پدر اون بودن میخوره نه مال من!

لبمو به دندون میگیرم و به زور مثل تمرینی که کردم میگم:

-سلام بابا...-

چشماش پر میشه. چوب از روی شونه هاش میفته. با تموم لرزی که تنم داره به سمتش میرم.

تو بغلش گم میشم. عطر تنش بوی بهشت رو داره ولی حس این بهش بغض تلخی رو توی گلوم میاره.

دوری این چند وقت و همه فاصله ها تو گلوم گیر میکنن. خودشو عقب میکشه و براندازم میکنه:

-چقدر بزرگ شدی!

با خجالت سرمو پایین میندازم. خبر نداره جز اینکه خودم بزرگ شدم دارم بازی های بزرگ میکنم.

لبمو به دندون میگیرم. نباید غرق احساس شم و دلیل اومدنم رو فراموش کنم. اشکایی که نمیدونم کی روی گونه هام ریختن رو پس میزنم:

-بقیه کجان؟

جفتمون سمت خونه می چرخیم و اون میگه:

-کجا باشن؟ داخل کنار بخاری!

با قدم های نا مطمئن همراهی می کنم. در خونه رو باز میکنه و میگه:

-بفرما تو دخترم!

با این حرفش صدای مامان از داخل میاد:

-کیه احمد؟

بابا سرخوش جواب میده:

-دخترمون!

بافتنی و کاموا از دستش میفته. کاموا درست میاد و کنار پام توقف میکنه.

از پشت چشمای اشکی نگاه میکنه و با قدم های لرزون خودشو بهم میرسونه و محکم بغلم میکنه.

دستام نا مطمئن دور کمرش حلقه میشه و خفه میگم:

-مامان!

دور هم نزدیک بخاری نفتی می‌شینیم. گرما و بوی
خاطره انگیزی باعث آرامش می‌شود.

نرگس و برادر به بلوغ رسیده ام مثل اینکه یه عجیب
و الخلقه دیده باشن نگاه می‌کنن.

از دست انگشتی که تو انگشت اشاره در میارم و
سمت نرگس میگیرم:

-دوست داری مال تو باشه؟

نامطمئن نگاه می‌کنه و بعد چشمش سمت مامان
میچرخه که اون پلکی میزنه و نرگس با یه تبسم
دستشو جلو میاره و انگشترو ازم میگیره.

لباش به خنده کش میاد و انگشترو تو انگشت وسطش
میندازه. به این فکر می‌کنم که خواهرم از من
لاغرتره.

اومدن اینجا و دیدن سر و وضعشون ناراحت می‌کنه ولی
این فکر به سرم میاد

من و تموم ساکن های اون عمارت اگه جلوی اکبر
گرفته نشه بزودی به چنین سرنوشتی دچار میشیم.

آب دهنمو قورت میدم و از این فکر احساس سرمایي
مثل مرگ بدنم رو احاطه می‌کنه:

-مامان... یادته یه غذایی پختی و بعدش من تاول
زدم؟

چند لحظه نگاهم میکنه و بعد گوشه روسریش رو بین دستاش میگیره:

- آره قربونت... یادمه گل قشنگم... مادرو ببخش!

دستشو میگیرم:

- نمیخواد با یاداوریش خودتو ناراحت کنی... من فقط میخوامت بگم بازم هوس اون غذا رو کردم! تو باید دوباره برام بپزیش!

مامان گیج و منگ نگاهم میکنه و بعد دستشو به پیشونیم میکشه:

- خوبی مادر؟ داری هذیون میگی؟!

خنده ام میگیره. به هرحال هر آدم سالمی نمیفته دنبال درد و مرض! حق داشت فکر کنه عقلمو از دست دادم!

بوسه ای به دستش میزنم:

- خواهش میکنم این کارو برام کن... اتفاق بدی نمیفته! باشه؟ تو فقط این کارو بکن! بهم اعتماد کن!

به صورتش چنگ میزنه:

- نارین داری منو می ترسونی اونجا بهت سخت میگیرین؟ میخوای خودتو بکشی؟

سرمو به طرفین تکون میدم:

-الان نمی تونم چیزی بهتون بگم... خواهش میکنم اون غذا رو با همون طرز پخت اون روز درست من... هر ادویه ای که بهش زدی رو بزن هر موادی که توش بود دقیقا همون باشه!

مامان به بابا نگاهی میندازه تا شاید اون بتونه منو از خواسته ام منصرف کنه ولی بابا میگه:

-دخترمون بزرگ شده... فکر کنم عقلش قد بده که الان دقیقا چی میخواد!

مامان نرگس رو صدا میکنه و به آشپزخونه کوچیکی که با یه پرده ضخیم از خونه جدا شده بود میرن. ترجیح میدم همونجا کنار بخاری تو جای گرم بشینم تا برم و سختی هاشون موقع غذا درست کردن ببینم و زجر بکشم.

تو همین فکرهای خیره برادرم رو می بینم.

آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

-خان داداش هنوزم مکتب میری؟
سرشو پایین میندازه. انگار خجالت زده شده باشه یا حس حقارت تو وجودش شعله بکشه:

-نه... تو زمین به بابام کمک میکنم!

"بابام" گفتنش بهم حس بدی میده. اینکه منو از این خونه ندونه زجر آورده.

نفسمو بیرون میدم و میگم:

-که اینطور...-

و بابا رو می بینم که به سمت در میره تا سفارش های مامان رو بخره.

ترجیح میدم بیشتر از این با برادرم هم صحبت نشم. برادری که باهام مثل غریبه رفتار میکنه و نمیدونه سقف بالایی سرشو مدیون منه!

زمان از زیر دستم در میره طوری که با پیچیدن بوی خوش خورشت به خودم میام.

آه که باید چه دل و جرعتی به خرج بدم خورشت کرفس رو همراه ماست لبو بخورم!

یادمه بعد اون روز بهش لب نزدم. خونه خان هم بیشتر گوشت رو روی آتیش می پختن و طبع خونوادشون با خورشت ها مشکل داشت.

چه برسه کسی درخواست خورشت کرفس بده!

لبمو به دندون گرفتم و فقط به اینکه نقشه ام بگیره فکر کردم.

زانو به بغل خودمو تکیه میدادم. زمان به کندي سپری می شد. به آشپزخونه میرم و به مادرم میگم:

- غذا رو تو ظرف بریزید میخوام ببرم... اگه بیشتر بمونم به تاریکی میخورم...

با نارضایتی همین کارو میکنه. ظرفو تو دستمال می پیچه و دستم میده:

- به خدا می سپارمت! بازم میای اینجا مادر؟
شونه بالا میندازم و با لبخند میگم:

- نمیدونم...

- چرا این غذا رو خواستی دخترم؟ اتفاقی برات نمیفته؟ نه؟

تو جوابش خم میشم و صورتشو می بوسم.
چون خودمم جواب سوالشو نمیدونم.

با بقیه هم خداحافظی میکنم و تو درخواست بابا که میگه یا خودش یا خان داداش تا عمارت همراه کنه میگم احتیاجی نیست و خودم برمی گردم.

وقتی جلوی عمارت می ایستم با خودم فکر میکنم بعد مدت ها تنها چیزی که آرزومه فاصله گرفتن از اینجا و آدمای مزخرفشه!
عادل پیشم میاد:

- آوردی؟

خندیدم و ظرفو بالا گرفتم:

-معجون خلاصی!

-نقشه چیه؟

-من اینو میخورم... حالم بد میشه... بی بی میگه باید بریم بیمارستان همراهمون میاد. اون با راننده برمیگرده تو به دکتر پول میدی که منو تو بیمارستان نگه داره! بعد رفتن بی بی میریم سراغ خونه اکبر!

سرشو میخارونه:

-فقط یه چیزی!

چشمامو باریک میکنم:

-چی؟

-این خونه یه طبیب داره که ممکنه دردتو بفهمه و همین جا درمانت کنه!

چند بار به پیشونیم می کوبم و میگم:

-لعنتی! لعنتی! حالا چه کنم؟

با چشم و ابرو به غذا اشاره میکنه:

-باید یه وقتی بخوری که اون نباشه... ببینم... تو با یزدان خان بهم نزدیکید؟

با یاد آوری معاشقه مون لبمو به دندون میگیرم:

-بیشتر از اون چه که فکرشو کنی!

-پس بفرستش به یه جایی که تا وقتی کارمونو انجام میدیم اینجا نباشه! اگه حالت خراب شه اهالی عمارت هول میشن طوری که اسم خودشونم یادشون میره... اون موقع کی به ذهنش میرسه یه طبیعی هم تو این خونه هست؟

موهامو پشت گوشم میزنم و تو فکر فرو میرم.

چطوری می تونم بفرستم بیرون از عمارت تا چند ساعتی تو حال خودم بمونم؟

صبح یزدان خان میره برای نظارت ساخت درمانگاه ولی ما وقت نداریم تا فردا منتظر بمونیم. از طرفی ساعت رفت و برگشتت مشخص نیست پس نمی تونم ریسک کنم.

پس فقط یه راه می مونه. اینکه ازش چیزی بخوام که باعث دور شدنش از عمارت بشه.

اون موقع زمان دارم تا این غذا رو بخورم و اثر کنه.

چی می تونم کنم؟ چیکار باید کنم؟

فکری به ذهنم می رسه. ظرف غذا رو به عادل میدم:

-بگو بی بی اینو برام آماده کنه. من میدونم یزدان خان رو کجا بفرستم...

ذوق زده از پله ها بالا میزم تا بلکه اونو تو اتاقش پیدا کنم.

ولی یهو به خودم میام. نمی تونم با نیش باز یه مرد رو تحت تاثیر قرار بدم!

کمی ناامیدی و غم قاطی صورتم می کنم. و پله ها رو بالا میرم.

تقه ای به در اتاق میزنم و می شنوم:

-بفرمایید!

وارد می شم. سرشو از میز مطالعه بالا میاره و از پشت عینک گرد نگاه میکنه:

-جونم نارین!

نزدیک میرم و کف دستامو روی میز میذارم و به نیم رخش خیره میشم که سرشو به سمت میچرخونه:

-چیزی شده؟

اشک رو میریزم تو چشمام:

-رفتم خونوادمو دیدم...

لبخندی میزنه:

- کار خوبی کردی عزیزم... حس خوبی داری؟
 یه قطره اشک با پلک زدن از گوشه چشمم روی گونه
 ام می ریزه:

-نمیدونم یزدان... یه جوریم... دیدنشون تو فقر
 دلمو سوزوند... مگه اونا منو به خان ندادن تا به
 پول و ثروت برسند؟ چرا همچنان بدبختن؟! من تاوان
 چیو دارم میدم...
 می ایسته و دستامو تو دستش می گیره:

-اینطوری نگو نارین... خودتو اذیت نکن...
 خودمو تو بغلش میندازم:

-آه یزدان... آه! کاش همه مثل تو دلشون پاک بود و
 می تونستن لبخند بزنن... بین تموم حسای بد شدی
 تنها تکیه گاهم...
 کمرمو نوازش میکنه و موهامو می بوسه:

-درسته من پیشتم نارین... می تونی بهم اعتماد
 کنی!
 سرمو بالا میگیرم و بهش نگاه میکنم:

-واقعا؟ اگه یه کاری بگم برام انجام میدی؟ من به
 جز تو نمی تونم به کسی اعتماد کنم!
 -واسه تو هر کاری میکنم!
 وقتی اینطوری میگه کمی از خودم بدم میاد ولی خی
 مجبورم یزدان رو بفرستم پی نخود سیاه.

هرچند کاري که ميخوام بکنم به نفع همگي ماست پس
اگه کمي دروغ چاشنيش کنم گناهي نميشه!

دستمو روي سينه اش ميکشم:

-خونوادمو تو وضعيت بدی دیدم... حس ميکنم وجودم
داره آتیش ميگیره! تا کاري نکردم نمي تونم آرام
بگیرم!

-چیکار عزيزم؟

خودمو روي ميز بالا ميکشم و روش ميشينم. دستام تو
هم گره ميخوره:

-براشون يکم وسايل و پول ببر! نگو از طرف مني تا
غرورشون نشکنه!

گونه ام رو نوازش ميکنه:

-باشه نارين من فردا يکيو...

بين حرفش ميپریم:

-فردا نه! همين امروز... خودت ببر... بگو اين کمک
زمستوني خانه!

چند لحظه خيره ام ميشه و بعد لبخندي ميزنه:

-باشه بانوي مهربون... امروز مي برم تا خيالت
راحت بشه. باشه؟

دستمو دور کمرش حلقه میکنم و باز سرمو به سینه اش تکیه میدم:

-ممنونم!

چشمای آدمای راستگو همیشه شفافه. سرمو بین سینه یزدان خان قایم میکنم تا چشممو نبینه! تاب نگاه کردن به چشمای شفافش رو ندارم!

این مرد بعد همه اتفاقا نسبت به من صادق! بیشتر از هر کسی! بیشتر از خودم!

با بی بی حمیرا کمی خوراکی و لباس گرم جمع میکنم و به یزدان خان میدم. هانیه مدام از صمیمیتم از یزدان خان اظهار تعجب (یا به نظر خودم نارضایتی) میکنه ولی من از دل مهربون برادر شوهرم میگم تا قانعش کنم اون برای هر کس دیگه هم چنین کاری میکنه!

خلاصه یزدان خان رو راهی میکنم و سراغ عادل و خورشتم میرم.

می شینم پای غذا و بهش میگم:

-به موقع بهم دوا برسون! می ترسم بمیرم!

دستمو فشار میده:

-نگران نباش چیزیت نمیشه! ما قراره این عمارتو نجات بدیم...

بیشتر از ۴-ه قاشق نمیخورم! به هرحال ترس تو وجودمه و اون حس بقا از ادامه خودداری میکنه. به دیوار تکیه میدم و منتظر میشم تا علائم تو بدنم ظهور کنه.

به عادل میگم:

-اگه اثر نکنه چی؟ مجبورم تنها بفرستم...

-خب اون موقع مطمئن میشم چقدر بهم اعتماد داری! پوزخندی میزنم:

-فکر میکنی بعد این مدت بحث سر اعتمادیه؟ من می ترسم بلایی سرت بیاد! دستمو فشار میده:

-نترس... از بچگی تو سختی بزرگ شدم... خطرو خوب حس میکنم و فرار کردن ازشم خوب بلدم! اگه گرسنگی موفق به کشتنم نشده من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم شاهزاده!

-نلرز... زنده بمون... صدمه نبین! اینا مهم ترین دستورای من به توئه!

میخنده و دستشو سمت چشمش میبره:

-رو چشم امر دیگه؟
منم بی رمق لبخندی میزنم:

-فعلا همینا آق عادل!

بعد سعی میکنم روی پا بلند شم:
-من برم تو عمارت! باید جلو چشم باشم که بعد خراب
شدن حالم نگرانم بشن...
حرارت گونه هام بالا میره. می شنوم که میگه:
-باشه منم حواسم بهت هست!

روی پا می ایستم. حس می کنم سرم گیج میره. می
خوام قدمی بردارم که تعادلمو از دست میدم و زمین
میخورم.

قبل اینکه بی هوش بشم صدای داد و بیداد عادل رو
می شنوم که برای جلب توجه اهالی عمارته!

چشم باز میکنم و به محیط سفید اطرافم نگاه می
ندازم. با ذوق اینکه تو بیمارستانم از جام بلند
میشم که دستم کشیده میشه و چشمم به سرم متصل بهش
میفته.

صدای خواب عادل رو می شنوم:

- آرومتر شاهزاده! الان خودتو داغون میکنی!

با لبخند میپرسم:

- الان کجاییم؟

- به لطف خودت رشت!

بی بی رفته یکم استراحت کنه. تو هم بخواب. فردا صبح قانعش کن برگرده عمارتو بخاطرت دروغ بگه.

سرمو به بالشت تکیه میدم:

- پس نقشه ام گرفت؟

سرشو تگون میده:

- هووم همین طوره!

سرخوش میخندم:

- آخ اگه اکبر بدونه چه خوابی برایش دیدم! شبو نمی تونه بخوابه!

عادل پاهاشو از روی میز کنار تخت پایین میاره:

- راستش من اون مردکو از صبح توي عمارت ندیدم!
معلوم نیست باز داره کجا رو رو سر کي خراب میکنه!

با حرص میگم:

- وقتي خونه اش رو روي سرش خراب کردم با تموم
گناهاش به درك واصل میشه..

دستشو زیر چونه اش میزنه و میپرسه:

- نارین بعد همه این ماجراها واقعا از عمارت میری؟
شاید به این سوال بارها پیش خودم "آره" جواب داده
باشم ولي وقتي اون اینو ازم پرسید.

از جواب بهش ترسیدم. کاش که نمی پرسید تا مجبور
به جواب دادن نباشم!

ناخنمو کف دستم فرو میکنم و به نقطه نامعلومی
خیره میشم.

- وقتي

تموم طنابایی که تو رو به یه جا وصل میکنن قطع
میشه... تو چاره ای جز رفتن نداری!

- من میرم تهران... همراه میای؟

نفسمو مثل آه بیرون میدم:

- عادل... بیا از آینده وقتي زمانش رسید حرف
بزنیم... بیا نقشه مون رو یه بار دیگه مرور کنیم!

با این حرف بحثو عوض میکنم تا از احساسات و زخم های درونم فرار کنم.

آخ که چقدر خوب میشد بعد اینکه خیالم از راحتی همه راحت شد از اینجا فرار کنم و به یه جای دور برم!

آخ که چه عالی می شد آدم راه فرار از خودشم بلد باشه.

بی شك اونطوری خیالات و گره های درونم رو پشت سر میذاشتم. و دیگه اینطوری سردرگم نمی شدم.

هوا گرگ و میش میشه که سرمو از دستم بیرون میکشم. ساک دستی مشکی رنگی که از عادل خواسته بودم برام بیاره گوشه دیوار به چشم میخوره.

به سمتش میرم. بلوز بافت سیاهم رو می پوشم و بارونیم رو تن میکنم.

دنبال اینکار چکمه هامو هم می پوشم و موهامو محکم پشت سرم جمع میکنم.

بعد آماده وسط اتاق به انتظار می شینم و با چشم عقبه ها رو دنبال میکنم.

یه چاقو رو تو چکمه ام قایم و برای هر چیزی که قراره تو آینده اتفاق بیفته آماده میشم.

به این فکر میکنم کاش یه سلاح گرم داشتیم که باهاش جلوی آدمای اکبر بایستیم.

با این فکر به عادل نگاهی میندازم. یعنی می تونه یکی گیر بیاره؟

تا اگه ناچار بشیم ازش استفاده کنیم. تو همین فکرام که در باز میشه و پرستار وارد میشه.

متعجب نگاه میکنم:

- شما چیکار کردید!

با صداش عادل بیدار میشه و میگم:

- وقتشه مرخص بشم...

اخمی میکنه:

- باید دکتر شما رو ببینه خانم!

کوله ام رو برمیدارم:

- وقت این کارو ندارم!

و از روی شونه به عادل که چشماشو می ماله میگم:

- منو ببر پیش بی بی حمیرا تا قانعش کنم!

و رو به پرستار ادامه میدم:

- با دکتر بی دکتر الان تسویه میکنیم!

جدیت رو که تو چشمام میکنه با ناراحتی چشم میگیره

و دور میشه. به عادل میگم:

- کیفمو بردار... و بعد پیش بی بی حمیرا میریم. حس

میکنم قانع کردن این پیرزن مهربون نمیتونه کار

سختی باشه ولی تو اشتباهم!

اون حتی نمی دونه نه تنها امنیت اون عمارت بلکه

امنیت خودش و دخترش به نابود کردن اون اکبر افعی

وابسته هست!

به صورت لجبازش زل میزنم:

- تورو خدا بی بی... گناهاش گردن من... اصلا می خوای

عادل به راننده بگه و اون از طرفت حرف بزنه؟ ها؟

بگو باید چند روز دیگه بمونم و تو هم برگشتی تا
استراحت کنی و برام وسایل بیاری! باشه؟

لبشو به دندون میگیره:

-من از وقتی چشم باز کردم تو اون عمارت نون
خوردم! چطور به چشم آقا نگاه کنم و دروغ بگم و
سرم بالا باشه؟

-این کاری که داریم میکنیم به نفعه آقاته...
دستاشو می فشرم:

-بهت قول میدم یه روز راستشو بهت میگم... تو مثل
مادرمی... مادرا برای بچشون هر کاری میکنن نه؟
برام مادری کن!

بی بی بغض میکنه و دستای پر چینش رو از بین دستام
بیرون میکشه:

-حالات نمیکنم اگه یه کلمه از حرفات دروغ باشه!

به زور بی بی رو راهی میکنیم و از بیمارستان
بیرون

میزنیم

عادل یه خونه نزدیک خونه ی خونواده اکبر اجاره
کرده که به اونجا دید داره.

اینطوری می تونیم موقعیت نگهبانا رو ببینیم و راه
ورود پیدا کنیم.

دل تو دلم نیست که خفتشون کنیم ولی عادل میگه با احتیاط پیش بریم.

هوا که تاریک میشه نردبون میذاریم و رو سقف شیروونی میریم. عادل با دوربینی که خریده خونه رو زیر نظر میگیره.

منم اونو ازش میگیرم:

-چیزی میبنی؟

نچی میگه و من یکی از چشمامو می بندم و دقیق میشم.

یه خونه ساده با یه ایوون دلباز و حیاط کوچیک سنگفرش شده و درختای نو سالی کنار دیوار ها بودن.

همونطور نگاه می کنم که حس میکنم چیزی زیر درخت ها تگون میخوره.

لبمو به دندون میگیرم و منتظر میشم سایه از زیر درخت بیرون بیاد.

عادل می پرسه :

-چیزی دیدی؟

منم برای اینکه حواسمو پرت نکنه با حرص میگم:

-هیس!

سایه از زیر درخت بیرون میاد.
یه مرد درشت با سر تاس که آدم با دیدنش از این
فاصله پس میفتاد.

دورینو میدم به عادل:

-بیا این مردکو ببین! من که کرک و پرم ریخت!

اونم نگاهی میندازه:

-اوه! اوه! این چه موجودیه! یعنی چند تا از این
بشر تو اون خونه هست؟ بنظرم این یه دونه کافیه که
دخلمون رو بیاره!

سقلمه ای بهش میزنم:

-منو نترسون! با این امید دورینو بهت دادم که یه
حرف امیدوار کننده بزنیم!

عادل خودشو کنار می کشه و روی سقف می شینه:

-نارین؟ ما چرا درباره اکبر به خان نمیگیم؟ اون
می تونه بندازتش بیرون!

-فکر می کنی به عقل خودم نمی رسید؟ ولی تو این
مدت هیچ مدرکی بر علیه اش نداشتی... اون دست راست
خان شده به نظرت حرف کدومون برای خان ارزش داره؟
عروسی که بدون شوهرش و با حرف مردم

تو عمارت زندگی میکنه یا اکبری که با هوش و
ذکاوتش رو به روز ثروت خان رو بیشتر میکنه؟ در

ضمن حس میکنم دختر خان حلما تو جریان کاراش هست
ولی باز طرف شوهرشه. با این وجود حرف من پیشیزی
ارزش نداره!

پوفی میکشه:

-راس میگي...-

دوباره روی سقف دراز می کشه:

-پس همون نقشه قبلی رو ادامه میدیم...-

وقتی عادل داشت خونه رو می پایید من نقشه اش رو
کشیدم و به پایین رفتم تا بخوابم ولی اون تا خود
صبح کشیک داد.

صبح ساعت ۱۰ منو از خواب بیدار میکنه. صبحانه
آماده کرده و میخواد باهم بخوریم.
دست و رومو می شورم و سر سفره میشینم به حلیم خوش
بو نگاهی میندازم:

-بیرون رفتی؟

سرشو تکون میده:

-اوهوم بیرون رفتم. اینم فهمیدم چند نفر تو اون
خونه هستن...-

مشتاقانه بهش نگاه میکنم که میگه:

۶- تا مرد دیدم و یه زن... به نظرم زنه برای پخت و پز و تمیز کاریه... و اینکه وقتی صبح اومد دیدمش... یعنی مثل بقیه همیشه داخل نیست... و می تونه خبرای داخلو بیرون ببره... دو تا از مردها هم واسه خرید بیرون میرن... اینم یه اتفاق خوبه! ما می تونیم دخل اون دو تا رو وقتی بیرونن بیاریم... به هر حال دو تا کمتر بهتره! اگه اونا رو خفت کنیم... شاید بتونیم بدون درگیری وارد شیم!

دستمو روی دستش میذارم:

-تو بهترینی!

میخنده. بعد صبحونه می خواد باز میره از یه گوشه کناری کشیک بده ولی نمیذارم و میگم:

-می خوای پس بیفتی عادل؟ برو استراحت کن... من حواسم هست... خبری شد بیدارت میکنم...

دل نگرونه ولی قبول میکنه که کمی استراحت حششه. میرم پشت بوم. چون صبحه اونجا بودن خطرناکه ولی من یه استراتژی به کار بردم

و اون پوشیدن لباس قهوه ایه تا رنگ سقف باشم و جلب توجه نکنم!

تا خود

نهار هیچ خبری نمیشه.

من نه می تونم اون مردهایی رو ببینم که عادل شمرده

نه خبری از زنه هست! با خودم فکر میکنم کنه توهم زده باشه؟

وگرنه باید حتما از اون خونه کوچیک بیرون میومدن!
 تو همین فکرام که ماشین سیاه رنگی جلوی در خونه
 توقف میکنه.

دو تا چشم دارم دوتای دیگه قرض میگیرم تا ببینم
 کیه. با دیدن اکبر آب دهنموقورت میدم.
 حس میکنم اون موذی از این فاصله هم می تونه صدای
 نفس هامو بشنوه.

نگاهی به اطراف میکنه. کلاهشو جلو میکشه و سریع
 قفلو باز میکنه و خودشو داخل میندازه.

با داخل شدن اکبر اون آنفر بیرون میان و من می
 تونم ببینمشون. لعنتی ها یه طوری توی حیاط میریزن
 انگار قراره دزد رو بگیرن.

همشون هم بلند قامت و قوی یه نظر می رسن.

ما حریف یکیشون نمیشیم چه برسه به آتا!

اکبر میره داخل و اون مردها پخش میشن. می خوام
 ببینم کجا میزن که دو تاشون پشت خونه میرن.
 دو تا توی باغ و دو تا داخل خونه.

میخوام از سقف پایین برم که پام سر میخوره.
 جیغ خفیفی میکشم و از روی سقف میفتم.

یعنی آخر عاقبت من اینه؟

قراره همینجا جوون مرگ شم.

از روی سقف پرت میشم. دستم به جایی بند نمیشه.
 آماده ام تا به آغوش مرگ برم که روی چیز نرمی
 میفتم.

اطراف رو نگاه میکنم. افتادم تو حیاط همسایه روی
کاه و یونجه!

قلبم بی مهابا می کوبه. ولی خوشحالم که نمردم.
تنها کاری که باید بکنم پریدن از دیوار و برگشتن
به اون خونه ای که همراه عادل بودیم.

می خوام بلند شم و از دیوار بگیرم که تعادلم بهم
میخوره و دوباره میفتم.

بعد این حرکت صدایی از پشت سرم میاد:

-تو کی هستی؟!

طوری به عقب می چرخم که صدای قرچ قرچ استخونمو می
شنوم. به مرد کم سن و سال با قد کشیده و پوست و
مو روشنی که فر و تا زیر شونه اش می رسه نگاه
میکنم.

چشمش به عسلی میزنه و بینیش قوز داره و صورتش
صاف و بدون ته ریشه.

لبمو به دندون می گیرم. به نظر مهربون میاد. با
این فکر به خودم امید میدم و بی توجه به سوزش
پوستم از سر خوردنم از روی یونجه ها بلند میشم و
روی زمین قرار میگیرم:

-راستش من... راستش...

با دست به خونه اشاره میکنم:

- اینجا زندگی میکنم... رو سقف... رو سقف یه چیزی بود... من می خواستم... میخواستم درستش کنم... سر خوردم...

نزدیکم اومد. خنده ای میکنه و دندونای سفیدش ردیف میشن:

- لباسات به دزدا نمیخوره! ماما خونه نیست... می خوای بیای تو؟

و به خونه کلنگی اشاره میکنه.

اول به اکبر لعنتی می فرستم که چنین محله ای رو برای نگه داشتن خونوادش انتخاب کرده و بعد لبخند میزنم:

- نه ممنون! باید برگردم برادرم منتظره...

قیافه اش تو هم میره:

- حداقل اسمتو بگو!

دستامو تو هم می پیچم. نگاه خیره اش کلافه ام میکنه و لحنش عجیبه:

- من... من نارینم!

زیر لب چند بار اسممو زمزمه میکنه و میگه:

- منم حسنم...

سرمو تکون میدم:

-خوشحالم از آشنایی باهات حسن... حالا درو نشونم میدی؟

میخنده:

-نشونت میدم... نشونت میدم...

با دست اشاره میکنه که جلوتر ازش راه بیفتم. از کنار توپله که میگذریم در آبی زنگ زده رو می بینم.

با خیال راحت سرمو تکون میدم و می خوام تشکری کنم که جسم سختی به سرم میخوره و نفسمو بند میاره. اسم عادلو بی صدا لب میزنم و دنیا جلوی چشمم تار میشه و زمین میفتم. آخرین چیزی که می بینم پاهای حسنه!

چشم باز میکنم توپه اتاق کثیف و نمور روی لحاف و تشکم. سرمو به اطراف می چرخونم.

همه چیز رو تار می بینم. میخوام بلند بشم که تازه متوجه می شم هم دهنم و هم دست و پاهام بسته شدن.

ترس به دلم چنگ میزنه و تک تک لحظات قبل از هوش رفتنم از جلوی چشمم می گذره.

تازه می فهمم چه بلایی سرم اومده. سعی میکنم جیغ بزنم ولی میدونم بی فایده اس با دهان بند اصلا صدام جایی نمیره.

مثل بید می لرزم و چشمم از ترس می خواد از حدقه بیرون بزنه. به نفس نفس میفتم.

سعی می‌کنم خودمو آزاد کنم ولی موفق نمیشم. در اتاق باز میشه. پسره نیمه برهنه داخل میاد. چونه ام رو نوازش میکنه:

-میخواستم وقتی خوابی لباساتو در بیارم ولی اونطوری حال نمیداد!

از افکار شیطانی که تو سرش می‌گذره به لرزه می‌فتم. بایه حرکت یقه تم رو جر میده. ترس توی چشمام سرخوشش میکنه:

-اوه عجب بدنی!

از جیغ زدنم عاجزم. اشکام روی صورتم میریزه. دستش رو روی بدنم می‌کشه. حالم خراب میشه. میخوام تو صورتش بالا بیارم.

دستش رو به شلوارم میزنه. خودمو تگون میدم ولی دستای بسته شده ام این اجازه رو بهم نمیده. سرشو جلو میاره و با چشمای ترسناکش نگاهم میکنه:

-دهنتو باز کنم می‌خوری؟

به خودم قول میدم ببرم بدم سگ بخوره! ولی الان باید کاری کنم که بتونم خودمو از چنگش نجات بدم!

وقتی هیچ حرکتی از من نمی‌بینه. شلوارمو پایین میکشه. باید خرس کنم... باید کاری کنم که دست و پاهام باز کنه. دستشو روی رونم میکشه و پر هوس زبونشو روی لباس میکشه.

سعي مي کنم توجهشو به خودم جلب کنم و بعد با چشم و ابرو به دهنم اشاره میکنم تا بازش کنه.
خودشو روي تنم میندازه و میگه:

-هوم چیه؟

وقتي دهنمو باز میکنه سعي میکنم لبخند بزنم:

-خب اگه دلت منو مي خواست كافي بود بهم بگي نه
اینکه این کارو کنی

بعد به دستاي بسته ام اشاره میکنم!

دستشو دو طرف صورتم میندازه و نفس کثیفش رو تو صورتم خالی میکنه:

-تو فاحشه ای؟

سرمو به طرفین تکون میدم:

-نه...نه...

-پس چرا مي خواي با رضایت خودتو در اختیارم
بذاری؟

آب دهنمو قورت میدم و به این فکر میکنم چي بگم تا
قانعش کنم:

-تو به نظرم خیلی جذاب اومدی... انگار که قبلا تو
یه رویا... تو یه خواب دیدمت... کاش می شد لمست
کنم...

با این حرفم میخنده. مرتیکه شیرین عقل روانی
بالاخره یکی از دستام رو باز میکنه.

همونطور که قلبم از ترس محکم می تپه با چندان
دستمو روی صورتش میکشم و با لبخند میگم:

-می تونم ببوسمت؟

می خنده سرخوش میشه:

-عاشقم شدی؟

ناز میکنم براش. حالم از لحنم بهم میخوره:

-شاید اگه بتونم با دو تا دستام صورتت رو بگیرم و
ببوسمت اینو بفهمی!

دست دیگه ام هم باز میشه حالا مونده پاهاش. نمی
دونم باید چیکار کنم که آزادم کنه. اگه برای
پاهامم درخواست بدم ممکنه شك کنه.

ولی همین طوری هم نمی تونم فرار کنم. حتی اگه سعی
کنم بهش صدمه بزنم تا به خودش بیاد می تونم خلاص
شم؟

تردید رو تو چشمام می خونه. اخماش میخواد بره تو
هم که صورتشو با دستم بگیرم.

لبهام رو روی لبهاش میذارم. دلم می خواد تو دهنش
عق بزنم ولی به زور جلوی خودمو می گیرم.

باید این مصیبتم از چشم اکبر ببینم؟

یا مقصر خود منم؟

نمی تونم با استفاده از زنانگی هام به حسن مکر و
حیله بزنم. اشکی با سماجت از گوشه پلکم پایین
میچکه.

حسن سرشو عقب میکشه و تو صورتم نگاه میکنه. خشم و نفرت تو مردمکم دو دو میزنه.

از دیدن حالت عصبی چشمم متعجب میشه. دستمو مشت میکنم و محکم میخوابونم تو صورتش. بعد هولش میدم. چون انتظار نداره پرت میشه به کنار.

از ثانیه های با ارزش برای باز کردن طناب پام استفاده میکنم ولی اون سریع فحشی بهم میده و خودشو روم میندازه.

اینبار محکم وسط پاش می کوبم تا زمان بیشتری برای خودم بخرم. به جون طناب میفتم یکی از پاهام رو باز میکنم.

که موهام از پشت کشیده میشه. سرشو کنار گوشم میاره:

-کجا؟ بودی حالا هرزه کثیف!

سرمو می چرخونه صدای استخونای گردنمو می شنوم تو صورتم تف میندازه و از پشت لباسمو میکشه سعی میکنه از تنم بیرون بکشه.

توجهی نمیکنم. فقط یه پام مونده! یکی از پاهامو آزاد کنم. تمومه. تو این فکرام که گردنمو فشار میده و سرمو میکوبه زمین.

چشمم برای لحظه ای سیاهی میره. میخواد دوباره لبهامو ببوسه که محکم لبهاشو گاز میگیرم.

مزه تلخ خون رو حس میکنم ولی بیخیال لبهاش نمیشم. بین دندونام فشار میدمشون و فریادشو خفه میکنم.

محکم زیر دلم میزنه و بعد خودشو عقب میکشه و سیلیش جیرینگ به صورتم میخوره.

گوشم صدا میده. سعی میکنم به خودم پیام ولی اون دیوونه تر از این حرفا شده. موهامو میگیره و با فحش و ناسزا سرمو دو بار محکم می کوبه زمین.

احساس پوچی میکنم. وقتی برای بار سوم این کارو می کنه جریان خون رو از لابه لای موهام حس میکنم.

دست و بالم بی حس میشه. قراره اینجا بمیرم؟ همین جور بی فایده زیر دست یه مرد روانی؟

چشمم به یه آینه میفته. تصویر خودمو میبینم. بی توجه به کتکی که میخورم تو چشمای خودم نگاه میکنم.

از خودم می پرسم: می خوای بمیری نارین؟

و جوابش یه چیزه حتی اگه قرار باشه بمیرم اون روز امروز نیست!

همین فکر بهم قدرت میده که از جا بلند بشم. مشتتو صورت حسن می کوبم و بعد سمت آینه می برم.

آینه رو برمی دارم و زمین میکوبم. هزار تیکه میشه. فوری یه تیکه برنده اش رو بر میدارم. دست خودمو میبره.

حسن داد میزنه:

-میخوای چه غلطی کنی پتیاره! ها؟ ها؟

اشک صورتمو خیس میکنه:

-بذار برم آشغال... بذار برم....
پوزخندی رو لبش میشینه:

-تا وقتی زیرم له له نزدی جات اینجاست هرزه
کثیف...
به سمت هجوم میاره که شیشه رو بالا میارم و فرو
میکنم تو گردنش. خون به مغزم نمیرسه.

با چشمای گشاد و وحشت زده ام نگاهش میکنم. خرناس
میشه و از دهنش خون میزنه بیرون.

لبه‌اش بهم میخوره. دستش رو به گردنش میگیره و رو
زانو زمین میفته.
هق هق میزنم:

-خودت خواستی بی شرف... خودت خواستی!

به جسم بی جون و چشمای بازش نگاه میکنم. شیشه از
بین دستام زمین میفته.

خودمم رو زانو کنارش میشینم. مُرد... من قاتل
شدم... من آدم کشتم... تو شیشه های خورد شده
تصویر خودمو می بینم.

من با سن کم قاطی زندگی کثیف آدم بزرگا شدم و
دارم تو لجن زار غرق میشم.

تیکه شیشه رو تو دستاش که هنوز گرم میذارم تا
شاید شبیه صحنه خودکشی به نظر برسه!

نمی خوام با این سن پایین زندون بیفتم. اطراف رو نگاه میکنم. ژاکتمو برمیدارم و چکمه ام رو پا میکنم.

هنوز از کاری که کردم گیج و منگم ولی بودن تو اینجا منو بیشتر تو مخمصه میندازه.

پس عاقلانه ترین کار رو در نظر میگیرم. اول از اینجا میرم و بعد به کارم فکر میکنم و تو عذاب وجدان میمیرم!

سمت دیوار میرم و می پرم تو حیاط خونه ی کرایه ایم با عادل. تموم تن و بدنم زخمی و کوفته میشه.

به سختی بلند میشم. باید عادل رو پیدا کنم و بگم عملیات کنسله. باید بگم گند زدم تا فرار کنیم.

سریع وارد خونه میشم و دنبال عادل میگردم ولی خبری ازش نیست.

سرمو بین دستام میگیرم.

دلم میخواد جیغ بزنم. من بدون عادل چیکار کنم؟

تو دنبال وسایلم می گردم. یه گوشه پیدا می کنم. هنوز پول هست باید چیکار کنم؟

اگه یه وقت بفهمن کار کسیه که تو این خونه زندگی کرده عادل گیر مأمورای شهربانی میفته.

وسایلم از دستم زمین میفته. دلم میخواد تک تک موهامو بکنم. باید به قتلی که کردم فکر کنم یا به فرار و ول کردن عادل تو مخمصه؟

لبمو به دندون میگیرم و از لای دندونای کلید خورده
ام می غرم:

-خداااا!

و درست تو این لحظه صدای در آهنی زنگ خورده حیاط
میاد. از جام بلند میشم.

موهام از خیسی عرق به گردنم چسبیده.

پاهامو روی زمین میکشم و سمت پنجره میرم تا پرده
رو کنار بزنم.

با دیدن عادل نفس حبس شده ام رو بیرون میدم و
میگم:

-خدایا شکرت!

به سمت در میرم. همزمان با اینکه درو باز میکنم
اونم پشت دره. خودمو تو بغلش میندازم و با لحن
نگرانی میگه:

-کجا بودی دختر همه شهرو گشتم دنبالت...

با چشمای اشکی نگاهش میکنم:

-مگه از کی نیستم؟

-از دیروز تا حالا... داشتم دیوونه میشدم...

مچ دستشو میگیرم:

-مهم اینه الان اینجام... وگند زدم عادل!

متعجب میپرسه:

-کجا رفتی مگه؟

هراسون به اطراف نگاه میکنم و داخل می کشمش.
در رو که می بندم به سمتش می چرخم که بلاتکلیف و
منتظر وسط اتاقه:

-باید بریم... یه وقت دیگه واسه اکبر میایم...

اشکام روی گونه هام میریزه. حق میزنم. عادل
جوری نگاه میکنه که انگار حس کرده دیوونه شدم.
بریده بریده میگم:

-آدم کشتم عادل... آدم!

مجبورم میکنه یه گوشه بشینم. به زور گریه همه
ماجرا رو از افتادم و بی هوش شدن تا بلایی که حسن
میخواست سرم بیاره و بلایی که من سرش آوردم براش
تعریف میکنم.

به دیوار تکیه میده:

-خاک به سر شدیم که! نمیدونم کار درست چیه... از
اینجا بریم یا رفتنمون مشکوکشون میکنه؟ کسی تورو
دید؟

سرمو به طرفین تگون میدم:

-قبلش رو نمیدونم ولی از اونجا بیرون اومدنی صورتمو پوشوندم...

عادل از سر جاش بلند شد:

-باید برات لباس بخرم... ممکنه کسی تورو دیده باشه... همین جا بمون... درو برای کسی باز نکن... بی سر و صدا باش.

وقتی تذکر هاش تموم میشه سریع از خونه بیرون میره. یه گوشه کز میکنم و منتظرش میشینم.

با لباس محلی برمیگرده:

-بیا اینا رو بپوش... پوفی میکشم:

-با اینا چطور حرکت میکنم؟ شونه بالا میندازه:

-الان به فکر زنده نگه داشتن و قسر در رفتنتم نه راه رفتنت سریع بپوش و بیا... باید بریم...

پوفی میکشم و لباسامو عوض میکنم. عادلم وسایل رو جمع میکنه. می پرسم:

-میخوایم چیکار کنیم؟ برگردیم روستا؟

می چرخه و با پوزخند میگه:

-پس چیکار کنیم؟ انقدر اینجا بمونیم که پشت سرمون حرف در بیاد عروس خان با یه رعیت فرار کرده؟

نزدیکش میرم:

-تا کاری که برای انجامش اومدیم رو نکنیم بر نمیگردم... مردم هر چی بگن برام مهم نیست... .

عادل عجیب نگاهم میکنه. آب دهنشو قورت میده و میگه:

-پس بریم یه جا واسه موندن پیدا کنیم... بعد کاری رو که شروع کردیم تموم می کنیم.

عادل هم کم کم بیدار میشه و با بقیه می شینیم سر سفره. بعد صبحونه عادل میگه باید بریم.

ولی نمیدونم کجا. همونطور که می خواستم یه مبلغی به محسن و زنش میدیم و سرگردون تو شهر می چرخیم.

از عادل می پرسم:

-حالا میخوایم کجا بریم؟

نیم نگاهی بهم میندازه:

-من میرم سراغ اون دو نفر... اما قبلش تورو یه جا امن میدارم...

وارد یه کوچه میشیم.

معرضانه میگم:

-مگه قرار نبود همه کار رو با هم کنیم؟

با حرص هلم میده سمت حصار یه خونه. متعجب بهش زل میزنم. شونه ام رو فشار میده و عصبی میگه:

-بلایی سرت بیاد چی؟ یه لحظه به امون خدا ولت کردم رفتی گند زدی... ادم کشتی می فهمی؟ هیچ عذاب وجدان نداری؟!

حال و روز بدی داره. آب دهنمو قورت میدم و تو چشماش نگاه میکنم:

-نه... ندارم... حقش بود...

شونه ام رو ول میکنه. ناباور عقب عقب میره. چشماش رو برای لحظه ای غم میگیره و بعد لحظاتی میگه:

-وقت زیادی نداریم... میریم مهمون خونه یه لباس مناسب می پوشی... ممکنه بازم مجبور شی اینقدر بی انصافی کنی... چون من نمی تونم...

-منظورت چیه؟

-یعنی شاید باید تو اون دو نفر. رو بکشی! به
هرحال این دشمنی توئه!

حرفاش منو به فکر فرو می بره. سکوت میکنم و
همونطوری میریم مهمون خونه. عادل لباس مردونه ای
تنم میده تا بپوشم.
گاهی بهشون میندازم. با دستای لرزون می پوشمشون.

اگه این بار کسی رو بکشم بهونه ام چیه؟ اینکه آدم
اکبرن دلیل میشه دستم به خون آلوده شه؟
لباسا رو می پوشم و همونطور گیج. و منگ دستورات
عادل رو گوش میدم.
تا اینکه خودمو تو کوچه کمین کرده پیدا میکنم.
ببین روزگار تورو به کجا کشونده نارین!
عادل آرام و با استرس میگه:

-آماده باش دارن میان....

به چاقوی توی دستم گاهی میندازم. دستام شروع به
لرزیدن می کنن. لبهام برخلاف دستهام با جرات میشن:

-آماده ام!

دو تا مرد با هیبت بزرگ جلومون سبز میشن. آب
دهنم رو قورت میدم. عادل میگه:

-از کنارش بگذر و چاقو رو در بیار من از پشت
میزنم تو سرشون از هوش برن...
دستم می لرزید. از نفس های نامرتب سینه ام به خس
خس میفته. چاقو رو سفت می گیرم.
به این فکر میکنم فقط یه بار فرصت دارم. یه ضربه!
اوه! تا این حد چطور میشه ریسک کرد؟
صورتتم رو می پوشونم. سعی می کنم حالت معمولی به
خودم بگیرم.

شروع به حرکت می کنم.
تودلم به خودم میگم آرام باش آرام باش.
چاقو رو تو آستینم میذارم.
درست از کنارشون رد میشم. چشم می بندم و چاقو رو
تو پهلو مرد فرو میکنم.
صدای ناله اش بالا میره. میخوان عکس العمل نشون بدن
که عادل با یه چوب محکم به سرشون می کوبه.

دو قدم عقب میرم و به صحنه ای که درست کردیم
نگاه میکنم. عادل اونا رو زری زمین میکشه و به
خونه مخروبه ای که اون نزدیکیه میبره.
با طناب می بندیمشون. با ترس از عادل می پرسم:
-نمیره؟

و دستمو روی پهلو اون آدم می کشم. آخرین طناب رو می بنده:

-نمیدونم!

کلید حیاط رو برمی دارم.

حالا وقتشه از هفت خان رستم بگذریم.

تو دلم میگم:

-اکبر

الان می بینی از دست این بچه چی برمیاد.

همراه عادل به سمت خونه ی اکبر میریم.

نمیدونم قراره چیکارکنیم.

میخواه کلید بندازه و خیلی معمولی داخل بریم؟!

به در که می رسیم کلید رو می ده دستم و میگه:

-سوت بلبلی شنیدی بیا داخل

و خودش به سمت حصار میره تا ازش پایین بره.

بالاخره وارد میشیم. قلبم به هیجان میفته.

اروم میگم:

-یعنی انقدر آسونه؟

سرشو تکیه می ده:

-فعلا که اینطوره... سه نفرشون خواب بودن فقط یکی

هست که امیدوارم مارو ندیده باشه. آروم به سمت

ایوون میریم.

سه تا در هست. می مونیم از کجا بریم داخل که عادل
گوشش رو به در می چسبونه:

- این یکی!

و دستگیره رو پایین می کشه.

درو باز میکنه و وارد میشیم. داخل خونه برعکس
بیرونش خیلی تمیز و شیکه.

مبل های زیبا و سبز رنگ با لوازم و دکوراسیون
شیشه ای خیلی تو چشمه.

عادل دستمو میگیره و پاورچین پاورچین به سمت دري
میریم که به نظر اتاقه.

درو باز میکنیم. پیرمردی خسته و رنجور وسط اتاق
روی قالی قرمز نشسته. با دیدنمون هراسون بلند
میشه

حدس میزنم پدرخونده اکبر باشه. لبخندی روی لبم
میشینه: تونستیم!

سر و صدایی از بیرون میاد که عادل کاملا هلم میده
داخل و در می بندیم.

عادل دستشو روی دماغش میذاره و با حرص به پیرمرد
میگه:

-صدات در بیاد درجا می کشمت.

پیرمرد سرشو تگون میده و لرزون میگه:

-هیچی نمیگم اقا منو نکشید!

عادل دستمو میگیره و میریم پشت پرده و کمین
میگیرم.

همونطوري بهم میچسبیم که در اتاق باز میشه و پشت سرش صدای میاد:

-چطوري پدر جان؟!-

با شنیدن صدای اکبر به لرزه میفتم. با رنگی پریده به عادل نگاه میکنم که لب میگذه و یه جورایی بهم میگه خونسرد باش و ارومتر نفس بکش تا صدای نفس هاتم نشوه!

از لای پرده می بینم که اکبر میاد و دور پیرمرد می چرخه و اون میگه:

-باز چی میخوای از جونم!

اکبر میشینه کنار پیرمرد و محکم فکشو میگیره:

-دلتنگت بودم...

از فشار دستاش صورت پیرمرد توهم جمع میشه. رنگ صورت پر چروکش جوریه که انگار رنگ آفتابو ندیده!

یعنی همیشه تو این اتاق خالی روی این قالی میمونه؟!!

اکبر به سمت کسی که سمت دره میگه:

-بیا تو... بیا با پدرم آشنا شو... پدرجان!

با دیدن نسیمه دلم فرو میریزه. این اینجا با اکبر چه می کرد؟!!

نسیمه نزدیک میاد و می تونم ببینمش.

لباس گرون قیمتی که به تن داره باعث تعجبم میشه.

ولی اون موقعی پس میفتم و می بینم اکبر دستش رو دور کمرم نسیمه حلقه میکنه:

-زنم چگونه پدر؟ سرتو بالا بگیر و ببینش!

پشت بند این حرفش لگدی به پیرمرد میزنه و نسیبه از ته دل میخنده. آب دهنم رو قورت میدم. واقعا با یه مشت روانی طرفیم.

قطره اشکی از گوشه چشم می چکه و شروع به لرزیدن میکنم.

تو همین حین عادل محکم بغلم میگیره و خیلی اهسته لب گوشم میگه:

-آروم باش

اکبر و نسیبه برای اینکه حواسشون نیست صدامون رو نمی شنون!

سعی میکنم خودم رو اروم کنم.

شنیدن و دیدن این همه کثافت کاری آسون نبود. ولی باید قوی می شدم. باید به فکر نجات بقیه می بودم.

بالاخره اون دو تا حیوون از اتاق بیرون میرن. به عادل میگم:

-میخواهی چیکار کنی؟

-مادر اکبر رو پیدا کنیم... بعد همراه خودمون ببریم... فک نکنم مخالفتی کنن چون اینجا باهاشون خوب رفتار نمیشه.

و به پیرمرد که از درد لگد های اکبر به خودش می پیچید اشاره کرد.

عادل به سمتش میره. کمکش میکنه بشینه و آروم میگه:

- ما اومدیم شما رو از دست اکبر بدصفت نجات بدیم! حالا بهم بگو زنت کجاست...

پیرمرد با بی اعتمادی به عادل نگاه میکنه و با لبهای خشکیده ای میگه:

- هه! اینم از حقه های اکبره!؟!

عادل دستش رو پشت گردن پیرمرد میبره:

- ببین حاجی ما زخم خورده اون بی ناموسیم! حالا یا یاعلی بگو و پاشو همراه ما بیا یا اینکه بگو زنت کجاست که لااقل اون رو از این جهنم نجات بدیم!

پیرمرد میگه:

- اصلا الان وقتی اون مرتیکه بیرونه چطور میخواید از این اتاق بیرون برید؟

عادل به سمت پنجره میره و میگه:

- از پنجره میریم تو حیاط... زنت کجاست؟

آب دهنش رو قورت میده و با تردید بهمون نگاه میکنه:

- اتاق رو به رویی!

- به نظرت اکبر کی میره؟

پیرمرد شونه بالا میندازه:

-نمیدونم... معمولا بعد دیدن مادرش میره ولی وقتی اون زنیکه همراهشه...

دندوناشو بهم فشار میده. منظورش از زنیکه نسیبه هست:

-وقتی اون همراهشه تا باهاش نخوابه اینجا پلاسه!

پوزخندی میزنم و دلم به حال حلماي احمق می سوزه. انقدر عاشق اکبره و خبر نداره شوهرش با خدمتکار میخوابه! بگو چرا نسیبه انقدر سنگ اکبر رو به سینه میزنه!

چند ساعتی تو اتاق می مونیم تا هوا کمی تاریک شه. تموم مدت پیرمرد اروم اروم از تموم زجرایی که اون افعی بهش داده میگه و نفرینش میکنه.

شب میاد. پیرمرد که اسمش ایرجه میگه:

-وقت شامه... برید قایم شید.

میریم پشت پرده که عادل روسریم رو ازم میگیره. میپرسم:

-باز چه نقشه ای داری؟

به روسری اشاره میکنه:

-تو آدم کشتی من نمی تونم؟!!

ابرو بالا میندازم:

-میخوای خفه اش کنی؟

سري تڪون ميده: معلومه واردي!

ميخندم! اون از كشتن يه آدم حرف ميزنه و من
ميخندم. آدم چقدر عوض ميشه! در اتاق باز ميشه
عادل از لاي پرده مرد ريز جثه اي رو مي بينه كه
غذا به دست داخل مياد.

وقتي مرد خم ميشه تا كاسه سوپ رو جلوي ايرج بذاره
عادل از پشت سرش ميره و روسري رو دور گردنش
ميندازه.

مرد كه انتظارش رو نداره روي زمين ميفته و وقتي
مي خواد براي نجات خودش دست و پا بزنه. ايرج هم
به كمك مياد. و بعد لحظاتي مرد بي حركت زمين
ميفته.

نفسم تو سینه حبس ميشه و صدایي درونم میگه "به
خودت افتخار کن نارین باعث مرگ ۲ نفر در عرض سه
روز شدی!

همونطور كه خودمو سرزنش ميكنم پشت سر ايرج و عادل
راه ميگم وارد اتاق ميшим كه خيلي شيك و تميزه
و يه زن شكسته روي تخت دراز كشيده.

روي ميز كنار تخت شام مفصلي گذاشته شده. ايرج به
سمت زن ميره و به آغوش ميگشه:
-شهبانو...

عادل به بيرون نگاه ميكنه و ميگه:

-نارین ميرم سرگوشي اب بدم... اگه خلوت بود يه
سنگ ميزم به شيشه فهميدي؟ اينارو بيار!

سر تکون میدم و با رفتن عادل ایرج به زنش توضیح
میده که ما برای نجاتشون اینجاییم!

ایرج زنشو قانع میکنه که با از اینجا رفتنمون
مشکلی برای اکبر پیش نیاد.

همین که یه سنگ به شیشه میخوره به کمک شهبانو
میرم که لنگان لنگان راه میره.

از خونه بیرون میریم. عادل سمت در میره و بازش
میکنه. در کمی صدا میده. بیرون میریم. باورم
نمیشه که به این اسونی از اون جهنم بیرون اومدیم!

ولی هنوز خطر بیخ گوشمونه. با وجود شهبانو نمی
تونیم خیلی تند حرکت کنیم!

به سر خیابون که می رسیم متوجه میشیم دو نفر
دنبالمونن. عادل کیف و وسایل رو به دستم میده:

-برو روستای من... به پدرم بگو تو همون دختری
هستی که آرزو داشت عروسش بشه... بگو بهت کمکت
کنه... بگو جونت تو خطره... بگو جونم به جونت
بنده...

گیج و شوکه میگم:

-عادل!

هلم میده:

-برو!

دست ایرج و زنش رو میگیرم.

از شانسم تو خیابون خلوت یه ماشین میاد. دستمو
تکون میدم. ترمز میزنه.

ایرج و زنش سوار میشن و صدای گلوله تو گوشم
میپیچه. هینی میکشم و با دهانی نیمه باز به عقب
میچرخم

عادل همونطور که شونه ی چپش رو گرفته داد میزنه:

-دِ یا لا برو!

هق هق کنان سوار ماشین میشم و میگم:

-برو اقا... سریع برو.

تصویر عادل یه لحظه از جلوی چشم دور نمیشه.
راننده با تمام سرعت میره. تند تند اشک میریزم.

با خودم فکر می کنم آخر این بازی چی میشه؟!

به راننده پول میدم میگم مارو به روستا عادل اینا
برسونه. نمیدونم رفتن به اونجا درسته یا نه ولی
تصمیم خودم رو گرفتم.

باید به حرف عادل گوش میدادم. ایرج و زنش رو
اونجا میذاشتم و خودم به عمارت برمی گشتم تا اکبر
رو سرجاش بشونم.

جلوی خونه ای که نشونه هایی که عادل داده می
ایستم. قبلا فرصت این رو داشتیم درباره خونوادش
حرف بزنه.

تك پسر بود و از دار دنیا پدر و مادرش رو داشت.
اوناهم فقط عادل رو داشتن! باید می رفتن جلو و
می گفتم باعث مرگ پسرتون شدم و ازتون درخواست کمک
دارم؟!!

دو دل به در خیره میشم که صدای قدم هایی رو می
شنوم و به عقب می چرخم. مردی که لباس محلی تن
کرده و بی نهایت شبیه عادله پشت سرمه و یه عالمه
چوب روی کمرشه.

از سر راهش کنار میرم که مهربون میپرسه:
-کاری داری دخترم؟

و نیم نگاهی به ماشین جلوی در میندازه. یه قطره
اشک از گوشه چشمم سر میخوره با بغض میگم:

-عادل گفت بهتون بگم من همون دختری هستم که آرزو
داشتید عروستون بشم... بهم کمک کنید... جونم تو
خطر... عادل گفت... گفت... جونش به جونم بنده...
پشت سر این حرفم حق میکنم. مرد طناب روی شونه
هاش رو ول میکنه و چوب ها با صدای بدی زمین
میریزن.

شونه هامو میگیره:

-پسر من کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟
داد میزنه و نگران اینو میگه. سرمو به طرفین تکون
میدم و چشم به زمین میدوزم:

-نمیدونم... نمیدونم... منو به شما امانت کرد!

داد میزنه:

-خودش کجاست؟ عادل کجاست؟ مگه قرار نبود بره
تهران کار کنه؟!!

صدای دادش که بلند میشه در خونه باز میشه. زن سال خورده ای بیرون میاد و متعجب بهمون نگاه میکنه. مرد عقب میکشه که زن متعجب میگه:

-چی شده آقا مسعود؟ این کیه؟
قبل اینکه پدر عادل جوابی بده راننده کلافه سرشو بیرون میاره:

-آبجی تا کی قراره
منو معطل کنی؟

به آقا مسعود نگاهی میندازم. ازش اجازه میخوام که راهمون بده. کلافه دستش رو به موهای کم پشتش میکشه:

-بیايد داخل بیشتر حرف میزنیم.

این یعنی مخالفتی با موندنمون نداره. رو میکنه به مادر عادل و میگه:

-گلی خانم مهمونا رو ببر خونه... یه چای تازه دم بذار...

و خودش چوب ها رو برمیداره به سمت انبار میره. نفس راحتی میکشم و ایرج و مادر اکبر رو پیاده میکنم.

پول راننه رو حساب میکنم و بعد انگاریه بار سنگین از رو دوشم بر میدارن.

همه میرن داخل ولی من زمین میفتم و نفسم رو بیرون میدم.

به زمین چنگ میزنم و مشتی خاک برمیدارم. مستم رو بالا میرم و جلوی صورتم میگیرم و خاک رو از لای دستم خالی میکنم.

این حرکت رو چند بار تکرار میکنم و از خودم میپرسم چرا باید مجبور باشم چنین سرنوشتی رو تحمل کنم؟

چرا هر کسی نزدیکم میشه صدمه می بینه. مشت دیگه ای از خاک برمیدارم و اینبار روی سرم میریزم.

یعنی عادل مُرده؟ من چطور این خبر رو به پدر و مادر نگرانش بدم؟

به ایرج و زنش گفتم حرفی نزنن ولی چقدر می تونن جلوی زبونشون رو بگیرن؟!

اگه آقا مسعود جریان رو بفهمه بازم کمکمون میکنه.

مشتی دیگه خاک روی سرم میریزم. عصبی می خندم.

قرار بود مثل یزدان خان دکتر بشم ولی چی شد؟! قاتل شدم. مستم رو به سینه ام میکوبم.

میخندم. عین دیوونه ها اشک از چشمم جاری میشه. زیر لب میگم:

- احمقی نارین! نحسی! نحس!

موهامو میکشم و بلند بلند هق هق میکنم. یهو دستی مانع میشه. می بینم آقا مسعوده.

شرمسار سرم رو پایین میندازم که نگران میگه:

-چت شده دخترم؟ خوبی؟ پسر من کجاست؟

شروع به لرزیدن میکنم. مرد بیچاره گیج میشه
نمیدونم چیکار کنه که منو تو بغلش بگیره. بعد
لحظاتی دنیا جلوس چشم سیاه میشه.

وقتی چشم باز میکنم روی لحاف و تشکم. مادر اکبر
بالا سرمه. خیر برمیدارم و با استرس می پرسم:

-چی شده؟ چند وقته اینجاییم؟ چیزی که مادر و پدر
عادل نگفتید؟

زن سرش رو جلو میاره و با چشمای درشت و سیاهش
نگاهم میکنه و با پوزخند میگه:

-تموم این سالها پسرم یه درس بهمون داد...

دستشو جلوی دماغش میگیره و ادامه میده:

-هیس! ما گفتیم هیچوقت کسی به اسم عادل ندیدیم!

با خیال راحت نفسمو بیرون می فرستم و دراز میکشم:

-چند روزه تو این حال؟!!

-تقریبا دو روز میشه... چون هذیون می

گفتی و معلوم نبود کی گند بزنی همه رو فرستادم
بیرون و خودم ازت پرستاری کردم... تب داشتی!

از زیر پتو میام. حس میکنم بدنم لزجه و از بس عرق
کردم کن لباس مثل چسب به تنم میچسبه.

از اتاق بیرون میرم. مادر اکبرم پست سرم میاد. گلی خانم و اقا مسعود با دیدن اینکه سلامتیم رو بدست اوردم خوشحالن.

میخوان غذا برام بیارن که میگم گشنه ام نیست و احتیاج به غذا ندارم.

فقط میخوام تنم رو بشورم. گلی خانم برام آب گرم میکنه و بعد میرم حموم میکنم و لباس تمیزی تن میکنم.

با این کار حس میکنم تموم کثافت ها از تنم دور میشه.

با خیال راحت میشینم و سوپ میخورم و به این فکر میکنم چه دروغی بگم!

مسلمما نمی تونستم وقتی از مرگ عادل مطمئن نیستم چیزی بگم.

بالاخره گلی خانم طاقت نمیاره و میپرسه:

-دخترم بگو... عادل تورو فرستاده؟ خودش چرا نیومده؟! -

موهای نم دارم رو پشت گوشم میزنم و سعی میکنم به لکنت نیفتم:

-چیزه... ما باهم بودیم... باهم آشنا شدیم... قرار بود بیایم اینجا... ولی عادل یه کار درست و حسابی پیدا کرده... کارش خیلی خوبه... بعد با صاحب کارش رفته فرنگ... زود برمیگرده... -

پدر عادل چونه اش رو می خارونه:

-چرا پسرم باید بدون مشورت ما چنین کاری کنه؟ اصلا اون روز چرا قیافه شما مثل فراری ها بود؟ می خواهی این رو باور کنم؟ تو وقتی اومدی گفتی جونت در خطره! ما احمقیم؟ پسرم کجاست!

سریع میگم:

-بهتون نگفت چون... چون کارش خیلی خوب بود اگه ادا اطوار میومد و بچه ننه بازی در میاورد یکی رو جاش میاوردن واسه همین رفت... منم... منم واسه این جونم تو خطره که... اخه من دختر خان هستم! فهمیدن عاشق یه رعیت شدم! بابام میخواست منو به یه مرد دولتی بده!

دروغی که میگم باعث میشه بابای عادل حرفمو باور کنه. بهمون آدرس کلبه اش رو که رو کوهه میده و کلیدش رو تو دستم میذارن و میگه:
-اونجا در امانید.

مادر اکبر و ایرج به زور باهام میان به اونجا. اونجا برنج و خوراکی و وسایل برای خوردن بود. برای همین می تونستیم راحت اونجا بمونیم. يك هفته میگذره.

من با مادر و پدر دشمنم زیر يك سقف می مونم. وقتی ازشون مطمئن میشم وسایلم رو جمع می کنم تا به عمارت برگردم.

نمی تونم به این راحتی از اکبر دست بکشم. قسم می خورم این بار شکست نخورم.

نذارم کسی جونش رو به خاطر من بده. اگه قراره تو این جنگ کسی بمیره بی شک خودمم!
 با این افکار وسایلم رو برمیدارم و پا پیاده به روستا که زیاد هم دور نیست میرم.
 مردم با دیدنم پچ پچ هاشون شروع میشه ولی نمیدونن من برای این چیزا هم آماده ام!
 می خوام وارد عمارت بشم که نگهبان ها نمیدارن.

میگن ارباب گفته هر جا تورو ببینیم باید سنگسارت کنیم!

دستامو میگیرن و با خشونت منو به داخل میبرن. به سمت اسطبل میخوان هدایتم کنن که داد میزنم:

-خشایارخان! بیا بیرون! عروست اینجاست!

و با قدرتی که نمیدونم از کجا پیدا میکنم بازوم رو ازاد میکنم و سمت در عمارت میرم.

که همزمان میشه با باز شدن در و بیرون اومدن اهالی عمارت.

از پشت زن ها و خدمتکار ها خشایار خان میاد. با چهره تو هم و چشمایی که خون ازش میباره میگه:

-بعد این بی آبرویی حتما از جونت سیر شدی که برگشتی!

نگهبانان باز دستم رو میگیرن. خشایار خان به سمتم میاد و من با چشمای نترسی نگاه میکنم و با صدای بلندی میگم:

-من کار اشتباهی نکرد...

قبل اینکه جمله ام رو تموم کنم سیلی به صورتم
میخوره و

سرم به سمت چپ متمایل میشه.

زیر لب می غره:

-هرزه! باید اون موقع که زنونگی به خرج ندادی و
باعث رفتن پسر من شدی می کشتمت! بی مصرف!

دستم مشت میشه و جسارت به خرج میدم:

-بدون اینکه بپرسید حکم می دید؟ باز جویی شما یه
طرفه اس؟!

فریاد میزنه:

-مزدك تفنگمو بیار!

من هم صدامو بالا میبرم:

-یه نفر بهم حمله کرد! یه نفر از عمارت بود! وقتی
داشتم بر میگشتم! عادل رو کشت محافظی که همسرم با
عشق برام گذاشته بود تا مراقبم باشه!

همه اهالی با واژه نگاهی میکنند. خان میگه:

-دروغه! میخوای فریبم بدی!

-نسیبه بود! ازش بپرسید روز يك شنبه چند هفته قبل
کجا بوده!

سکوت بدی تو فضا برقرار میشه. میدونم ثابت کردن
خیانت اکبر کلی زمان میبره ولی می تونم از
معشوقه اش استفاده کنم.

نیم نگاهی به اکبر میندازم که داره سیگارش رو
آتش میزنه. با پایین کشیدن معشوقه اش زمین
میزنمش.

ببینم تا کی می تونه این نقاب خونسردی رو بزنه!
-چرا باید حرفت رو باور کنم!؟

سرمو کج میکنم:

-من عروستونم... بذارید ازش بپرسم... به روش
خودم... اتهام خیانت رو از خودم پاک کنم و مطمئن
شید کسی نیستم که بی آبروتون کنم!

فک خان منقبض میشه:

-فقط همین يك بار بهم اجازه میدم عروس!

لبخند پیروزمندانیه ای روی لبم میشینه. اکبر
انتظار این قسمتش رو نداشت. فکر نمی کرد انقدر
نترس عمل کنم.

فکر نمی کرد قصد دارم یه بار برای همیشه شرش رو
کم کنم!

دو تا مرد میرن و نسیبه رو با حقارت از مطبخ
میارن و بین من و خان میندازن. همه دست به دهن
بهم خیره ان. به یکی از نگهبان ها نگاه میندازم و
می پرسم:

-چاقو داری؟

مرد فوری چاقو ضامن دارش رو بهم میده. بازش میکنم
و کنار نسیبه زانو میزنم:

-ماه پشت ابر نمیمنه. وقت اعترافه!

اشکاش روی گونه هاش میزنه:

-چه اعترافی خانم چیکار دارید باهام میکنید!

چاقو رو جلوی صورتش میگیرم:

-ببین نسیبه دارایی یه زن زیباییشه درسته؟! اگه انقدر زیبا نبودی چطور میتونستی اون مرد رو از راه به در کنی؟!

چاقو رو روی گونه اش میذارم:

-یک بار ازت می پرسم... اون روز چه اتفاقی افتاد؟ از اول ماجرا همه چیز رو به خان اعتراف کن!

حلما خودش رو وسط میندازه:

-پدر این معرکه چیه راه انداخته؟ حق نداره با نسیبه اینطوری رفتار کنه! اونیه که باید تنبیه شه نارینه نه خدمتکار من!

آه حلما بیچاره خبر نداشت چه ماری تو آستینش داره. داشت از زنی که شوهرش رو اغفال کرده بود یا معشوقه شوهرش بود طرفداری می کرد!

کسی به حرف حلما اهمیتی نداد و من نوک چاقو رو فشار میدم و آروم به نسیبه میگم:

-نمی دونم وقتی زیباییتو ازت بگیرم بازم تو رو می خواد؟ یا کنارت میزنه!

نسیبه هم پچ میزنه:

-بریم یه جا خلوت... صحبت کنیم....

نفس نفس میزنه و می ترسه .
 دلم میخواد با چاقو صورتش رو جر بدم .
 می پرسم :

-چی می خوای بگی؟

-عمو عارفت... عادل... جفتشون زنده ان کارو
 بیشتر از این خراب نکن!

با این حرفش دستم بی حرکت کنارم میفته . خان میگه :

-چی شد؟!!

لبهام بی صدا بهم میخورن . نمی دونم چیکار کنم . یه
 صدایی درونم میگه نارین الان وقت فداکاریه .
 از جام بلند میشم . چاقو رو به سمت خان می گیرم :

-منو بکش! من اون موقع که زن به دنیا اومدم مُرده
 محسوب می شدم! تا مردهایی مثل تو بهم ستم کنن!

سکوت بدي همه جا رو فرار میگیره . خان چاقو رو از
 دستم می کشه و زمین میندازه .

تفنگ رو به سمت میگیره. یه قدم جلو میرم و
پیشونیم رو می چسبونم به
سر تفنگ. نفسم تو سینه حبس میشه.

به اون چاقویی فکر میکنم که روز اول روی کمرم
کشیده شد. از روز اولم تو این عمارت عشقی به
انتظارم ننشسته بود!

اشک از گوشه چشمم چکه میکنه. هیچ کس برای نجاتم
از دست این مرد مستبد جلو نمیاد. خیره میشم به
چشم های خان. مردد به نظر می رسه.

ولی میدونم از غرور هم شده عقب نمیکشه. منم ازش
چشمامو نمیگیرم. باید بعد مرگم این چشما کابوش
باشن.

همین که می خواد ماشه رو بکشه صدای فریاد یزدان
خان تو فضا می پیچه:

- وایستا! وایستا! دارید چیکار می کنید پدر؟! -

از پشت دستمو میکشه و منو تو آغوش پناه میده. می
بینم سینه اش چطور تند تند میزنه. از ترس!
ولی من آروم چشمامو می بندم. انگار که یه حفاظ
دورم کشیده شده باشه. یزدان خان فریاد میکشه

-چي از جون اين بچه مي خوايد؟!

و تو همون حال دستشو دور شونه هام حلقه ميکنه تا از افتادنم جلوگيري کنه.

بعد نترس بازي هام تموم انرژيم تحليل رفته بود. خان متقابلا فریاد ميزنه:

-بايد تاوان بي آبروييش رو بده.

-من به نارين اعتماد دارم... اگه براي كاري كه كرده توضيح نميده فقط منتظر باش وقتش برسه! اين دختر تو اين خونه برده نيست!

-يزدان تو چطور جرأت ميكني با من اينطور بزني!!
خان اين رو ميگه و يه قدم به جلو برميداره. سرم گيچ ميره. يزدان خان منو محكم تر ميگيره:

-نميذارم يه مو از سر اين دختر كم بشه! اگه قراره كسي مواخذه اش كنه شوهرشه! كه متاسفانه معلوم نيست سرش گرم چيه!

دستش رو زير پام ميندازه و جسم بي جونم رو به آغوش ميكشه و از عمارت بيرون ميبره.

بي حال ميگم:

-يزدان خان....

سرشو روی صورتتم خم میکنه و میگه:

-جانم...

-منو... کجا میبری؟

-فکر کنم تو اولین بیمار درمانگاهی!

با خیال راحت چشمم رو روی هم میذارم. نترسی جلوی خان حالا با وجود حامیم کار دستم میده.

با وجودش میتونم ضعیف باشم. چون اون ازم محافظت میکنه.

یزدان خان بی توجه به نگاهی خیره مردم منو تو آغوشش به درمانگاه میبره.

تب و لرز میگیرم و اون تموم شب بالا سرم میمونه و پاشوییه ام میکنه.

دم دم های صبح از خواب بیدار میشم. موهای خیس و عرق کرده ام به گردنم چسبیدن. از جام بلند میشم. یزدان خان روی صندلی کنار تخت سرش رو به دیوار تکیه داده و چشم بسته.

میدونم کل شب رو به خاطر من بیدار مونده. لبخند محوی روی لبم می شینه. به سمت سطل آب گوشه اتاق میرم و کمی سر و روم رو می شورم.

به درمانگاه کوچیکی که چیزی تا افتتاحش نمونده نگاه میکنم.

یه گوشه زمین می شینم و به این فکر میکنم که کاش جای خانزاده با یزدان خان ازدواج میکردم.

اون موقع هم مجبور بودم چنین چیز هایی رو تحمل کنم؟! آهی میکشم و یاد حرف نسیبه از زنده بودن عمو عارف و عادل میفتم.

عمو عارف گنجینه اکبر محسوب میشد. چرا اونو تو خونه ای که پدر و مادرش بودن نگه نمی داشت؟!

اگه جز اون جای دیگه ای بود بی شک الان عادل هم اونجا بود. و منتظر من. باید می رفتم با نسیبه معامله میکردم؟ که اکبر بی همه چیز رو راضی کنه در ازای پدر و مادرش و حتی بسته نگه داشتن دهنم اونو رو بهم برگردونه.

به همین چیزا فکر میکنم که یهو گوشام تیز میشه. صدای قدم های غیرعادی رو اطراف درمانگاه حس میکنم.

قلبم فرو میریزه. نباید بذارم دوباره به عزیزام صدمه ای وارد بشه. از پنجره بیرون رو نگاه میکنم. چند تا مرد رو می بینم که خیلی مشکوکن! به سمت یزدان خان میرم. مثل یه بچه معصوم به خواب رفته. دستمو به پیشونیش میکشم.

احساساتی بوسه ای کنار ابروش میزنم. نمیخوام اونم صدمه ای ببینه. تنها مردی که از روز اول بهم خوبی کرده.

چاقو رو برمیدارم و از درمانگاه بیرون میرم. مردها با دیدنم پوزخندی میزنن:

-بگیرینش.

اما همین که دستشون میخواد بهم بخوره با چاقو گردن اون دوتایی که نزدیکمن رو نشونه میرم. چون انتظار ندارن درجا میمیرن. با دست های خونی به مردی که تفنگ به سمت گرفته نگاه میکنم و آب دهنم رو قورت میدم:

-روزگار همتونو سیاه میکنم! نمیذارم قسر در برید!

به سمت میان و دستهای خونیم رو با طناب می بندن. میندازن صندوق عقب ماشین با چشم هایی بسته. جیغ میزنم:

-منو کجا میبرید.

مردی با صدای کلفت میگه:

-جایی که حتما خوشت بیاد آجی!

همین که دستامو باز میکنن سریع چشم بندم رو برمیدارم. از دیدن صحنه رو به روم متعجب و ناراحت و شوکه میشم.

عمو عارف با صورت زخمی و کتک خورده به صندلی بسته شده و کنارش عادل با زخم های عفونت کرده بی هوشه.

جیغ میزنم:

-بی شرفا!

به سمت عادل میرم و تکونش میدم. خرخری میکنه و من از زنده بودنش خدا رو شکر میکنم. اشکهام با عجز روی صورتم میریزه:

-عمو عارف... .

عمو با صدایی خش دار میگه:

-نارین!

سرم برای لحظه ای گیج میره سر پا وایمستم که صدایی از سمت در میاد:

-این همه دست و پا میزدی برای رسیدن به این جا؟
لیاقتت همینه هرزه کثیف!

به سمت در میچرخم که مرد سیبیل کلفتی که کنارم ایستاده بود محکم به کمرم میزنه تا به زانو بیفتم.

اکبر با لبخند پیروزمندانانه ای رو به روم قرار میگیره و من چشم از کفش های واکس خورده اش میگیرم و بهش چشم میدوزم.

میگه بالاخره تو چنگمی و شروع به لگد زدن میکنه. وقتی کلی کتک میزنه خیالش راحت میشه. بعد میشینه کنارم و میگه:

- پدر و مادرم کجان؟

با درد از جا بلند میشم با نفرت نگاهش میکنم و با سر به عمو عارفم و عادل اشاره میکنم:

- میذارم اون دوتا برن بعد من و تو حرف میزنم.
کسایی که ربطی به قضیه ندارن قاطی قضیه نکن...

چونمو تو دستش میگیره و با نفرت فشار میده:

- تو موقعیتی نیستی که برام شرط بزنی!

پوزخندی میزنم:

- خوشحال باش کسی که از مرگ نمی ترسه برات شرط
بذاره...

با گفتن این یکه ای میخوره. کمی تو چشمای مصمم
خیره میشه و بعد بی هیچ حرفی بیرون میره.

با درد سمت عادل میرم. با بغض به عمو عارف میگم:

- چیکار کنم زنده بمونه...

میگه:

- پسر قوی بنظر میرسه هر کی جاش بود تا حالا مُرده
بود.

دنبال چیزی میگردم که باهاش زخمش رو تمیز کنم ولی
هیچی نمیبینم جز یه پنجره با شیشه کوچیک.

یه صندلی زیر پام میذارم و شیشه رو میشکونم
نمیدونم ارازل اکبر صداش رو می شنون یا نه.

اون لحظه تموم فکر و ذکرم عادله.

شیشه رو با قسمتی از لباسم که تمیزه پاک میکنم.
امیدوارم کاری که میکنم حالش رو بدتر نکنه.

چون اینا رو از کتابای پزشکی یزدان خان یاد
گرفتم.

می خوام قسمتی از زخمش که عفونت کرده وو بکنم.
دست های عمو عارفم رو باز میکنم تا به کمکم بیاد.

بدن بی خون عادل رو میگیره. همین که شیشه رو تو
گوشتش فرو میکنم فریاد میکشه و به هوش میاد.

نفس نفس میزنه. گیج اطرافشو نگاه میکنه. بی جون
اسمو صدا میکنه و بعد سرش دوباره زمین میفته. با
دستم عرق رو پیشونیش رو پاک میکنم.

تو تب میسوزه. با بغض میگم:

-عمو قراره چه بلایی سرمون بیاد؟

فقط میگه:

-نمیدونم!

تو همین حین در باز میشه و یکی از مردها داد
میزنه سر نوچه هاش:

-دست و پای اینا چرا بازه؟ زودتر ببندینشون
پدرسگا رو...

با جیغ و داد دستامو می بندن.
 بعد رفتنشون انقدر سعی میکنم که بازش کنم ولی
 موفق نمیشم.
 به صورت و بدن عمو عارف که استخون هاش بیرون زده
 نگاه میکنم. یعنی قراره تا آخر عمر اینجا گیر
 بیفتیم؟ نا امید اشک میریزم.

نمیدونم روزه یا شب. چقدره اینجا حبسیم! لبهام
 خشکیده و در باز نمیشه. یعنی واقعا قراره تو این
 مکان زنده به گور بشم؟ احساس بد و ناامیدی بهم
 غلبه کرده.

عموعارف گاهی شعری زیر لب می خونه. جفتمون نای
 حرف زدن نداریم. من انرژی رو با گریه خالی کردم
 تا چشمه اشکم خشک شد و اون با شعر.

آهی میکشم. ناراحتم جز اینکه نتونستم کاری برای
 بقیه بکنم باعث عذاب و رنج عمو عارف و عادل شدم.
 آخ که اگه قبل من میمردن چطور با جسم بی جونشون
 تو این انبار میموندم.

با همین فکر و خیال ها چشمام رو هم میفته.
 خوابیدن رو ایت صندلی راحت نیست. زمان قشنگ از
 زیر دست در میره. به خودم میگم نارین دیدی کم
 آوردی؟ دیدی برای دنیایی که واردش شدی زیادی
 کوچیک بودی؟

احمقانه سعی کردی قاطی آدم بزرگا بشی جای بازی با
 اسباب بازیات با مهره های خطرناک و شرور و رفتی!
 حالا حفته که همین جا بمیری! بدون اینکه دنبال
 مقصر تموم بلاهای تو سرت باشی. تو همین فکر هام که

در انبار باز میشه. با افتادن نور به چشم پلکهام
رو می بندم. آخه اون پنجره ی کوچیک این انبار رو
گرفتن و اینجا تاریکی مطلقه.

چشمام رو باز میکنم که ببینم کی تو چهارچوب دره.
و با دیدن اون شخص چشمام درشت میشه!

یزدان خان با قیافه ی آشفته ای وارد میشه. با
گلوی خشکیده ام آروم میگم:

-یزدان خان؟

چشماش ناباور رو من و بقیه می چرخه. پلک میزنم تا
بهتر ببینمش. روی صورتش خون پاشیده. خودم رو روی
صندلی تکیه می م.

به پاهاش سرعت میده و میاد سمت شروع به باز کردن
دست و پاهام میکنه.

اشک هام روی صورتم میریزه. جون دوباره میگیرم.
خفه میگم:

-تو...تو...چطور...-

وقتی پاهام رو باز میکنه سعی میکنم بلند شم ولی
تعادلم بهم میخوره. دستام رو میگیره تا به
ایستادن عادت کنم. آروم میگه:

- از اینجا بریم همه چی رو توضیح میدم.

دست و پای عمو عارفم باز میکنه و سمت جسم بی جون عادل میره. انگشتش رو جلوی دماغ اون میگیره:

- زنده س!

عمو عارف میگه:

- چطور اینجا یی؟

یزدان میگه:

- وقت نداریم باید زودتر بریم... اگه در توانت هست کمک کن این پسر رو بردارم.

عمو عارف در حالی که هیچ انرژی نداره به سمت عادل میره. در هر حال برگشتن از مرگ تو این انبار کثیف بهمون امید میده.

اصلا چه ارزشی داره بدونیم یزدان خان چطور از اینجا سر درآورده؟

مهم اینه حالا اینجاست...

برای نجات ما...

درست وقتی که بهش نیاز دارم اینجاست! برعکس
برادرش که ازم فرار کرده!

پشت سرشون به راه می‌فتم و از کنار جنازه های ذبح
شده رد میشیم.

تو تاریکی کوچه دو ماشین سیاه قرار داشت که چشم
بهشون می‌فته.

دو تا مرد که قبلا ندیدمشون به کمک میان. عادل رو
تو ماشین قرار میدن و میگن:

-حله آقا؟ ما بریم؟

یزدان خان میگه:

-آره...تا ما کلا نرفتیم حواستون باشه.

اون مردها میرن. فقط راننده ماشین میمونه. عمو
عارف تو ماشینی که عادل هست سوار میشه و اون
ماشین راهی میشه.

من و یزدان خان هم تو ماشین بعدی جای میگیریم.
با اینکه صندلی جلو خالیه ترجیح میده کنار من عقب
بشینه.

میخوام سوالاتی که تو ذهنمه رو ازش بپرس که بغلم
میکنه و موهام رو می بوسه. آروم میگه:

-خیلی ترسیدم از دستت بدم!

قلبم تو سینه می لرزه. به خاطر من جونش رو به خطر
انداخت. میگم:

-از کجا فهمیدی من اینجام؟

-دیدم که بردنت... ببخش که نتونستم مانع بشم و
اذیت کشیدی... ولی نارین من هیچوقت ولت نمیکنم
دیدي برگشتم؟

با حق سرم رو تو سینه اش قایم میکنم و میگم:

-خیلی ترسیدم بمیرم...

اروم میگه:

-من نمیذارم عزیزم...

و بعد میپرسه:

-می تونی به سوالم جواب بدی؟ میدونی این کار کی
بود؟ اخه مردهایی که اون روز بردنت از نمک خورهای

پدرم بودن... اون نمیتونه همچین کار کثیفی بکنه... چرا باید تو رو به این روز بیاره..

میگفتن ماه پشت ابر نیمونه بس بود انقدر که راز اکبر رو تو سینه حمل کرده بودم! به خودم میگم وقت حرف زدنه نارین.

بالاخره یکی

میخواه تورو بشنوه.

تا طول مسیری که به جایی برسیم که مد نظر یزدان خانه همه چیز رو تعریف میکنم.

قشنگ از شنیدن ماجرا شوکه میشه. خوشحالم که تونستم روح پلید اکبر رو رو کنم!

به یه خونه ی شیک تو شهر میریم. یه مرد جوون و خوش پوش به استقبالمون میاد. وارد حیاط بزرگش میشیم. همونطور که دهنم از اون عمارت بزرگ و همه زیبایی باز مونده میگم:

-پس عادل چی؟ نمی بریمش بیمارستان؟

یزدان خان دستم رو فشار میده:

-حواست کجاست تا یه پزشک کنارته چه نیازی به بیمارستانه؟ فردین(به اون مرد شیک پوش اشاره میکنه) همه چیز رو آماده کرده.

به خونه ی سرایدار میریم. اونجا تمیز و مرتبه. تو یه اتاق وسایل و تجهیزات پزشکی هست.

یزدان خان با دستمال خیس صورتش رو پاک میکنه و دستاش رو می شوره. عادل رو روی تخت میذارن و با دوستش که به نظر اون هم پزشکه وارد اتاق میشن تا به عادل برسن.

با عمو عارف کمی سر و صورتمون رو می شوریم. برامون غذا و آب میارن.

فقط آب می خورم چون نگرانی برای عادل اشتهایی برام نمیداره.

جلوی اتاق قدم میزنم. جرأت ندارم برم داخل که خب. ناامید کننده ای بشنوم.

میدونم وضعیتمش خرابه و همین حال رو بد میکنه. عمو عارف سهم غذای من رو میخوره و بعد با خوشحالی روی کاناپه میپره و با لذت چشماش رو می بنده:

-باید تو اسارت بود که طعم آزادی رو فهمید...-

حرفش رو قبول دارم ولی میگم:

-کاش تو اسارت بودم ولی این بلا به خاطر من سر شما و عادل نمیومد.

میگه:

-خوشحال نیستی که کسای هستن برات جونت رو فدا کنن؟!-

میگم:

-فدا شدن کسایي که دوشون دارم خوشحالم نمیکنه...
اینکه با آرامش زنده بمونن خوشحالم میکنه.

میخواد چیزی بگه که یزدان خان بالاخره بعد دو ساعت
از اتاق بیرون میاد.

به سمتش میرم و با نگرانی می پرسم: حالش خوبه؟

میگه:

-آره تو نگران نباش نارین... الان به خدمتکار میگم
برای تو و عموت لباس بیارن... یا بهتره همراهم به
عمارت بیای و یه دوش بگیری تا حالت بهتره شه.

از در به عادل نگاهی میندازم:

-میخوام مطمئن بشم حالش خوبه... نمیتونم اینجا
ولش کنم.

دستم رو می گیره و فشار میده.

منو دنبال خودش میکشه:

-اون جایی نمیره بهتره کمی سر و وضعت رو مرتب کنه
که وقتی به هوش اومد باور کنه نجات پیدا کردید.

دیگه مخالفتی نمیکنم. همراه عمو عارف و یزدان خان
به سمت عمارت میریم. خیلی با شکوهتر از عمارت توی
روستاس و خدمتکارهای بیشتری مشغول کار هستن.

هر کدوم از ما به اتاق مجزا مهمان میرم. برام وان رو. پر از آب گرم کردن. طوري که وقتی داخلش میشم تموم اتفاقات برام مثل یه کابوس وحشتناکی میشن که ازش بیدار شدم.

با لذت چشم می بندم و امیدوارم بیدار شدن عادل آرامشم رو بیشتر کنه.

بعد حمام لباسی که برام آماده کردن رو می پوشم. پیرهن بلند و پوشیده از جنس مخمل که انگار به دست یه خیاط فرانسوی دوخته شده.

موهامو شونه میکنم و دورم رها میکنم. بعد دستی به دامن پر چین لباسم می کشم و از اتاق بیرون میرم. به سمت خونه سرایدار راه میفتم. اونجا دوست یزدان خان رو بالای سر عادل میبینم. با دیدنم لبخندی میزنه:

-سلام... نتونستیم خوب بهم معرفی بشیم (دستش رو جلو میاره) فردین هستم.

باهش دست میدم:

-منم نارین.

نگاهی به عادل میندازم:

-حالش چطوره؟

شونه بالا میندازه :

-با این زخم ها دووم آورده... مطمئنم زنده میمونه!

سرم رو تکون میدم و سمت تخت عادل میرم. کنارش میشینم و دست زبرش رو بین دستام میگیرم. آروم میگم:

-مرسی که تا اینجا باهام بودی... بهم اطمینان کردی.

فردین بیرون میره و تنهام میذاره. تو تنهایی تموم دردام هجوم میاره به چشمام.

انقدر گریه میکنم که نمی فهمم چقدر میگذره. صدای ناله خفیف عادل رو می شنوم. به هیجان میام و میگم:

-عادل؟ عادل؟

وقتی جوابی نمیده و ساکت میشه از اتاق بیرون میرم تا کسیو پیدا کنم.

فردین رو مبله. صداش میکنم:

-عادل... فک کنم داره به هوش میاد...

چشماش رو خسته ماساژ میده:

-فکر نکنم حالا حالاها به هوش بیاد کلی مسکن و دارو بهش دادیم... احتمالا هذیون میگه... جدی نگیرش.

مایوسانه بالا سرش برمی گردم. تموم شب بالا سرش می مونم و نمی دونم کی خوابم می بره.

وقتی چشم باز میکنم روی کاناپه ام و سرم روی پای
یزدان خان.

داره موهام رو نوازش میکنه. آروم بلند میشم و
نگاهش میکنم:

-عادل؟

-هنوز همونطوره!

اینو میگه و دستشو دور کمرم حلقه میکنه. منو به
خودش می چسبونه و روی موهام رو بارها می بوسه.
بعد نفس عمیقی میکشه و میگه:

-ترسیدم بلایي سرت بیاد... خوبه که اینجایی...

روی پیشونیم رو می بوسه و میگم:

-قراره چی بشه؟ می خوای چیکار کنی؟

لبخندی میزنه:

-هیچی مهمتر از تو نیست! میخوام مطمئن شم تو حالت
خوبه! بفرستمت یه جای امن!

چشمام رو باریک میکنم:

-جای امن؟!

حس میکنم چشماش پر میشه. منو تو بغلش میگیره تا
چشمم به صورتش نیفته. خفه میگه:

-هیچ وقت مثل الان برام سخت نبود... بارها بی خبر
گذاشتی رفتی ولی حالا... حالا که من باید بفرستمت
بری خیلی زجر آورده!

می نالم:

- یزدان خان؟

چند بار موهام رو می بوسه و با خشونت من رو تو بغلش فشار میده:

- همه چی رو درست میکنم نارین... تموم اذیت هایی که کشیدی رو... انتقامت رو از اون مرتیکه میگیرم... شیر مادرش رو از دماغش میارم... با چشماي خیس خودم رو عقب میکشم:

- میخوای تنها بجنگی؟ من باید باشم که کمکت کنم...

- برای حمل این بار خیلی کوچولویی من اینجا... تو این لحظه کلید خروجت از عمارت رو بهت میدم...

نفسش رو تو سینه حبس میکنه و آروم میگه:

- هیچ قانونی تو رو تو اون عمارت نگه نمیداره! چون تو فقط بازیه صیغه زن اهورا شدی... توی هیچ شناسنامه ای اسمت ثبت نشده... ازدواج تو شرعی هست ولی قانونی نه! حالا که اهورا ولت کرده شرع هم اجازه میده که ازش جدا شی!

با شنیدن حرف هاش با حق حق سرم رو تو سینه اش قایم میکنم. خفه میگم:

- نمیخوام برم... نمیخوام...

انقدر تو بغلش گریه میکنم که آروم بشم. کمی که می
گذره سرم رو بالا میارم و با چشمای خیس و سرخ بهش
زل میزنم.

نیمچه لبخندی میزنه بی طاقت سرم رو جلو میبرم لب
روی لبهاش میذارم.

دستش رو میفرسته لای موهام و نرم لب هام رو به
بازی میگیره. از حرکت لبهاش روی لبهام داغ میشم.
مزه بوسه اش شیرینه و حالا بندی که منو به
اهوراخان وصل بود رو برید گناهی قاطیش نمیشه.

فقط یه علاقه نو ظهوره که می خوام با این بوسه
سیری ناپذیر نشونش بدم چقدر مخالف رفتنم!

وقتی دستم به سمت دکمه های پیرهنش میره دستش رو
جلو میاره و مانع میشه:

-نه...-

وا میرم. به غرورم بر میخوره و شوکه خودم رو عقب
میکشم. نفسش رو بیرون میده و به من که از جام
بلند میشم میگه:

-نارین نرو...-

به سمت اتاقي که عادل توشه قدم بر میدارم:

-میخوام تنها باشم!

درو می بندم و با اعصابی خراب بهش تکیه میدم. این
همه عذاب کشیدم که کنار زده بشم؟!!

سرمو بین دستام میگیرم. من انتظار داشتم بهم بگه کنار هم مشکلات رو حل میکنیم ولی انگار چنین چیزی تو ذات هیچ مردی نیست!

اشکامو با حرص پس میزنم و کلافه تو اتاق قدم میزنم که صدای ناله عادل رو می شنوم.

نگران به سمتش میرم و رو صورتش خم میشم:

-عادل؟ عادل؟ صدامو می شنوی؟

چشماش باز میشه. با بغض لبخند میزنم. گیج نگاه میکنه:

-نارین... چی شده...

صورتش رو نوازش میکنم:

-همه چی خوب شده... نجات پیدا کردی... ببخشید جونت رو بخاطرم به خطر انداختی!

خواست نیم خیز بشه که از درد صداسش به هوا میره. تو همین حین یزدان خان وارد میشه کنارم میزنه. وسایلس رو برمیداره و شروع میکنه به معاینه و سوال هایی ازش می پرسه.

منم دستم. میزنم زیر بغلم و با دلخوری نظارگر میشم.

بعد معاینه میخواد بهم چیزی بگه ولی دستم رو بالا میارم و میگم:

-میخوام تنها باشم.

یزدان خان با اخم های توهم از اتاق بیرون میره.
گوشه تخت عادل میشینم و تموم ماجرا رو براش تعریف میکنم.

بهش میگم که یزدان خان ازم خواسته که برم. چند لحظه متفکر بهم خیره میشه:

-به نظرت بهتر نیست بری شاهزاده خانم؟ وقتی آبا از آسیاب افتاد برمیگردی!
با حرص میگم:

-توهم اینو ازم میخوای؟

-بهترین تصمیم این نیست؟ اصلا به این فکر کردی اون مردك چه بلاهایی میتونه سرت بیاره؟
کلافه میشم و میگم:

-همه چیز رو میدونم! درسته سنم کمه اما بچه نیستم! همه چیز حالیمه ولی... ولی میخوام بمونم... نمیخوام مثل یه آدم ضعیف بدون رو ترك کنم...

-گاهی رفتن کار آدم های قویه! دل کندن از کسایی که دوشون داری...

یاد این می‌فتم که چطور اهوراخان رو ترك كردم و چطور قراره یزدان خان رو ترك كنم!

بغض خفه ام می‌کنه. برای لحظاتی نمی‌تونم نفس بکشم. عادل ادامه میده:

-ولی بدون هر تصمیمی که بگیری من به عنوان یه دوست کنارت می‌مونم و حمایتت می‌کنم...

دستش رو بین دستام می‌گیرم و فشار میدم:

-ممنون عادل.

حدود يك هفته تو عمارت فردین می‌مونیم. با اهالی عمارتشون آشنا نمیشم. به نظر خیلی خلوت میاد! یا اینکه خودشون دلشون نمی‌خواود باهامون رو به رو بشن.

تموم مدتی که اونجاایم رو صرف بهبودی حال‌مون می‌کنیم. رنگ و رو به صورت عمو عارف برمی‌گرده.

عادل شروع به راه رفتن می‌کنه و زخم هاش بهتر میشه. همچنان با یزدان خان سر سنگینم و تو همون حال سعی می‌کنم به آینده فکر کنم. به تصمیمی که دیر یا زود مجبورم بگیرم.

یزدان خان حدود دو روز غیبتش می‌زنه. تو مدتی که نیست فردین به نیازهامون رسیدگی می‌کنه. مثلاً یه زن

و مرد همراه کلی لباس میان تا ما چیزای مورد نیازمون رو برداریم.

عادل و عمو عادل بی تعارف چندین دست لباس مارک دار و خوش دوخت برای خودشون برمیدارن.

من تنها دو دست لباس رسمی و دو دست لباس راحتی و کفش و کلاه برمیدارم.

عصر روز یکشنبه یزدان خان با چهره عبوسی برمیگرده. رو میکنه به ما سه نفر که سر میز نشستیم و چای می نوشیم:

-وسایلاتون رو جمع کنید یه مدت میبرمتون جای دیگه!

به نظر حوصله ی مهمان دارمون از مهمانداری سر رفته و میخواست دکمون کنه برای همین یزدان خان یه خونه ی کوچیک و زیبا رو برامون کرایه میکنه.

یه مقدار پول به عمو عارف میده و میگه:

-یه مدت باید اینجا بمونید! حواستون به دخل و خرجتونم باشه چون ممکنه تا یه مدت نتونم براتون پول بیارم...

حرفاش بوی خداحافظی میداد. چیزی که حالم رو خراب می میکنه. عمو عارف میگه:

-تاکی باید مثل موش قایم شیم؟!!

فقط میگه:

-تا وقتی من بگم!

بعد رو میکنه بهم:

-نارین تو بیا بامن... یه سر میریم بیرون!

بعد این همه وقت باهام حرف میزنه. من خواستم ازش قهر کنم ولی اون دست پیشی گرفته بوده. صلاح نمیدونم لج و لجبازی کنم.

کلاهمو روی سرم میذارم و با برداشتن کیفم دنبالش راه میفتم. پا تو کوچه میذاریم که به حرف میام:

-کجا میریم؟

میگه:

-صبر داشته باش می فهمی!

یکم راه میریم که می بینم منو به دفتر ثبت ازدواج و طلاق میبره. متعجب میگم:

-اینجا چیکار میکنیم؟!

پوزخندی میزنه:

-نترس نمیخوام عقدت کنم!

و بعد وارد میشه. از مردی که پشت میزه میپرسه:

-حاج اقا داخلن؟

مرد سرش رو تگون میده :

-بله قربان... بفرمایید منتظر شما هستن...

باهمدیگه وارد میشیم. هنوز گیج اینم که چیکار میتونیم اینجا داشته باشیم که میفهمم اینجا اومده تا ازدواج شرعی با برادرش رو تموم کنه.

حتی نظرم رو نمی پرسه. صیغه طلاق رو میخونن. مقداری پول تو دست حاج اقا میذاره و وقتی از دفتر بیرون میایم طلاق گرفتم.

حس ناباوری دارم. وقتی از اونجا دور میشیم کمی به خودم میام و می پرسم:

-چرا این کارو کردی؟

میگه:

-خودت اینو نمی خواستی؟ خواستم تورو از قید و بند آزادت کنم... می خوام یه زندگی جدید شروع کنی...

تو کوچه میپیچیم و آروم میگم:

-بدون تو؟

می ایسته. به سمت میچرخه. با چشماي پر نگاهش میکنم. حس اینو دارم واقعا می خواد منو از عمارت و روستا دور کنه.

شونه هام رو میگیره و هلم میده سمت دیوار و میگه:

-فکر بدون من بودنو نکن! فکرشم نکن...

و بعد لبهاشو روی لبهام میذاره. این بوسه آروم نمیکنه. تلخه مثل زندگی سگیم! پشش میزنم و جلوی ریزش اشکهام رو میگیرم:

-نیستی تا نبودت رو تحمل کنم! اگه میخوای منو
بذاری و بری همین کار رو بکن!

با صدای بلندی میگه:

-مجبورم نارین! اگه به اینجا رفت و امد کنم جاتون
رو پیدا میکنن... نمیخوام به خطر بیفتی... من
عاشقتم...

میخندم. عصبی و ناراحت نگاهش میکنم:

-نه عاشقم نیستی! فقط سه بزدلی مثل برادرت...
داری فرار میکنی... از عشق می ترسی... از اینکه
عاشقمت گفتن هات حقیقت شه می ترسی... برای همین
هانیه رو ول کردی... حالا که به منم امید دادی
میخوای ولم کنی... ولی من دختر ضعیفی نیستم با
نبودت کنار میام یزدان خان! ممنون که کمک کردی
ولی اینو بذار به حساب تموم وقتایی که من از
خونوات در برابر اون افعی محافظت کردم!
اینو میگم و راهمو میکشم تا برم. بازوم رو
میگیره. بی توجه به سخرانی طولانیم میگه:

-کجا میری وقتی راه رو بلد نیستی؟

و مثل یه بچه لوس منو دنبال خودش می کشه.
حوصله دردسر ندارم برای همین راه میفتم. از یه
کوچه میگذریم و وارد بازار نسبتاً شلوغی میشیم.
زیر لب غر میزنم:

-منو ببر خونه!

-چندین ماه وقت داری بشینی تو اون خونه پس الان از
ازاد چرخیدنات تو خیابون لذت ببر!

برام بستنی میخوره. میخوام لچ کنم و نخورم ولی روی نیمکت میشینه و منم کنارش و بعد اون رو می ماله به لبم. جیغ میزنم:

-یزدان خان!

میگه:

-یا میگیری بستنی رو مثل ادم میخوری یا اینکه من کلشو میزنم به صورتت!

با حرص چشم غره ای بهش میرم و بستنی رو از دستش میگیرم. با سرخوشی میخنده و مشغول خوردن بستنی خودش میشه. تو اون حال میگه:

-برات کتاب تهیه کردم. بزودی فردین مدارک و شناسنامه و بقیه چیزا رو برات آماده میکنه تا بتونی بری مدرسه. از زندگی تو شهر نهایت استفاده رو ببر ولی هیچوقت به کسی اعتماد نکن... به اینجا هم عادت نکن چون فقط یه مدت کم اینجا بگذری بعدش میفرستمت یه جای دور...

دوباره ناراحت میشم:

-انقدر اذیتت کردم؟ انقدر ازم خسته ای؟

خسته بهم نگاه میکنه:

-نارین چرا نمی فهمی همش برای محافظت از توئه؟ اون مرتیکه بهت آسیب میزنه! من باید حواسم به خنوادم باشه... باید بفهمم چی تو سرشه... چی از دستش برمیاد! نمی تونم جونت رو به خطر بندازم...

نمی تونم تورو به اون عمارت ببرم... نه تا وقتی
از شر اکبر خلاص نشدم. اون هنوز شوهر خواهرمه...

بستنی رو پرت میکنم تو سطل زباله ی نزدیک نیمکت:

- و من هیچی نیستم!

میاد و از پشت بغلم میکنه:

-تو شدی همه چیز من نارین... یه روزی می فهمی که
این کارم به نفع توئه عزیزم...

بوسه ای بین موهام میزنه ولی من چیزی بهش نمیگم.
فقط میخوام که منو برسونه خونه.

خیلی ناراحتم و با گریه مبارزه میکنم.

با شونه هایی اویزون دنبالش راه میفتم تا به خونه
بریم.

به در زنگ زده سفید که میرسیم آروم می پرسم:

- داخل میای؟

جواب میده:

-نه میرم... برو داخل خداحافظ.

بغض راه گلوم رو می بنده. دستام می لرزه و پشت
میکنم بهش:

-خدا حافظ!

در رو هل میدم و با خودم فکر میکنم واقعا اینطوری
تموم ارتباط من با عمارت و آدماش تموم میشه؟
یزدان خان واقعا منو میذاره میره؟! چطور به اینکه
برگرده و فراموشم نکنه اعتماد کنم؟!
یه قدم دیگه به داخل میذارم ولی پشیمون میچرخم به
سمتش و روی پنجه بلند میشم.

نرم زیر چونه اش رو می بوسم. ته ریش زبرش لبامو
قلقلک میده. پاهام که روی زمین میشینه محکم کمرمو
میگیره و دوباره منو بالا میبره.

با خشونت شیرینی لبهامو می بوسه. قطره اشکی از
گوشه چشم پایین میچکه و به این فکر میکنم چرا
این بوسه برام حس یه خداحافظی طولانی رو داره؟

به سختی لبهای خیسمون رو از هم جدا میکنیم. کمی
ازش فاصله میگیرم تا تن های به هم چسبیدمون از هم
دور بشن.

دستش رو لای موهام فرو میکنه و میگه:

-همه چیز رو درست میکنم و برمیگردم. منتظرم
بمون....

بی هیچ حرف دیگه ای تند تند سرمو تکون میدم و
داخل برمیگردم. اینبار نمیگم خداحافظ چون ته دلم
امیدوارم زودتر برگرده!

شش ماه بعد...

در خونه با صدای قیژی باز میشه. میدونم کیه چون طبق معمول کنار پنجره نشستم و به حیاط پاییز زده و در زل زدم. همین که در رو می بنده بدون اینکه به سمتش برگردم میگم:

-پیداش کردی؟

صدای گذاشتن وسایلش روی زمین رومی شنوم:

-نه بابا معلوم نیست کجاست... همه جا رو گشتم... ولی تو نگران نباش... عارف از پس خودش برمیاد!

برای چند لحظه نگاهش میکنم. دو تا گوجه و تخم مرغ همراه نون خریده. به گونه های لاغر و بی رنگم دست می کشم:

-حالم از تخم مرغ بهم میخوره...

میگه:

-منم باید همراه عارف می رفتم دنبال کار نارین... اینجوری نمی شه زندگی کرد... نه از یزدان خان خبری هست نه چیزی! اکبر هم تا الان فکر میکنه ما مردیم و چند تا کفن پوسوندیم!

سرمو تکون میدم:

-نه...نه... انقدر احمق نیست... فهمیده ما فرار کردیم! حتما دنبال نمونه... اون مثل یه روباه مکاره... بیرون رفتنمون حماقته! اگه تو رشت راحت بچرخیم بالاخره به گوشش میرسه نمی خوام به خطر

افتادن جون ما به نقشه های یزدان خان ضرری
برسونه...دیگه دنبال عمو عارف نگرد!

چند قدم نزدیک میشه:

-دنبال عمو عارف نگردم دیگه چیه نارین! الان شش
ماهه یزدان خان رفته و خبری ازش نیست! پولمون
داره ته میکشه! تا کی باید عمرمون روتو این لونه
موش حروم کنیم؟ چرا از اینجا نمیریم جایی که اکبر
مارو پیدا کنه؟! من حتی از خونوادم خبری ندارم!
دارم دیوونه میشم! اگه یزدان خان نیاد چی؟ قراره
از گرسنگی بپوسیم؟ منم باید با عارف میرفتم!

دستمو به شیشه می کشم و خیره به در میگم:

-یزدان خان میاد پس تو هم جای اینکه انقدر مخ منو
بخری بساط شام رو راه بنداز!

-اگه براش اتفاقی افتاده باشه چی؟!!

از تصور چنین چیزی تموم بدنم می لرزه. با خشم به
سمتش میچرخم و جیغ میزنم:

-خفه شو عادل! فقط خفه شو!

پوزخندی میزنه و همراه وسایل به اشپزخونه میره.
یکماهه تو بیخبری و عذابم!

عموعارقم تو این اوضاع شده قوز بالا قوز... چون
پولی که یزدان خان بهمون داده رفته دنبال کار و
هنوز برنگشته.

اضطراب و نگرانی حالم رو بد میکنه. تو روزهای
اولی که یزدان خان رفت فردین اومد و بهم کمک کرد
تا مدارکمو بگیرم وبعد تومدرسه ثبت نامم کرد و
بعدش غیب شد.

اوایل مدرسه سرگرم می کرد ولی وقتی روزها تبدیل به سال شد کلا اوضاعم تغییر کرد. افسرده شدم و پرخاشگر!

طوری حالا حتی عادلیم از دستم کلافه اس! وقتی غذا رو میاره شرمنده نگاهش میکنم و میگم:

-بخشید!

چیزی نمیگه. فقط با اخم های تو هم همراهم غذا رو می خوره و بعد میره. سهمم تموم نشده عقب میکشم وبا لبهایی آویزون روی فرش کثیف و رنگ و رو رفته نقش هایی میکشم.

غرق فکر وخیالم که در به صدا در میاد. از جا می پریم و با خوشحالی میگم:

-عمو عارفه!!

سریع بدون پا کردن دمپایی به سمت در میرم و بازش میکنم.

انتظار دارم عمو عارف باشه ولی با دیدن کسی که پشت دره عقب میرم و میگم:

-شما اینجا چی می خواهید؟ خبری از یزدان خان شده؟! کلاهش رو از روس سرش بر میداره و سرتاپامو برانداز میکنه:

-میخواید پشت در حرف بزنیم؟!!

با دست اشاره میکنم:

-نه! نه... بفرمایید تو فردین خان!

کلاهشو زیر بغلش میزنه و میاد داخل. در رو که می بنده به حیاط نگاه میکنه. بی شک داره این حیاط بهم ریخته و پر از برگ های رو به پوسیدگی رو با حیاط تمیز و با شکوه عمارت خودشون مقایسه میکنه. نمی دونم تعارف کردنش درسته یا نه ولی اروم میگم:

- می خواید بیاید داخل؟

تو همین لحظه عادل با اخمای توهم سر و کله اش پیدا میشه و میگه:

-شما اینجا چی می خوای؟!

فردین به من اشاره میکنه:

-اومدم با ایشون حرف بزنم میشه تنهامون بذارید؟! عادل بر خلاف میلش دندون هاشو روی هم فشار میده و با حرص ازمون دور میشه. با نگرانی به فردین نگاه میکنم:

-اتفاقی برای یزدان خان افتاده؟!

لبخند ملایمی میزنه و میگه:

-نه نگران نباشید. راستش اون منو فرستاده تا باهاتون صحبت کنم....

اشک از روی گونه ام سر میخوره و به زیر چونه ام میرسه:

-خودش چرا نمیاد؟! دیگه براش مهم نیستم؟ اونم ولم کرد؟

دستی میکشه بین موهاش و کلافه میگه:

-نه شرایطش رو نداره... اوضاع تو روستا خرابه... یزدان خان با مدارکی که داشته چند بار ژاندارم صدا کرده تا اکبر رو دستگیر کنن ولی اون سگ پست فطرت با نفوذی که داشته قسر در رفته... حالا حلما روبرداشته و تو یه عمارت دیگه زندگی میکنه! یه جنگ واقعی داره اتفاق میفته! برای همین یزدان خان نمی تونه ریسک کنه و با پیش شما اومدن جونتون رو به خطر بندازه!

ناباور میگم:

-بریم؟! کجا روداریم که بریم?! یزدان خان اینطوری خواسته؟

فردین بدون اینکه به سوالات جوابی بده میگه:

-اون مشکل خودتونه! تا غروب پس فردا وقت دارید که از این خونه برید!

این رومیگه وبه سمت در میره ومنو با شوک بزرگی تنها میذاره.

بعد این چه بلایی قراره سرمون بیاد؟ فردین چرا اینطوری میکنه؟

مگه اینجا خونه ای نیست که یزدان خان برامون گرفته؟!

به موهام چنگ میزنم. نه نمی تونم بذارم فردین بدون توضیح بره.

پشت سرش میرم. نزدیکه توپیچ کوچه گم بشه ولی من
از پشت خودمو بهش می‌رسونم
کتش رومی‌کشم و میگم:

-وایستید فردین خان!
از حرکت می‌ایسته با عصبانیت بهم میگه:

-حق نداری با کارایی احمقانه جفتمون رو به خطر
بندازی!
میگم:

-من باورم همیشه یزدان خان مارو ول کنه.

شونه ام رو بین دستش فشار میده:

-متاسفانه این کارو کرده... بذارید رک و راست
بگم! گفت دیگه شرایط حمایت و ساپورت شمارو
نداره... برای همین منم نمی‌تونم ملکی که اختیارش
با منه رو تو اختیارتون بذارم!

اینو میگه و تقریبا هلم میده و دور میشه. خشم
وجودم رو میگیره. به خونه برمی‌گردم و همه چیز رو
بهم میریزم. بعد میشینم یه گوشه پ میزنم زیر
گریه.

عادل تموم مدت صبر میکنه تا آروم شم. بعد بهتر
شدم همه چیز رو براش تعریف میکنم.

پوزخندی میزنه و میگه:

-به درک! می دونستم اخرش این میشه! بیا عارف رو پیدا کنیم و بزنییم به چاک...
میگم:

-میخوام برگردم به روستا!

چونه ام رو میگیره بین دستش و با خشم میگه:
-برگردی روستا؟ کی اونجا منتظرته نارین؟ تهش اکبر بهت صدمه میزنه! همینو می خوای؟ میریم تهران یه زندگی جدید رو شروع میکنی بدون نگاه کردن به گذشته!
اشکامو کنار میزنم:

-گفتنش برات آسونه عادل...
-جز این چاره ای نداریم نارین...

از جا بلند میشه و میگه:

-میرم دنبال عارف... شاید امشب برنگردم... باید پیدااش کنیم که وقتی برگشت با یه خونه خالی رو به رو نشه!

اسمش حمیده. حتما نمی دونه من تو چه خانواده ای هستم و فکر میکنه مثل بقیه دخترا از یه خانواده معمولیم.

به هر حال مردها عقلشون به چشمشونه! من تا اونجایی که می تونم ازش فاصله می گیرم ولی اون

همش میاد سر میزم و تو رفتارش شیفتگی فریاد میزنه.

معذب میشم ولی چیزی تا اتمام مدرسه نمونده و همینخوددارم میکنه. میرم خونه. خسته ام. عادل بعد اومدم می رسه. تویه دفتر روزنامه به عنوان آبدارچی کار میکنه عموعارفم تو رستوران برای همین آخرشب بر میگرده.

گاهی وقتا برای شام غذای مونده برامون میاره ولی من وعادل از پس آشپزی میکنیم و کار خونه رو بینمون تقسیم کردیم.

به روزنامه نگاری علاقه پیدا کرده برای همین تو کارهای خونه کمک میکنه که هرچه زودتر بهش خوندن و نوشتن یاد بدم.

اون روز مرغ داشتیم برای همین عادل بند و بساط کباب راه میندازه. همونطور بهم میگه:

-نارین همراه بیا یه خبری هست باید بدم تو دفتر روزنامه همه درباره اش حرف میزدن...

بند دلم پاره میشه. نگاهم به تقویم آویزون روی طاقچه و کنار رادیو میفته. سال ۱۳۳۸ شده و من مثل احمق ها نتونستم فراموش کنم چطور رها شدم و هربار که عادل میگه نارین خبر دارم حس میکنم قراره از یزدان خان یا حتی اهوراخان نامرد خبری بهم بده!

و کسی نیست بهم بگه احمق دفتر روزنامه چه ربطی به اهورا یا یزدان خان داره.

وسایل روبرمیدارم وپیشش میرم. داره آتیش رو به راه میکنه تا کباب بپزه. سعی میکنم خودم رو زیاد مشتاق نشون ندم. خیلی معمولی می پرسم:

-خب، چی شده؟

میگه:

-نمیدونی که امروز تو دفتر چه خبر بود... خبر مثل بمب ترکیده! شاه به مجلس دستور حکم اراضی داده می فهمی یعنی چی؟!

علاقه ای به سیاست ندارم برای همین بادم می خوابه و بی حوصله میگم:

-نه نمی فهم یعنی چی؟!

میگه:

-یعنی تمام نارین خانم! دوران سلطنت خان ها تمام!

گیج میگم:

-عادل عین آدم حرف بزن تا بفهمم چی میگی!

بیخیال باد زدن آتیش میشه:

-خب بذار یه جور بگم که حالی بشی عزیزم خان چطور تبدیل به یه مرد ثروتمند شده؟! با دسترنج رعیت هایی که سر زمین ها جون میکنن... اکبر چرا تبدیل به یه آدم پست فطرت شد؟ چون هوس کرد جا پای خان بذاره... حالا بعد این همه نفرت و خشم قراره زحمات همشون به باد بره! چون قانون اراضی میگه زمین ها قراره برای کسی باشه که روش کار میکنه. یعنی دیگه رعیت ها نمیان محصول و پولشو بریزن تو شکم امثال خان؟!

واقعا شوکه میشم. ناباور می پرسم:

-چنین چیزی ممکنه؟

می خنده:

-قربون محمدرضا شاه برم حتما ممکنش میکنه! اونوقت تو بدون هیچ زحمتی انتقامت رواز خاندان اون خان عوضی میگیری!

می دونستم عادل با دیدن حال و روزم هم از اهوراخان و هم از یزدان خان متنفر شده. آروم میگم:

-من از کسی ناراحت نیستم ولی اگه وضعیت زندگی مردم روستا بهتر بشه خوشحال میشم...

عادل میگه:

-حالا بیخیال اونا... خبر خوشتر رو دادم... مدرسه تموم شد چه میکنی؟!

میگم:

-میخوام دانشگاه قبول بشم... دکتری پرستاری چیزی بشم...

عادل نفسش رو بیرون می فرسته:

-نارین واقعا ما چهارسال بی خبر از خونوادمون اینجا زندگی کردیم؟! گاهی وقتا دلتنگی برای دستای مادرم... دیدن پدرم دیوونه ام میکنه!

با ناراحتی نگاهش میکنم باعث حال و روزش منم. همه ی این کارا رویه دختر کوچولو احمق کرد. دختری که به جای بازی با عروسکهاش با آدم بزرگها وارد بازی شد.

خودم رو نزدیک میکنم بهش و دستمو دور بازوش حلقه میکنم و سرمو تکیه میدم به شونه اش:

-فراموش نکن عادل ما خونواده همدیگه ایم!

هیچ عکس العملی نشون نمیده. یادم اون سری که تو کوچه زخمی شده بود از علاقه اش بهم حرف زده بود. ولی حالا همه چی فرق میکنه.

ما آدمای توداری شدیم. حتی اگه حسی باشه درونمون میمونه. ازش جدا میشم و میگم:

-نهار رو تو حیاط بخوریم.

و میرم تا سفره رو روی تخت زیر درختای مجنون بچینم.

عمو عارف جلوی آینه می ایسته و دستی به موهاش میکشه:

-دارم پیر میشم...

از بالای کتابم نگاهش میکنم:

-هنوزم خوشتیپی!

به سمتم می چرخه و دستش رو به شکمش میکشه:

-اینو به کسی که آشپز رستورانه میگی!؟

با عادل میزنیم زیر خنده. هیکل عموعارف تغییر کرده. البته همیشه گفت چاق شده. بیشتر معتقدم آب رفته زیر پوستش.

عادل میگه:

-خبریه عارف گیر دادی به تیپ و قیافه ات... چیزی هست بگو شیرفهم شیم مخلصتم!

عمو عارف روی صندلی میشینه و میگه:

-گاهی وقتا به این فکر میکنم چرا مادر و پدر خدایامرزم قبل از سر و سامون دادن من از دنیا رفتن!

از حرفای عمو عارف بوی عاشقی میاد. با لذت کتابو بغلم میکنم:

-خودتو لو دادی زود باش بگو اسمش چیه!

میخنده و میگه:

-زری!

عادل میخنده:

-دمت گرم یه عروسی افتادیم!

عمو عادل اخماشو تو هم می کشه و ناامیدانه میگه:

-چه عروسی؟؟ کی برام آستین بالا میزنه؟! شما دوتا جونور؟!!

لبامو آویزون میکنم:

-عمو جان دمت گرم مارو دست کم گرفتی؟! سه سوت برات ردیف میکنیم!

عادل میگه:

-آدرس بده کت بسته برات بیارمش عارف خان!
عمو بهش تشر میزنه:

-هوی با زن عموت مؤدب باش!

و اینطوری راز دل عمو عارف برامون فاش میشه. بعد اون حدود یه ماه رو اعتماد به نفسش کار میکنیم که ترس روکنار بذاره و با زری خانم که نزدیکی رستوران تو یه مزون کار میکنه حرف بزنه.

بقیه اش رو هم به من و عادل بسپاره. جفتمون با جون و دل حمایتش کردیم. عمو با زری خانم حرف میزنه و رضایتش رو میگیره

خیلی زود مراسم عقد رو به راه میکنیم. زری از دار دنیا به مادر پیر داره و سه تا خواهر دیگه. دو تاشون عروسی کردن و تو خونه خودشون ولی خواهر کوچیکش چون نامزدش شرایط مالی مناسبی نداره قراره بشه دوماه سرخونه و اینطوری شهره خانم مادر زری دم پیری تنها نمیشه.

عمو عارف به ماه نکشیده عروسی رو آورد خونه. خدا میدونه من و عادل چقدر زحمت میکشیم تا به اتاق مناسب عروس و داماد درست کنیم.

با پول تو جیبی خودمون و مبلغ کوچیکی که عمو عارف میده فرش و تخت و پرده اتاق رو عوض می کنیم.

هر چند من میگفتم به عمو بذار سلیقه زری باشه ولی اون با شور و شوق می خواست سورپرایزش کنه. هر چند زری برعکس چیزی که اول نشون میداد نبوده و بی نهایت سخت پسنده.

برای همین عمو عارف از دوباره اتاق و به علاوه پذیرایی میچینه اونم با وسایل جدید و حسابی تو خرج میفته.

یعنی کلا عموم مثل خودم شانس تو انتخاب زوج نداره. دختره جای اینکه جهاز بیاره عموم زو تو خرج میندازه.

همین باعث میشه باهاش سر لج بیفتم و جنگ اعصاب شروع میشه. زری سرک می کشه تو کارام چیزی که ازش

متنفرم و چون آدم مذهبی هست به روابطم با عادل
و نوع پوششم هم گیر می‌ده.

هفته آخر مدرسه رو می‌گذروم. یکی از دوستای
ثروتمند منو به مهمونیش که به مناسبت فارغ
تحصیلش می‌گیره دعوت می‌کنه.
مهرانگیز آروم بهم می‌گه:

-حتما بیای نارین حمیدم میاد!

منظور از حمید معلم ریاضیمونه! بهش می‌گم:

-بخاطر تو حتما میام عزیزم!

و با چشمکی ازش جدا میشم. اون هفته کلی برنامه
برای مهمونی و دیپلم گرفتم می‌چینم.
همش با ذوق عادل رو بغل می‌کنم و می‌گم:
-میبینی دارم دیپلم می‌گیرم!؟

و از حرص خوردن زری لذت می‌برم. همراه عادل میرم
خرید لباس و بعدش میام خونه و جلوی آینه وایمیستم
و می‌گم:

-حالا که دارم دیپلم می‌گیرم باید یه تغییری تو
صورتتم بدم بعضی از دوستانم میرن آرایشگاه... منم
دوس دارم موهامو کوتاه کنم... ابرو هامو بردارم

عادل با حرص میگه:

-حق نداری به موهات دست بزنی!

زری پشت سرش میگه:

-اصلا حق نداره آرایشگاه بری!

هیچکسی نیست به زری بگه تو ته پیازی یا سر پیاز.
زری کلی سر آرایشگاه رفتم غر میزنه و معتقد بود
دختر مجرد و چه به این کارها و قباحت داره!

عمو چیزی از گذشته من به زری نگفته بود. تنها
چیزی که روز اول اومدن زری به لب آورد همین جمله
اس: «اهالی این خونه رنج و سختی تونستن به آرامش
برسن... اینجا کسی با استقلال کسی کاری نداره تا
جایی که به کسی صدمه نزنه. پس به بقیه احترام بذار
تا احترام ببینی زری جان.» ولی زری نفهمتر از این
هاست.

عمو عارف زن نمیگرفت بهتر از این زن ابله میشد.
خلاصه بر خلاف روی مخ راه رفتن های زری به
آرایشگاه میرم. موهامو تو روی شونه هام کوتاه
میکنم.

پیرهن بلند آبی آسمانی با شونه های برهنه و یقه ی
هفت که خط سینه ام رو مشخص می کرد به تن میکنم.

کل بالاتنه لباسم از جنس سنگ نقره ای و دامنش
پارچه لختی داره. یک شال هم هم رنگ دامنشم هست که
روی دستهام میندازم.

با لوازم آرایش جدیدی که خریدم به جون صورتم میفتم و خیلی نامحسوس ولی متغییر صورتم رو آرایش میکنم.

بعد با لذت به خودم خیره میشم که در اتاق به صدا در میاد. میگم:

-بفرمایید...

عادل میاد داخل. چند لحظه بر و بر نگاهم میکنه و میگه:

-شناختم!

بعد نفسش رو بیرون می فرسته:

-موهاتو زدی؟!

اوهومی میگم و موی کوتاهم رو در انگشتم می پیچم:

-کاری داشتی؟

میاد نزدیکتر:

-اومدم هدیه دیپلمت رو بدم .

چشمام برق میزنه :

-جدی؟

دستشو روی شونه ام میذاره . از سردی دست هاش مور مورم میشه . آروم میگه :

-بچرخ...

مطیعانه به حرفش گوش میدم و چند لحظه بعد سردی گردنبنده نقره ای رو دور گردنم حس میکنم . قفلش رو مینده و از توی آینه نگاه میکنه :

-الآن کاملاً شبیه شاهدختی!

میچرخم و با هیجان از گردنش آویزون میشم :

-مرسی عادل! تو فوق العاده ای عاشقش شدم!

میخنده . منو از خودش جدا میکنه و مچ دستم رو فشار میده :

-شنیدم تو این مهمونی ها والس می رقصن... تو بلدی؟

سرمو به طرفین تکون میدم :

-نه بلد نیستم...

به ساعت نگاهی میندازه:

-هنوز وقت داری برای یادگیری...

و توی چشم به هم زدن از اتاق بیرون میره و با نوار برمیگرده. یه کاست میذاره داخلش و روشنش میکنه. آهنگی تو فضا می پیچه.

عادل دستش رو به سمت دراز میکنه:

-بیا... خودم یادت میدم!

دستش رو میگیرم یکی از دستام رو میذاره روی شونه اش و اون یکی رو تو دستش نگه میداره. می پرسم:

-تو با کسی والس رقصیدی؟ از کجا بلندی؟

میگه:

-هیش! فقط گوش کن ببین چی میگم. به حرکت پاهام دقت کن هرکاری میکنم برعکسش رو انجام میدی. اولش کمی زانوهامون رو خم میکنیم من پای چپم رو میارم جلو و توپای راستت رو میبری عقب بعد جفتمون پاهامون رو روی زمین به بغل میکشیم وبعد تو میای جلو تا آخرش همینه ولی حرکت رو دور تا دور محل رقص تکرار میکنی و مراقب باش پای طرف رو له نکنی و با کسی برخورد نکنی!

شروع به رقص میکنیم وسعی میکنم چیزی که گفته رو اجرا کنم. تو همون حال غرق افکارم میشم. دارم به مهمونی میرم که کسی رو نمی شناسم و قراره با یه مرد غریبه برقصم. واقعا سرنوشت چه با آدم نمیکنه!

عادل تشر میزنه:

-حواست کجاست بعد تموم شدن حرکت باید کمی زانوهات رو خم کنی دختر!

لبخندی میزنم:

-مرسی عادل به خاطر همه چیز.

عقب میره و دستی به موهام می کشه:

-بزرگ شدی نارین.

-تو هم.

آهنگ رو قطع میکنه و پیشنهاد میده:

- میخوای من ببرمت؟

در کل چیزی درستی نبود اون موقع شب تنها برم. پس میگم:

-آره خیلی خوب میشه... البته اگه زحمتی برات نباشه.

میگه:

- نه بیرون منتظرتم.

جلوی آینه آخرین نگاهو به خودم میندازم. دستی به گردنبنند دور گردنم می کشم و از خونه خارج میشم.

***,

عادل میگه:

- راس دوازده اینجا منتظرت می‌ومم .

تشکری می‌کنم و به دو تا نگهبان که تعظیم کردن کارت دعوت رو نشون میدم تا داخل بشم .

عمارت سفید رنگ با ستون های بلند و کتیبه های روی دیوار باشکوه به نظر میرسه . دو تا مجسمه مرمری هم جلوی در گذاشتن . از بینشون رد میشم و وارد هال میشم .

بعد دادن کت‌دست مستخدم به پذیرایی بزرگ با لوسترهای درخشان و سنگهای شطرنجی راهنمایم می‌کنن . میز و صندلی های استیل چیده شدن .

یک گروه ارکست قسمتی رو اشغال کردن و برای زوج هایی که والس می‌رقصن می‌نوازن . چشم می‌چرخونم که آشنایی ببینم . مهر انگیز با یه پسر نسبتا جوان و خوش بر و رویی مشغول خوش و بشه .

نمی‌دونم درسته که مزاحم صحبتشون بشم یا نه . تو همین فکرهام که صدای حمید رو می‌شنوم :

-نارین عزیز!

نگاهش می‌کنم و با لبخند میگم :

-دیگه نباید آقا معلم صداتون کنم... .

دستمو میگیره و تعظیم کوتاهی میکنه :

-معرفی میکنم من حمیدم... فقط حمید!

دوس ندارم پیشش باشم. معذبم. میگه:

-برقصیم؟

-پایه رقص داره نیازی به دست و دلبازی تو نیست.

درحالی که به گوشهام اعتماد ندارم دستهایی منو به سمت خودش میکشه. حس میکنم قلبم می خواد از جاش کنده بشه. آب دهنم رو قورت میدم و ناباور پلک میزنم.

حمید اسمم رو صدا میزنه ولی من انگار خیلی ازش دورم و گوشهام سنگین شده! دست هاش دور کمر ظریفم قرار گرفته.

می تونم با تنها تکونی ازش دور بشم ولی واقعا نمی تونم. شوکه ام و توان حرکت دادن به پاهای سنگینم رو ندارم.

سرش رو جلو میاره. نفسی میگیرم و کمی تکون میخورم. آروم میگه:

-باهام می رقصی؟

بعد این همه سال می خواد خیلی آروم و معمولی مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باهاش برقصم!

حمید دستمو میگیره و میگه:

-این مرد چی میگه نارین تو می شناسیش؟

به مرد بی رحم رو به روم نگاه میکنم که با وقاحت می خواد گذشته رو انکار کنه.

تموم سالهای نبودش رو انکار کنه.

ابروهامو تو هم می کشم:

-هیچ وقت همچین مردی رو تو زندگیم ندیدم! نمی شناسمش حمید.

دست حمید رو میگیرم و جلوی چشم های دلخورش اونو به پیست رقص می کشم و میگم:

-باهام برقص حمید!

و تموم توصیه های عادل برای رقص والس رو به یاد میارم.

می رقص ولی چشمم کشیده می شه سمت اون که شق و رق با لباس فرم سرمه ای (کت و شلوار) همونجا و ایستاده .

موهای روغن خورده اش رو به یک طرف شونه زده و رگه های روشنشون زیباشون کرده . نگاهش اون چشمای روشنش غمگین به نظر میاد .

با خودم میگم اهوراخان با این سر و وضع اینجا چی میخواد؟ حمید میگه:

-نگاهت کجاست؟ می شنوی چی میگم؟

بی حواس می پرسم:

-لباس اون مرد... یه کت شلوار معمولی نیست نه؟

حمید میگه:

-انگار نظامیه...

و وقتی می چرخیم ادامه میده:

-خلبانه!

ابروهام بالا میپره و به عقب می چرخم و همین که من بهش نگاه میکنم متوجهم نمیشه و به سمت دیگه ای میره .

بغض گلوم رو فشار میده و از حمید جدا میشم :

-باید برم مهر انگیز رو ببینم...

حمید میگه منتظرتم . سرمو تکون میدم . مهرانگیز بهونه اس . میخوام برم یه گوشه و از خودم نیشگون بگیرم . چرا باید خانزاده رو ببینم؟!

چرا اون شخص یزدان خان نیست؟! اهورا با اون کار آخرش خودش رو از چشم انداخته بود . حالا دیدنش چه فایده ای برام داشت؟

سرمو بین دستام می گیرم . باید برم به مهرانگیز بگم نمی تونم اینجا رو تحمل کنم . نمی تونم تو این زندگی جدیدم حتی یک چیز مربوط به اون عمارت نفرین شده رو تحمل کنم .

اصلا دیگه نمیخوام یزدان خان هم بیاد . برگشتنا قشنگ نیست . آدمایی که میرن نباید هیچ وقت برگردن! به سمت مهرانگیز میرم . می خوام از رفتن بگم ولی سوالی که مثل خوره به جونم افتاده میپرسم :
-اون مرد با لباس فرم خلبانی رو می شناسی؟!

ابروهاش رو بالا میندازه :

-امممم اهورا ویشکایی رو میگی؟!!

دستمو به میز میگیرم و با لبهای خشکی میگم :

-آره همون...!

میگه :

-آره تو نمی شناسی یه مدت تو مجله و روزنامه عکسش بود. خلبان معروفیه... به قصرشاه هم رفت و آمد داره آدم سیاسی مهمیه. برای همین پدرم به این مهمونی دعوتش کرده پز بده... عوف نمیدونی چقدر بابا بخاطر اومدنش خوشحال شد!

ابروهام بالا میپره. شخص مهم سیاسی؟! پس خوابیدن با اون پیرزن همچین هم براش بد نشده. بهتر از بودن کنار دختر دهاتیه که پیشرفتی نداشته باشه!

دستمو به میز میگیرم تا نیفتم. اعصابم حسابی داغونه. می خوام برم. میخوام سرمو بالا بگیرم و برم. تو این فکرام که مهرانگیز هیجان زده میگه :

-نارین! رامبد! بابام با آقای ویشکایی دارن میان این طرف!

رامبد پسریه که انگار مهرانگیز باهاش قرار میذاشت.

میخوام برم ولی زشته بدون سلام و علیک با پدر مهرانگیز این کارو کنم.

وقتی به میز ما میرسن مهر انگیز با هیجان دست رامبد رو میگیره و از پشت میز پایه دار کنار میاد و پیش من قرار میگیره.

با هیجان میگه:

-سلام آقای ویشکایی خیلی خوشحالم تو چنین روزی بهمون افتخار حضور دادید.

اهورا باهاش دست میده و میگه:

-استدعا میکنم.

مهرانگیز کم نمیداره و به من اشاره میکنه و میگه:

-اینم دوستم نارین که اتفاقا حسابی دربارتون کنجکاو بود!

چشمای اهورا می خنده. نگاه پرغروری بهم میندازه. دلم میخواد همونجا روح انگیز رو خفه کنم! اون انگار تفریح میکنه. ابرو بالا میندازه و میگه:

-الآن در خدمت شمام نارین عزیز هر سوالی دارید می تونید از خودم بپرسید.

و بعد این حرف تعظیم کوتاهی میکنه و جلوی چشم های متعجب بقیه خم میشه و خیلی کلاسیک روی دستم بوسه میزنه:

-از آشناییتون خوشوقتم!

دلم فرو میریزه. سعی میکنم قیافه خونسردی به خودم بگیرم. دستم رو عقب میگیرم و میگم:

-منم همین طور!

همه مبهوت حرکتش که میگه:

-خب چی میخواید درباره من بدونید نارین عزیز!

معذب سرمو پایین میندازم نگاه های کنجکاو اذیتم میکنه.

آب دهنم رو قورت میدم:

-چیزی نیست که بخوام بدونم آقا ممنون از لطفتون!

تو جوابم میگه:

-ولی من کنجکاو... .

مکثی میکنه که سرم رو بالا میارم و ادامه میده:

-که بانویی به زیبایی شما افتخار میده باهام برقصه؟

نگاهم به چهره او رفته مهر انگیز میفته همین که
 باهام چشم تو چشم میشه اشاره میکنه درخواستش رو
 قبول کنم.

میگم:

-ولی من داشتم می... .

مهرانگیز قبل اینکه جمله ام رو تموم کنم دستمو
 میگیره و تو دست اهوراخان می ذاره:

-ببخشید این دوست من خیلی خجالتیه! وگرنه خیلی
 دلش میخواد با شما برقصه!

مهرانگیز مارو به سمت پیست رقص هدایت میکنه.
 اهوراخان دستس رو محکم دور کمرم حلقه میکنه و منو
 به خودش می چسبونه.

و یکی از دست هام رو بالا میگیره. دست دیگریم رو
 روی شونه اش میذارم و با حرص میگم:

-نباید تو رقص انقدر بهم بچسبی!

میگه:

-من باهات نمی رقصم... من فقط بغلت کردم.

چونه اش رو می چسبونه به پیشونیم. قسم میخورم
سینه ام میخواد از جاش در بیاد. عصبی میشم:

-ما حتی با ریتم نمی رقصیم..
میگه:

-این با ریتم قلب من نارین...-

سرشو فرو می بره و موهام رو بومیکشه و از لای
دندون های کلید خورده اش میگه:

-لعنت بهت که هنوزم وسوسه انگیزی...-

انگار که فراموش کرده کجاییم و سرش رو عقب می بره
و چشمش رو روی صورتم می چرخونه.

میخواد سرشو جلوبیاره ولی من با خشم میگم:

-اهوراخان حتی فکرشم نکن منو ببوسی!

با خشم ازش جدا میشم. این بار میخوام برم حمید
جلوی راهم سبز میشه.
دلخور میگه:

-نارین تو با اون مرد رقصیدی؟! -

از این همه احمق که به عنوان مرد دورم جمع شدن خسته ام! از همه ی مردهایی که با لبخند جواب سلامشون رو میدم و ازم انتظار یه رابطه پیچیده دارن متنفرم!

از سینی پیشخدمتی که داره رد میشه مشروبی برمیدارم و یک نفس سر میکشم.

حمید میگه:

-داری چیکار میکنی؟ -

به سمت میز خالی میرم و با خشم میگم:

-میخوام تنها باشم!

واسه پیشخدمت دست تکون میدم. میاد و لیوانم رو پر میکنه. اهوراخان میگه:

-داری چیکار میکنی؟ اون الكله آب نیست که اونطوری میخوری!

ابرو بالا میندازم:

-عه؟ اینجام شما دستور میدید اهورا خان؟! -

با حرص میگم:

-من از تو دستور نمیگیرم.

و لیوان بعدی رو میخورم. پیشخدمت رو صدا میزنه و اونم یکی از پیک ها رو برمیداره و پیشخدمت میگه:

-پرش کن میخوام با زن سابقم مشروب بخورم...

پر میکنه و بی اجازه لیوانشو به لیوانم میزنه:

-به سلامتیت عزیزم!

یک لیوان... دو لیوان... یک شات بعد دیگری تا جایی که ظرفیت داریم می خوریم. البته من تو عمرم جز شراب دست ساز خانزاده چیزی نخورده بودم.

ولی انگار اون هم الكل خور سابق نیست همون چند پیک گرفتتش. با خنده میگه:

-تو کوچولو با من بحث میکنی؟!

نچی میکنم و انگشت اشاره ام رو به سمتش می گیرم:

-من حتی باهات بحث نمیکنم!

و از میز جدا میشم و میخوام راه برم که برای لحظه
ای سرم گیج میره.

بازوم رو میگیره و میگه:

-من کمکت میکنم!

میگم:

-کمکت رو نمیخوام!

مشروب تلخیش یه طرف و اون سرگیجه لعنتیش یه
طرف دیگه.

به زور لباسمو از خدمتکار میگیرم و بیرون میرم. از
خودم متنفرم که الکل به قدری سستم کرده که توان
مخالفت با خانزاده ندارم.

دنبالم راه افتاده و با هر باری که تعادلم رو از
دست میدم سعی میکنه مراقبم باشه.

تا نزدیکی خیابون می رسیم که با حرص میگم:

-دست از سرم بردار!

میگه :

-با این حالت تو خیابون ولت کنم؟!!

میگم :

-بودن تو خیابون از کنار تو بودن امنتره!
جفتمون مستیم دستم رو میگیره و منو به سمت خودش
میکشه :

-دلم برات تنگ شده! قیافه ات خیلی زنونه و جذاب
شده!

با لحن گیج و منگی میگم :

-بهم دست نزن!

ولی اون بی توجه منو دنبال خودش میکشه. غر میزنم
و میخوام ازش جدا بشم. کنار خیابون می مونیم.
ماشینی جلوی پامون ترمز میزنه. میگه :

-سوار شو!

خودم رو کنار میکشم و میگم :

-من با تو سوار هیچ چهارچرخي نمیشم!

چونه ام رو سفت مي چسبه سرش رو مياره جلو و میگه:

-پس اونوقت مجبورت میکنم تموم خیابون هاي شهر رو باهام بگردی!

با حرص نگاهش میکنم. سوار ماشین میشیم. کنار هم مي شینیم. راننده ادرس رو مي خواد.

خانزاده میگه:

-اول خانم رو مي رسونیم!

چشم غره اي بهش ميرم و میگم:

-هه! فکر کردی مي تونی ادرس خونه ام رو گیر بیاری؟! اول تو رو میبره و بعد من! در غیر این صورت همین حالا پیاده میشم!

میخنده و با خوشرویی میگه:

-عیبی نداره و آدرسش رو به راننده میگه. نفسم رو بیرون میدم. دستم رو زیر بغلم میزنم و با بغض از پنجره به بیرون خیره میشم.

مستی خواب آلود و گیجم کرده با این حال می تونم
سنگینی نگاهش رو حس کنم.

آروم میپرسه:

-خوابت میاد؟

جوابشو نمیدم که بازوم رو میگیره و می کشه سمت
خودش.

چون کنترلی روی تنم ندارم سرم روی شونه اش میفته.
میخوام اعتراض کنم ولی کم کم خواب بهم غلبه
میکنه!

حس میکنم بین دستهایی تو زمین و هوا معلقم چشمام
که باز میشه میبینم رو دستای اهوراخان هستم.

ضربه ای با انگشت به صورتش میزنم و مستانه میگم:

-کجا منو میبری؟!

در خونه رو به سختی باز میکنه و میگه:

-امشب مهمون منی!

سعی میکنم از بغلش بیرون بیام:

-منو بذار زمین میخوام برم خونه...

بدون هیچ ترحمی منو میندازه روی کاناپه و میگه:

-زمین میذارمت ولی بیرون نه! ساعت یک شب چه چیزی ممکنه بیرون منتظر دختر جوون باشه!؟!

سعی میکنم بشینم. موهای کوتاهم رو پشت گوشم میزنم:

- هر چیزی منتظرم بشه بهتر از موندن باتوئه!

پوزخندی میزنه و میگه:

-انقدر ازم متنفری!؟!

انگشت اشاره ام رو به سمتش میگیرم و میگم:

-انتظار داری عاشقت باشم؟ لعنت بهت خانزاده!
لعنت به روزی که زن تو شدم!

کنار کاناپه زانو میزنه و دستامو بین دستاش
میگیره:

-نارین آرزو میکردم کاش امشب اولین شبی بود که
تورو دیده باشم! اون وقت نمیداشتم عشقمون این همه
جدایی و ناعدالتی رو تجربه کنه!

مسخره میخندم دستاشو پس میزنم. یقه ی لباسش رو
میگیرم و سرشو جلوتر میارم. زل میزنم به چشماش و
میگم:

-هه عشق؟ کاش هرگز ندیده بودم! کاش هیچ خاطره ای
باهات نداشتم!

نفسش تو صورتم خالی خالی میشه. لیمو لیس میزنم که
چشمش به لبهام کشیده میشه و اون آروم میگه:

-اینکه بعد این همه وقت دیدمت نشون میده سرنوشت
میخواد ما باهم باشیم پس اینبار ازت دست نمیکشم!

و از فاصله کم بینمون استفاده میکنه و لبهاشو روی
لبهای خیس میذاره. زیر دلم تیر میکشه. دستام از
روی یقه اش شل میشه. دستاشو کنار دوطرف صورتم
قرار میده و با لذت لبهامو می بوسه.

چشمام ناخودآگاه بسته میشه. طعم گس لبهاش مثل
الکله مست ترم میکنه.

شونه هامو عقب می فرستم که خودشو بالاتر میکشه تا
اتصال لبهامون قطع نشه.

به زور خودم رو کنار میکشم. نفس نفس میزنه و آروم میگه:

-دلتنگت بودم نارین... خیلی...

پوزخندی میزنم و میگم:

-ملوک السلطنه خوب نتونست ارضات کنه خانزاده؟!

پوفی میکشه و سرشو بین دستاش میگیره:

-اون شب مست بودم نارین... همش اسم تورو صدا میزدم... نمیدونم چطور سر از تخت درآوردم!

-وقتی منو بغل میکردی اسم ساره رومیاوردی پیش ملوک السلطنه اسم منو؟ واقعا آدم حقیری هستی!

از جا بلند میشه و عصبی میخنده:

-اگه من حقیرم زنی که وقتی مال من بود با داداشم خوابید چیه؟

تن و بدنم می لرزه. مستی از سرم میپره. یعنی یزدان خان از چیزایی که بینمون گذشته بود براش گفته؟

به تته پته میفتم:

-من ... من...

از جام بلند میشم و روبه روش قرار میگیرم. سعی میکنم به خودم مسلط باشم. اون کسی نیست که ازش بترسم یا نتونم جلوش حرف بزنم.

میگم:

-آره با برادرت خوابیدم بعد اینکه منو ول کردی... بعد اینکه با اون زن بودی!

-نارین میگم مست بودم لعنتی! تو کسی بودی که وقتی احساس خوشبختی می کردم رفتی!

با حرص میگم:

-من رفتم؟! من تا تهران دنبالت اومدم ولی آدمای اون اکبر تهدیدم کردن تو رو میکشن! اصلا تو خبرداری اکبر چه هیولاییه؟! من بخاطر خودت بیخیالت شدم... من می خواستم همه چیز رو درست کنم و بعد پیشت باشم... ولی تو چی؟ درست همون شب بهم خیانت کردی! من هیچ انگیزه ای جلوی اون جونور نداشتم... یزدان خان بهم محبت کرد... حمایت کرد! اون فوق العاده بود! مثل تو ترسو نبود!

عصبانی میشه :

-من ترسو نبودم نارین! من فقط می خواستم از اون عمارت لعنتی دور باشم! می خواستم رو پای خودم باشم نه اینکه وارث خان بشم و به مردم ظلم کنم! من اگه تهران موندم بخاطر این بود که می خواستم یه زندگی جدید بسازم... دوست داشتم همه چیز رو عوض کنم جز عشقم به تو... نارین من داغون شدم... نارین من با نداشتن نفس نکشیدم... هر شب به یاد تو بودم! تا اینکه یزدان گفت سیغه مون باطل شده! برگشتم روستا ولی خبری ازت نبود... اونجا یزدان همه چیز رو برام گفت. دنبالت اومدم... ولی شما تو خونه ای که یزدان می گفت نبودید!

گیج و منگ ابرو هامو تو هم میکشم و میگم :

-کی؟ کی این اتفاق افتاد... کی بهت جای مارو گفت؟!

وقتی خانزاده زمانش رو میگه. میفهمم درست همون روزاییه که فردین مارو بیرون کرده. چرا یزدان خان چنین کاری رو بکنه!

میگم :

-یعنی اون نه خودش اومد نه گذاشت تو بیای؟! تو اون روزا هر چقدر عمو عادل و عارف گفتن یزدان رو فراموش کنم این کارو نکردم... چون بهش اعتماد داشتم... فکر می کردم اتفاقی افتاده که نمیاد!

اهوراخان میگه:

-شایدچون با هانیه ازدواج کرد دنبالت نیومده...

روی کاناپه میفتم و ناباور میگم:

-با... با... با هانیه از... ازدواج کرد؟!!

پوزخندی میزنه و می پرسه:

-ناراحت شدی؟!!

بهش میتوپم:

-به تو ربطی داره؟

دستشو میکشه به صورتش و میگه:

-از اونجایی که بعد من با برادرم خوابیدی فکر کردم شاید ربطی داشته باشه!

آب دهنم رو قورت میدم. یعنی یزدان خان حتی اینم بهش گفته؟! نزدیک میاد. تو صورتم خیره میشه:

-چیه فکر می کردی فقط تو می تونی طلبکار باشی؟!!

از یقه اش میچسبم. الکل باعث سردردم شده. نفسمو تو صورتش خالی میکنم و میگم:

-فقط من می تونم طلبکار باشم!

-هنوزم خودخواهی کوچولو!

پوزخندی میزنم و سرمو جلو میبرم و میگم:

-این خودخواه دید که با ملوک السلطنه هم خواب شدی! تو اول به عشقمون پشت کردی! با دردی که روی دوشم بود فقط اون عشق می تونست منو سر پا نگه داره ولی اونم ازم گرفتی! کی خودخواهه اهوراخان؟

آب گلوش رو قورت میده. صداش رو می شنوم چون صورتش تو چند سانتی صورتمه. آروم میگه:

-لعنتی من مست بودم! نفهمیدم چطور شد! فقط همون یه بار بود!

با وقاحت و تند میگم:

-ولی من مست نبودم... نیاز داشتم... اونم خوب می دونست چیکار کنه... بهم عشق داد چیزی که میخواستم چیزی که تو هرگز نتونستی!

سیلی به صورتم میزنه و صدامو خفه میکنه. جفتمون از خشم نفس نفس میزنیم. دستمو روی صورتم میذارم. پس الکل روی اون تاثیر نداره که دستش انقدر سنگینه؟!

به چه حقی میتونه روم دست بلند کنه. از لای دندون هاش می غره و میگه:

-اگه همین حالا نمیکشمت بخاطر اینکه که ممکنه بعد مرگت دلتنگت بشم و دنبالت بیام! لعنتی تو مال من بودی! نباید معشوقه یزدان می شدی!

با اشکی که نمی دونم از کجا پیدا شده بود و روی گونه هام می ریخت گفتم:

-خوشحالم اهوراخان... معلومه داری آتیش می گیری... معلومه داری می سوزی... مثل من که سوختم! میگه:

-میخواستی ازم انتقام بگیری؟ برای همین باهاش خوابیدی!!!

نمی دونم اون بغض لعنتی از کجا میاد و راه گلوم رو می بنده:

-می... میخوای اینطوری زخمتو التیام ببخشی؟! نه!
هیچ لجبازی تو اون لحظه نبود! فقط مثل پنبه و
آتش کنار هم بودیم که قشنگ جرقه زدیم...

شونه های لختمو سفت می چسبه. با حرص میگه:

-رد اون دستا رو تمیز میکنم... پاکت میکنم نارین!

تا به خودم پیام وحشیانه لبهامو می بوسه. چنگ
میزنه لای موهای کوتاهم و سنگینی بدن هیکلی وبزرگش
رو روی تن ظریفم می ریزه.

امون نمیده نفس بکشم. کل دهنم بین لبهاشه و اون
بلده چطوری ببوسه که یه زن تحریک بشه. دستاشو روی
نبض گردنم حرکت میده و بعد یکباره لباسم رو پایین
می کشه. چون شونه ام برهنه اس این کار براش
راحتتر میشه.

سرش که عقب میره تند تند نفس میکشم ولی همین که
سرش فرو میره توی گردنم و با لبهای خیسش روش بوسه
میزنه دوباره نفس کشیدن سخت میشه. دستمو فرو
میکنم لای موهای مرتبش. یه لحظه دلتنگ اون موهای
نسبتا بلند و وحشیش میشم!

یهو چشمام رو که دارن خمار میشن باز میکنم و میگم
داری چه غلطی میکنی نارین ارزشت رو پای شهوتت
میدی؟

میخواهی با این آدم همخواب بشی؟! کسی که وقتی بخاطر زندگیش ازش دست کشیدی برای حفظ جانش ترکش کردی فوراً برات جایگزین آورد.

هلش میدم عقب و چون نرم تر منو گرفته با این حرکت کمی فاصله میگیره و میگم:

-نزدیکم نشو! حق نداری خودتو بهم تحمیل کنی!

پوزخندی میزنه. عقب میره:

-هه! یعنی اصلاً بهم حسی نداری؟

با مشت به قلبش می کوبه:

-یعنی اینجا یه ذره کشش هم به من نداری؟ چیم از یزدان کمتره؟ قدم؟ هیکلم؟ تحصیلاتم؟! لعنتی من که همشو به دست آوردم من که همه چیز دارم! تو چشم تو چی کم دارم ها بگو؟!

از جام بلند میشم وسایلم رو جمع میکنم و با بغض میگم:

-آره همه چی داری! ولی موقع شمردن دارایی هات منو نشمر! خداحافظ آقای خلبان!

میخوام با همون قدم های شل و مستانه سمت در برم
که قبل من میره. و با حرص دستگیره رو می شکونه و
کلید رو بیرون میکشه.

چشمامو درشت میکنم و میگم:

-دیوونه ای تو؟! این چه کاری بود کردی؟!!

کلید و نشونم میده و سرشو با حرص تکونمیده:

الان دیوونگی رو نشونت میدم...

وقتی داره از کنارم رد میشه سعی می کنم کلید رو
ازش بگیرم که جا خالی میده و میفتم زمین. جلوی
چشمای متعجبم کلید خونه رو از پنجره میندازه
پایین.

جیغ کوتاهی میکشم:

-اهورا چیکار کردی!!!

موزیانه میخنده و میگه:

-کاری که باید خیلی وقت پیش می کردم نارین
خانم!!!

وسایلم از دستم میفته و میگم:

- ازت متنفرم...

و با حرص روی مبل میشینم. میاد کنارم جا میگیره.
جیغ میزنم:

- با من رویه مبل نشین! نمی خوام نزدیکت بمونم!

سرشو خم میکنه و آرام کنار گوشم میگه:

- کاری نکن اینبار تویه اتاق حبست کنم...

نفسش تو صورتم پخش میشه. احساس گرما میکنم. صورتمو
سمت دیگه می چرخونم و میگم:

- خسته شدم از تهدیدات! بعد این همه سال این چه
کاریه میکنی؟ چی از جونم میخوای؟!

با خشم میگه:

- پشیمونم! که گذاشتم بری... من مقصر تموم
اتفاقاییم که برات افتاده... من اون همسری برات
نشدم که باید... تموم بچگیت حروم شد مقصر منم...
میخوام بهم اعتماد کنی نارین. بیا از دوباره باهم
آشنا شیم... من هرشب بهت فکر میکنم... لحظاتی که با
تو بودم بهترین دقایق عمرم بودن... وقتی ساره
نامزدم رو کشتن دیوونه شدم... من واقعا دیوونه شدم

ولی کسی حق نداشت به پسر خان بگه دیوونه... من تموم دیوونگی و خشم و عصبانیتم رو رو تو خالی کردم... نارین من نمی تونم با رنج هایی که به تو دادم زندگی کنم! من می خوام جبران کنم...

پوزخندی میزنم و خفه میگم:

-پس ترحمه؟ همه این کارا رو کردی! همش از ترحم بود! هه! من نیازی به ترحم ندارم اهوراخان! گذشته ی نکبتی که باهم داشتیم باعث خوشبختی و این آینده روشنیه که دارم... پس عذاب وجدان لعنتیت رو برای خودت نگه دار!

چونم رو میگیره و فشار میده:

-چرا نمی فهمی... من بهت حس دارم... چه فرقی میکنه... این احساسات همشون باهم میشن عشق! ترحم... شهوت... ناراحتی... غم... مهربونی... دلسوزی اینا چیزین که قلب انسان رو می سازن نارین!!

سرمو به طرفین تکون میدم:

-من تموم وقتایی که کنارت بودم نتونستم این حس رو بگیرم اهوراخان... پس تلاش بی خود نکن... گذشته ای که باهات داشتم اونقدری جذاب نیست که برای داشتنش دست و پا بزنم... از اونجایی که معلومه خونوادگی آدم دو رویی هستید! اونم از یزدان خان که منو به انتظار گذاشت! شما دو تا برادر لنگه همید!

-جالبه! خجالت نمی کشی از اینکه جفتمون رو تست کردی؟! دوباره گارد میگیرم:

-تو چی؟ زن سن بالا دوست داری؟ خجالت نکشیدی با ملوک السلطنه بودی؟! زنی که هم سن مادرت بود!! با حرص میگه:

-تا ابد می خوامی تو سرم بکوبی!!

سرمو تکیون میدم:

-آره درست مثل تو!

دستشوبالا میاره:

-باشه! اصلا از این لحظه به بعد حرفی نمیزنم!

می خوام چیزی بگم که یهو سرم گیج میره. میخوام بیفتم که اهوراخان سفت بازوم رو می چسبه:

-خوبی؟

دستمو به سرم میگیرم و روی کاناپه میشینم. آرام میگم:

-یه لحظه سرم گیج رفت!

مردک سواستفاده گر دستی به گونه هام میکشه و میگه:

-بذار یه چیزی بیارم شاید برات خوب باشه!

وقتی برمیگرده یه مایع عجیب تو لیوان استیل ریخته. میگم:

-این چیه؟

-معجونه؟

بوش میکنم و صورتم رو تو هم می کشم:

-اوه! چه بوییم داره! می خوام منو بکشی؟

میخنده:

-نه عزیز من! معجونه به کسی که نصف شبای بی تو رو مست گذرونده و صبح با سردرد بیدار می شد اعتماد کن! این حالتو خوب میکنه!

پوزخندی میزنم:

-شب های با منم مست بودی!

بینیم رو میگیرم و یک نفس محتویات لیوان رو سر
میکشم و می شنوم:

-یک ساله نمی خوردم... تا اینکه امشب... تو باعث
شدی این روزه یک ساله بشکنه!
دستم رو زیر چونه ام میزنم و با مسخره میگم:

-اوه تحت تاثیر قرار گرفتم!

چند لحظه تو سکوت جفتمون زل میزنیم بهم و یهو
آروم میخندیم. چشم های اهورا به لبهام میفته.

سرشو جلو میاره. نمی دونم چرا منم گاردم میشکنه و
احساسات زنونه ام بیدار میشن. سرم رو نزدیکتر
میبرم. لبهش رو روی لبم میذاره.

صورتتم رو بین دستهای میگیره و لبهامو می بوسه.
دستمو دور گردنش میندازم و خودداریم رو کنار
میذارم.

به خودم میگم به جهنم که با برادرش خوابیدم! به درک که با ملوک السلطنه خوابید! من میخوام یه بار دیگه باهاش باشم! بدون فکر کردن به گذشته و آینده تو حال باشم!

خودم رو با این حرفا قانع میکنم و با دستم به جون دکمه های پیرهنش میفتم! قبلا گفته بودم مردها چقدر تو لباس فرم جذابن؟؟!

به نفس نفس میفتم. برای دقایقی سر پا می ایستیم تا لباسم رو پایین بکشم. دستم به کمر بند شلوارش بند میشه.

اتصال لبهامون قطع میشه و لباسم رو تا انتهای پاهام پایین می کشه و درمیاره. با یه حرکت کمر بندش رو زمین میندازه.

با دهانی نیمه باز نگاهی به سرتاپای برهنه ام میندازه زبونشو روی لب پایینیش میکشه. یه قدم به جلو برمیداره. یه قدم به عقب میرم.

انگار جفتمون از این بازی خوشمون میاد. انقدر عقب عقب میره که به دیوار میخورم. نزدیک میاد. تنش به تنم میچسبه.

خنکی دیوار و آتیش تنش تضاد جالبیه! سرشو تو گردنم فرو میکنه. ضربان قلبم اوج میگیره. و اون شب بی خیال فردایی که بیاد جفتمون باهم به اوج میریم و سقوط لذتبخشی رو تجربه میکنیم!

چشمام رو باز میکنم. کش و قوسی به تنم میدم و نگاهی به محیط نا آشنا میکنم! ابرو هام تو هم میره. مهمونی و حمید رو به یادم میارم. یهو بلند میشم که پتو کنار میره. وحشت زده فکر میکنم یعنی دیشب مست کردم و اومدم با معلم خوابیدم؟!

ذهنم کم کم شروع به کار کردن میکنه. می چرخم و خانزاده رو غرق خواب میبینم. انگشتم رو به دهنم میگیرم و به خودم میگم:

-چه غلطی کردی نارین!

با خودم فکر میکنم باید بزنم به چاک. باید قبل از بیدار شدن اهوراخان می رفتم.

میخوام قدمی بردارم که تموم اتفاقات دیشب از جلوی چشمم می گذره. لعنت بهش! قضیه شکوندن دستگیره و کلید یادم میفته!

دلم میخواد بالشتو بذارم رو سرش و خفه اش کنم. چشممو با حرص روی هم فشار میدم که یهو مچ دستم بین پنجه هاش قفل میشه.

منو می کشه داخل تخت. چون غیرمنتظره اس قشنگ میفتم تو بغلش. پاهاشو دورم حلقه میکنه ومیگه:

-قبلا انقدر سحر خیز نبودی!

آب دهنمو قورت میدم. من نارین مست دیشب نیستم که
مثل بلبل حرف بزنم و به سرانجامش فکر نکنم. من
الآن گیجم و فقط به این فکر میکنم یه جا بشینم
خودمو سرزنش کنم!

لرزش خفیفم رو حس میکنه. درسته من به نترسی دیشب
نیستم. استرس تموم وجودم رو گرفت. دستش دور کمرم
حلقه اس و من کاری جز خفه موندن و بر و بر نگاه
کردن به سبک گلوش ندارم.

سرشو جلو میاره و گوشه لبم رو می بوسه. تا انتهای
گوشم داغ میشه ولی توان مقابله ندارم.

دیشب بین ما اتفاقی که نباید افتاده و حالا بهتره
سکوت کنم! آرام می‌گه:

-باورم همیشه دوباره اینجایی... یه شب تونستم با
آرامش و بدون کابوس بخوابم! مسکن شدی برای دردام
نارین... درست مثل قبل!

آب دهنمو قورت میدم. میخواد لبهام و ببوسه که سرمو
به طرف دیگه ای میگیرم و آرام می‌گم:

-من دیشب مست بودم!

میگه:

-خب؟!!

گوشه لبم رو به دندون میگیرم و می‌گم:

-ممکنه من برگردم خونه ام؟ نگرانم میشن!

میپرسه:

-مگه با کی زندگی میکنی؟!

-عموم

نیم خیز میشه:

-باشه باهم میریم!

پایین میره. شروع میکنه به پوشیدن لباس هاش. ملافه
رو دور خودم می پیچم و میگم:

-نمیشه بیای! بذار تنها برم...

نمیخوام بیاد چون نمی خوام بفهمه خونه ام کجاست!
چون بعد رفتنم نمی خوام دوباره باهاش رو به رو
بشم. با اخم نگاه میکنه:

-میخوای بعد چیزی که بینمون اتفاق افتاد دوباره
لجبازی روشروع کنی؟!

میگم:

-خب من مست بودم

نفسش رو کلافه بیرون می فرسته. شروع میکنه به بستن دکمه هاش:

-مگه غیر از اینه آدم تو مستی راحتتر چیزایی که میخواد رو انجام میده؟!

و پشت بندش چشمکی میزنه. سرخ میشم و از اتاق بیرون میرم. لباس کنار مبل افتاده. سریع می پوشمش. وقتی خانزاده بیرون میاد با دیدن سوتی میزنه و میگه:

-صبحونه چی میخوری؟!

و وارد آشپزخونه میشه. برام دیدن این حالتش جالبه. پسر خان داره صبحونه آماده میکنه. مگه کسی که لا پر قو بزرگ شده از اینا بلده?!

میرم داخل آشپزخونه و میگم:

-درجریانی چه بلایی سر دستگیره در آوردی!

میخنده:

-تو نگران نباش اونی که خراب میکنه بلده چطور درستش کنه!

حرف دو پهلوش رو میگیرم. پشتمو بهش میکنم و موهامو کنار میزنم. زیر لب میگم:

-پسر پررو!

با خنده میگه:

-می شنوم هر چی میگی!

برای خودش قهوه و برای من کیک و آب پرتغال و شیر می ذاره رو میز. البته نون و پنیر و میوه هم وسط میزه و میگه هر چی دوس دارم بردارم. کمی آب میوه میخورم. هر چند میلی ندارم و با استرسی که دارم باعث میشه اسید معده ام بیشتر بشه!

صبحونه که تموم میشه. خانزاده با جعبه ابزار سراغ در میره و بازش میکنه. بعد کتش رو بر میداره و میگه:

-می رسونمت خونه

می دونم اصرار کنم که همراه نیاد برعکس لج میکنه و میاد. برای همین یه آدرس الکی میدم سمت ماشین مشکی میره. فولکس قرمز و قورباغه ای که انگار برای خودشه!

دروبرام باز میکنه. سوار میشم خودشم پشت ماشین میشینه و حرکت میکنه. آدرس الکی رو میدم. دسر یک کوچه ماشین رو نگه میداره.

میگم:

-بهبتره بقیه رو خودم برم چون باید به عمو بگم شب
رو خونه مهرانگیز موندم!

میخنده و گونه ام رو بین دو انگشتش میگیره و میگه:

-باشه قشنگم... ولی من برای دیدنت میام...

یه کاغذ کف دستم میذاره و ادامه میده:

-بهم زنگ بزن!

سرموتکون میدم و سریع از ماشین پیاده میشم.
خانزاده منتظر میمونه تا وقتی که من جلوی در خونه
ای می ایستم و خودم رو مشغول باز کردن در نشون
میدم.

نمیدونم از شانسمه که همون لحظه در باز میشه و من
که زورمو به در انداخته بودم همراه کسی که در باز
میکنه پرت میشیم داخل حیاط.

پسر که نسبتا جوونه سریع بلند میشه و میگه:

-این چه وضعشه خانم؟ شما کی هستید؟!

درست تو همین لحظه یه زن و دو تا دختر که روسری به سر داشتن از خونه بیرون میان. با اون کفش پاشنه بلند پام کمی پیچ خورده.

به زور سر پا می ایستم و سعی میکنم یقه بازم رو بپوشونم:

-ببخشید اشتباه شده! من یه لحظه به در تکیه داده بودم که یهو باز شد! من رفتم! خداحافظ!

و لنگان لنگان از خونشون بیرون میرم تا اون پسر با اون ریشش سرش بیشتر از این داخل یقه اش نره!! وقتی به خونه برمیگردم هر سه نفرشون با سرزنش و نگرانی نگاه میکنند معلومه کلا خواب به چشمشون نیومده.

عمو عارف با عصبانیت به سمتم میاد:

-هیچ معلومه تو کجایی؟! تا ژاندارمه رفتم!

دستمو بالا میارم و میگم:

-الان همه چیز رو توضیح میدم...

خم میشم و اول کفشامو در میارم چون پدر پاهامو در آوردن. بعد میشینم روی تخت حیاط و کیفمو کنار خودم میذارم و میگم:

-عمو من نمی خوام بهتون دروغ بگم! من با اهورا خان بودم!

عادل فریاد میکشه:

-چی؟!!

زری به صورتش چنگ میزنه:

-این دختر آخر کار خودشو کرد! اهورا کیه؟!!

موهامو پشت گوشم میزنم. نمی شد با بی حیایی کل حقیقت رو بگم پس کمی تغییرش میدم:

-منو تو خونه اش نگه داشت و مجبورم کرد بگم این مدت چیکار می کردیم... دربارہ ده بهم خبر داد... می گفت تا حرف نزنیم نمیذارم بری... منم نمی خواستم آدرس خونه رو بدونم... شب رو اونجا موندم... صبحم وقتی خواب بود در رفتم و اومدم!

عمو عارف کلافه به موهاش چنگ میزنه:

-آخه تو چطور می تونی با اون مرد بری نارین؟! من بهت چی بگم؟!!

سرمو پایین میندازم:

-بخدا من گیج شدم! شما جای من بودید چیکار می کردید؟ من فقط ترسیدم بازم بخاطر من بهتون صدمه وارد بشه!

عادل با تهدید به سمت میاد:

-نارین بودن اصلا و ابدا حق نداری دوباره بودن با اون خانزاده های بی شرف رو از فکرت بگذرونی!

دستمو مشت میکنم و میگم:

-نمیگفتی هم همچین خیالی به سرم نمیزد!

اخ که اگه حقیقت رو درباره دیشب می فهمیدن چی می شد؟ ناخنم رو کف دستم فشار میدم و به این فکر می کنم اگه من نگم کسی نمی فهمه!

زری درباره اهوراخان کنجاوی میکنه و من از اول ماجرا براش همه چیز رو تعریف میکنم. یه بار گریه میکنه. یه بار انگشتاش رو گاز میگیره. خلاصه عکس العمل های خاصی نسبت به داستان زندگیمون نشون میده.

یک هفته از اون ماجرا می ندازه و من از دست خانزاده خلاص میشم که حمید جلو راهم سبز میشه.

میگم:

-چی میخواید آقا معلم؟!-

با اخم میگه:

-واقعا قراره بهم آقا معلم بگی؟ ما تو مهمونی...-

دستمو بالا میارم و میگم:

-مهمونی هر وقت دیگه ای من سعی کردک احترام شما رو حفظ کنم آقا معلم شما تا ابد برای من فقط یه معلم باقی می مونید...-

با لبخند باهاش دست میدم و ازش می گذرم. قصد دارم از مردها فاصله بگیرم. چرا نمیذارن یه نفس راحت بکشم؟! تو بازار چرخ میزنم. دنبال یه کار نیمه وقت می گردم.

امسال قراره برای اولین بار کنکور توایران برگذار بشه. نمی دونم می‌تونم پزشکی قبول بشم یا نه ولی اگه قبولم بشم قصد دارم کنارش یه کار هم داشته باشم که بتونم دانشگاه حسابی خوشتیپ کنم.

با این فکرا وارد گل فروشی که عمو عارف سفارشمو بهشون کرده بود میشم. آقای احمدی با مهربونی ازم استقبال میکنه.

بهم توضیحی میده و از اونروز شروع به کار میکنم. تو اوقاتی که سرم خلوته درسو میخونم تا برای کنکور آماده بشم.

برای خودم خیالبافی می‌کنم. از روزی که یزدان خان منو با کتابهایش آشنا کرد عاشق این شدم که بتونم پزشک بشم و برای رسیدن بهش نمی‌تونستم غافل بشم.

همونطور داشتم سر خودکار رو می‌جویدم که یهو یه شاخه گل جلوی صورتم قرار میگیره.

از کراوات مرد مقابلم چشمم به بالا کشیده میشه و با تعجب اهوراخان رو میگیرم. با بی‌خیالی میگه:
- میشه این رو برام آماده کنید؟ سه شاخه باشه لطفا!

گیج و منگ شروع به آماده کردن گلها میکنم. با خودم فکر می‌کنم چرا داره نادیده ام میگیره و جوری رفتار میکنه که انگار منو نمی‌شناسه؟!

گل رو می‌پیچم و بهش روبان میزنم بعد به سمتش میگیرم و اون حساب میکنه و از اونجا بیرون میزنه. همین طوری خم میشم روی پیشخوان و به در نگاه میکنم:

- واقعا رفت؟

تو همین فکرهام که دوباره از در میاد داخل و پیشخوان رو دور میزنه و خودش رو بهم می‌رسونه.

لبه‌اش رو روی لبهام میذاره و یه بوسه سریع از لبهام میگیره. بعد گل رو بالا میاره:

-فکر می کنی جز تو زنی هست که من بتونم بهش گل بدم؟ اینا برای توئن؟

آب دهنمو قورت میدم و گل رو میگیرم و روی سینه اش فشار میدم تا فاصله اش رو باهام بیشتر کنه.

بعد با گونه های گر گرفته میگم:

-اهوراخان این چه کاریه میکنید

شصتش رو روی لبهام میکشه:

-اهوراخان مُرد! من فقط اهورام! اهورای تو!

از لحنش دلم می لرزه. دست و پام می لرزه. آرام می پرسه:

-فکر می کردی پیدات نمی کنم؟! من عاشقتم! سرنوشت همش مارو سر راه هم قرار میده! با چی داری می جنگی؟ تهش مال منی!

دستش رو روی سینه ام میذاره و ادامه میده:

-ببین این قلب واسه من میزنه...

و دست خالیم رو میبره سمت قلب خودش:

- و قلب منم برای تو نارین!

نمی دونم اشک ها کی راهشون رو به گونه هام پیدا میکنن. می نالم:

- واقعا نمی تونم! هر چیز مربوط به اون روستا منو وحشت زده میکنه! من از اعتماد کردن می ترسم...

عقب عقب میره و سرشو تگون میده:

- درکت میکنم... ولی تو یه شانس دیگه بهم بدهکاری... من اعتمادت رو جلب میکنم... بهت قول میدم!

و بدون اینکه فرصت بده چیزی بگم میره.

بعد اون روز هر روز یه پسر بچه برام بادکنک میاره. هدیه های کوچیک و عروسک میاره. که همشون همراه یه کارت کوچیکن «دوست دارم. اهورا!» با خودم فکر می کنم اهوراخان کی انقدر رمانتیک بوده؟

با هیجان لبهامو به دندون میگیرم و برای لحظه ای به لحظاتمون فکر میکنم. بعد یکی میکوبم به سرم که آروم باش نارین خر نشو!

تو همون حال و هوا کنکورم رو میدم. درست روزی که دارم از کنکور بر میگردم و دارم وارد خونه میشم کسی از پشت سر صدام میزنه.

پاهام به زمین می چسبه. چشمام پر از اشک میشه. میگه:

-نارین...

به سرعت به عقب می چرخم. می بینمش. شکسته شده. لعنت بهش. ته ریشش بلند شده وموهایش بهم ریخته

شده اهوراخان سابق. انگار اون عمارت تموم هم نشین هاش رو خسته می کرد. قیافه یزدان خان خسته اس و موهای شقیقه اش سفید.

اون همون رفیق روزای سخته! بی خیال همه چیز بغلش میکنم. خوشحالم زنده اس! این از هر چیزی مهمتره. همونطور بغلش کردم ولی اون هیچ عکس العملی نشون نمیده.

یادم میفته که اهوراخان گفته که اون با هانیه ازدواج کرده. نفسمو بیرون میدم و عقب می کشم. اشکامو پس میزنم و با لبخند تلخی میگم:

-یزدان خان!

دستامو بین دستاش می گیره و میگه:

-نارین!

سعی میکنم عادی باشم. به در اشاره میکنم:

-خوش اومدی! بیا داخل! اینجا رو از کجا پیدا کردی؟!

میگه:

-واقعا می تونم بیام داخل؟

سرمو تکون میدم. همونطور که وارد میشه بهم میگه:

-اهورا آدرس اینجا رو داد. گفت بهتره باهم حرف بزنیم.

ابروهام بالا میپره. اهورا خان چرا باید چنین چیزی ازش بخواد. وقتی میاد داخل زری از خونه بیرون میاد. با چشم و ابرو می پرسه:

-این کیه!

به یزدان خان اشاره میکنم روی تخت حیاط بشینه و به زری میگم:

-یزدان خان از دوستانم تو روستا.

زری اهانی میگه و سلام میکنه. میخواد همونطوری مثل
عجل معلق بالا سرمون بمونه که میگم:

-زری جان تنهامون بذار! باید خصوصی حرف بزنیم.

زری برخلاف میلش میره داخل خونه. خدا رو شکر میکنم
که مردها اینجا نیستن هر چند ما سه نفر یه جون به
یزدان خان بدهکاریم و علی رغم اینکه آخرش بیخیال
ما شد بازم دور از شرفه باهاش برخورد بدی داشته
باشیم.

دستامو تو هم می پیچم و میگم:

-خب فکر کنم یه توضیح بهم بدهکاری...

دست می کشه توی موهاش و میگه:

-همه چیزهایی که باهات تجربه کردم ازشون پشیمون
نیستم نارین... اون موقع خودم نیومدم... چون
جسارتش رو نداشتم... دلم میخواست اون بتی که ازم
ساختی بمونه تا بتونی به جلو حرکت کنی... نارین
منم تنها موندم... تنها رفتم فرنگ... پزشک شدم...
می دونستم تنهایی قراره برات سخت باشه... ولی
مجبور شدم ازت بگذرم... چون... چون...

دستشو میکشه به صورتش و نگاهم میکنه. منم نگاه میکنم به مردی که تموم فصلها منتظر بودم بیاد و دوباره فرشته نجاتم بشه. زه مردی که هر کاری کردم تا لایقش بشم. آره بهش خیره میشم و اون ادامه میدهد:

-قدرت خیلی وسوسه انگیزه نارین! وقتی تو ده بودم فقط به فکر نجات خونوادم بودم نارین... ولی کم کم فکر کردم چرا تموم ثروت رو نجات بدم و خودم بهشون نظارت نکنم؟ اینطوری شد که وقتی اکبر رو از عمارت بیرون انداختم خودم بالا سر اموال موندم... نارین... نارین تو... تو نمی تونستی برگردی به اون عمارت... تو برای زن یه خان شدن به دنیا نیومده بودی... برای همین من انتخابم رو کردم... هانیه برای این جایگاه مناسب بود!

نمی دونستم اشکام کی وحشیانه شروع به باریدن کرده. هق هق میزنم. دست خودم نیست. یزدان خان آرام دستمو نوازش میکنه:

-آروم باش نارین... اکبر به جزم قتل پدر و مادرش تو زندانه! حلما هم با ما تو عمارته جاش امنه... تو هم جات امنه! فقط اومدم ازت بخوام نه تو نه اهورا لطفا به ده برنگردید! حالا که می دونی اکبر مرده می تونی با خیال راحت زندگیت رو ادامه بدی! هر جایی برو غیر از روستا اونجا محدوده منه!

باورم نمیشه این یزدان خان باشه. از جا بلند میشم و میگم:

- اهورا خان مجبورت کرده اینا رو بگی ها؟ پس چرا حالت داغونه؟! پس چرا اینی یزدان خان؟

رو به روم می ایسته و دستش رو به سینه اش که از دکمه باز پیرهنش می کوبه:

- چون اینطوری ازم حساب می برن و شاسگول صدام نمیکنن!

ناباور میگم:

- پس رویاهات چی شدن؟ درمانگاه؟!!

نفسش رو بیرون میده:

- نگران نباش... رویاهام عوض شدن... ولی هنوز به فکر مردمم اونجام سر میزنم!

نفسم رو بیرون می فرستم و اشکامو پس میزنم. برای لحظه ای سرم گیج میره. یزدان خان بازوم رو میگیره:

- خوبی؟

از بوی ادکلنش حالت تهوع بهم دست میده. خفه میگم:

-خوبم! بهتره توهم بری... من به روستا برنمیگردم.
فقط شاید واسه دیدن خونوادم رشت اومدم... به
برادرتم خودت تذکر بده من باهاش کاری ندارم!
خدانگهدار!

میخوام از کنارش رد بشم که یهو چشمام سیاهی میره
و هیچی نمی فهمم.

چشمامو که باز میکنم تو بیمارستانم. اهورا
کنارمه. ابرو هامو تو هم می کشم و نیم خیز میشم و
میگم:

-تو اینجا چی میخوای؟؟!
میخنده و با لذت نگاه میکنه:

-هیچوقت فکر نمی کردم از بودنت تو بیمارستان
خوشحال بشم...

ابرو توهم میکشم و میگم:

-چته تو؟

دستامو میگیره و بارها می بوسه:
-نارین تو حامله ای!

قلبم فرو میریزه. چند بار پلک میزنم:

-نه... نه... امکان نداره....

میخنده. میاد لبه تخت میشینه و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه میده:

-اگه این نشونه نیست پس چیه؟! ازم فاصله نگیر...

دستشو روی شکم میذاره و میگه:

-بیا باهم بزرگش کنیم نارین!

سرمو بین دستام میگیرم. نه این حقیقت نداره. من چطور حامله شدم؟؟ ملت خودشون رو میکشن یه بچه بیارن اونوقت من با یه بار رابطه چنین بلایی سرم اومده.

میگم:

-دروغ میگی!

بلند میشه از رو تخت و کلافه می چرخه و بر میگرده سمتم و با حرص میگه:

-نارین من یه غلطی کردم! مست بودم! توهم اشتباه کردی! نکردی؟ تا کی قراره این بازیو ادامه بدی؟

لعنتی میگم بچه داری! بچه من تو شکمته! چرا باور نمیکنی؟

پوزخندی میزنم:

-گیرم که بچه دارم! مطمئنی بچه توئه؟!

برای لحظاتی خشکش میزنه. رگ گردنش بیرون میزنه. میاد نزدیک و چونه ام رو بین دستاش میگیره:

-نذار به این چشما بد بین بشم... چشمای معصومتو... همه وجودت مال منه! فهمیدی؟! حق نداری انکار کنی اون بچه منه! این حس خوب رو ازم نگیر!
با بغض میگم:

-ولی تو گرفتی...

سرم رو پایین میندازم که منو تو بغلش میگیره:

-همه اشتباهات گذشته ام رو جبران میکنم نارین... تو اون موقع خودت بچه بودی... یکم فکر کن... الان می تونی قشنگ مادر شدن رو حس کنی...

دست لرزونم رو روی شکم میبره و کنار گوشم نجوا میکنه:

- این نطفه از من و تو وجود گرفته حسش میکنی...
 اون شب هیچ اجباری نبود... اون شب من تورو
 پرستیدم نارین... هیچ خشونتی نبود... مست بودم
 ولی مست عطر تو... دیوونه حس کردن! قلبتو برای
 این بچه باز کن چون یه نشونه اس... یه نشونه که
 می تونیم یه فرصت دوباره بهم دیگه بدیم...
 سرشو جلو میاره و کنار چشمم رو میبوسه:

- هووم؟

شونه بالا میندازم:

- من خیلی گیجم... باید برم خونه! عموم نگران
 میشه... کی مرخص میشم!

میگه:

- هروقت تو بخوای! فقط یزدان قبل رفتنش بهشون گفت
 تو حامله ای!

لبمو به دندون میگیرم:

- اوه نه بیچاره شدم.

دستشو جلو میاره و لبمو آزاد میکنه وبا لبخند
موزیانه ای میگه:

-فقط من میتونم اون لبها رو اونطور گاز بگیرم!

قلبم به تپش میفته. میگه:

-میرم به عمو عارف خبر بدم که بیاد داخل...
باهش حرف بزن!

خانزاده میره بیرون. منم میرم زیر پتو. چون شرمم
میشه با عمو عارف رو به رو بشم. باز و بسته شدن
در رو می شنوم. اشک از چشمم می جوشه و میگم:

-کاش زمین دهن باز کنه و من بمیرم عمو... نمی
خواستم جلو زنت شرم زده ات کنم... حق داری دیگه
منو نخوای... حتی می تونی کتکم بزنی!

دست های گرمش رو روی دستهام حس میکنم. پتو رو از
روی صورتم کنار میزنه و پدرانها نگاه میکنه:

-از چی شرمت بشه؟ فکر میکنی یه آخوند همین طوری
الکی می تونه صیغه ات رو باطل کنه؟؟ تو هنوز شرعا
زنشی! از چیزی خجالت نکش نارین... اون یه جورایی
شوهرت محسوب میشه...

وسط هق هق میخندم:

- پس باید دست به دامنش بشم که طلاقم بده؟

متعجب نگاهم میکنه:

- واقعا اینو میخوای؟!!

خودمو تو بغلش میندازم:

- خیلی گیجم! الان فقط می خوام برم خونه... من مطمئن نیستم! درباره نگه داشتن این بچه ام مطمئن نیستم!!!

موهام رو نوازش میکنه و میگه:

- باشه دخترم... بریم خونه... نمیذارم کسی چیزی که نمی خوای رو بهت تحمیل کنه... مجبور نیستی کاری کنی که بهش مایل نیستی!

صورتشو می بوسم:

- عمو عارف تو بهترینی! این حقی که به گردنم داری رو هزار سالم عمر داشته باشیم نمی تونم ادا کنم!

نفسش رو بیرون میده و با لبخند جواب میده:

-تو جای دختر نداشتمی نارین. خوشبختیت آرزومه!

از بیمارستان مرخص میشم. عادل باهام سرسنگینه. از
اهورا خواستم تنهام بذاره تا فکر کنم. غروب پنج
شنبه نشستم جلوی پنجره و تو خونه تنهام که در باز
میشه و عادل میاد.

ازش انتظار سلام و احوال پرسى ندارم. چون این
اواخر بیشتر شبیه میرغضب شده.

بر خلاف انتظارم میاد می شینه کنارم روی لبه ی
پنجره.

چیزی نمیگم. مثل من به حیاط چشم میدوزه. دستشو
تکونمیده. یه بادبادک تو دستشه. نگاهش میکنم. وقتی
نگاهم رو می بینه شروع میکنه به حرف زدن:

-وقتی دیدمت مهتر به دلم نشست... همون شد که
دنبالت راه افتادم... تنها هدفم شد محافظت از
نارین... بودن کنار نارین... دختر من بخاطر تو
بیخیال خونوادم شدم! ولی تا اینجا بود! نارین من
میخوام برگردم روستامون! میخوام بی خیال روزنامه
نگاری بشم و یه چوپان ساده باشم با زن و کلی بچه!

دستمو روی دستش میذارم:

-واقعا اینو میخوای؟

عاجزانه نگاهم میکنه:

- راستش نمی دونم چی میخوام... حس می کردم همه کارایی که می کردم بخاطر تو بود ولی حالا با وجود اهورا و از همه مهم تر اون بچه نمی تونم تو رو بخوام... نمی شه هدفم تو باشی! میخوام رهاش کنم...

گفتم:

- برنگرد روستا... می تونی به عنوان یه روزنامه نگار... به عنوان یه نویسنده تبدیل شی به صدای اونا... می تونی با روزنامه نگاری جای اونا باشی.

لبخندی میزنه و بادبادک رو تو دستش تگونمیده:
- پس منو رها کن؟

ابروهامو بالا میندازم:

- یعنی چی؟

چشمکی میزنه:

- سریع آماده شو... وقت نداریم!
لباسمو عوض میکنم باهم میریم تو کوچه. عادل میخواد بادبادک باد کنیم. عین بچه ها می دویم تا

بادبادکمون اوج میگیره. درست به سر کوچه رسیدیم.
با خنده به آسمون نگاه میکنم:

-چقد خوبه با این باد کم انقدر اوج گرفته...-

عادل قیچی از تو جیبش در میاره و میگه:

-رهام کن...-

میگم:

-خب یعنی چی!

نفسشو بیرونمیده:

-نخش رو ببر... اونوقت من تموم رویاهایی که باهات
چیده بودم رو همراه این بادبادک می فرستم میره...
یعنی اگه تو بخوای رهاش میکنم...-

لبخندی میزنم. قیچی رو میگیرم و نخ رو می برم.
بادبادک تو هوا رها میشه. یکم میگذره و کم کم پشت
ساختمون ودرخت ها گم میشه.

آروم میگم:

-رها شدی...-

-حس خوبی داد!

بهش نگاه میکنم که تعظیمی میکنه و با دست به اون سمت خیابون اشاره میکنه:

-حالا نوبت منه رهاات کنم!

با دیدن اهورا ابرو هام بالا میپره. با تعجب به عادل میگم:

-حالا رفتی تو تیم اون؟

-من تا ابد تو تیم توئم... ولی به هر حال وقتش بود تکلیف اونم مشخص کنی... برو.

نفسمو بیرون میدم وبا قدم های نامطمئنی به سمتش میرم.

عادل از اونجا داد میزنه و به اهورا میگه:

-اگه یه مواز سرش کم بشه نمی کشمت! ولی کاری میکنم هر ثانیه آرزوی مرگ کنی!

لبخندی روی لبم می شینه. اهورا اولش اخم میکنی
ولی بعد به خشمش غلبه میکنه ودستی برای عادل تکون
میده.

پایان